زبان و ادبیات فارسی (۲)

داستانهای دل‌انگیز ادبیات فارسی

نگارش
دکتر زهرای خانلری (کیا)

با مقدمه دکتر پرویز خانلری

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
۳۲۰

فهرست

* نسخهٔ خطی این کتاب در کتابخانهٔ ملی پاریس محفوظ است.

هر کس با ادبیات شیرین فارسی خاصه شعر دلکش آن سروکار دارد در ضمن مطالعه بارها به مضامینی برخورده‌است که در آنها تمثیل و اشاره‌ای به داستانهای تاریخی یا افسانه‌ای وجود دارد.

مردم این سرزمین کهنسال در هزار سالهٔ اخیر تاریخ خود چنان با این داستانها آشنا بوده‌اند که اندك اشاره و کنایه‌ای به یکی از قسمتهای سرگذشت اشخاص هرداستان سراسر واقعه را در ذهن ایشان می‌انگیخته است.

شاعری در وصف شب ستارهٔ ثریا را به منیژه که برسرچاه نشسته است تشبیه می‌کرد:

ثریا چون منیژه بر سر چاه　　دوچشم من برو چون چشم بیژن

دیگری که مورد سخط سلطان واقع شده بود حال خود را با او به حال بیژن با افراسیاب همانند می‌دید و آرزو می‌کرد که تهمتنی پیدا شود و او را برهاند:

شاه ترکان بپسندید و به چاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

داستان سیاوش و سرگذشت دردناك او نیز همیشه در خاطر مردم این سرزمین بوده وگاه و بیگاه آن را یاد می‌کرده‌اند :

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود

شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

سرگذشت عشق ناکام مجنون و لیلی هرگز از خاطرها نرفته و سخنوران دمی از تکرار وتجدید یاد ایشان غافل نمانده‌اند .

اگر عداوت وجنگست در میان عرب

میان لیلی ومجنون محبت است وصفاست

داستان خسرو و شیرین با همهٔ دقایق و نکات آن همواره در ذهن ایرانیان جایگزین بوده و به هر اشاره‌ای آن را به‌یاد می‌آورده‌اند

بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید

شوری که درمیان من است ومیان دوست

فرهاد کوهکن از محبوبترین پهلوانان داستان‌های عاشقانه و سرمشق وفا و جانبازی در راه عشق شمرده می‌شد .

فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست

ورکوه محنتم به مثل بیستون شود

دل به‌امید صدائی که مگر از تو رسد

ناله‌ها کرد دربن کوه که فرهاد نکرد

سرگذشت مذهبی یوسف و زلیخا که مردم مسلمان این سرزمین از آیات قرآن با آن آشنا می‌شدند همیشه مورد تمثیل بوده‌است و به جزئیات این داستان درشعر فارسی بارها اشاره کرده‌اند ؛ از افتادن یوسف درچاه:

بین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید

هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

سودمند شمرده شد

مؤلف این مجموعه در انشای داستانها کوشیده‌است که در عین مراعات سادگی و روانی تا آنجا که میسر بوده شیوهٔ تعبیر متن اصلی را نگهدارد و خصوصیات بیان شاعر و نویسنده را نشان دهد. تشبیهات واستعارات وتعبیراتی که درطی هر داستان آمده غالباً مأخوذ و منقول از متن اصلی است که مورد تلخیص قرار گرفته و این روش به‌قصدآن اتخاذ شده است که خواننده در ضمن خواندن خلاصهٔ هر داستان اندکی نیز با اسلوب بیان سراینده یا نویسندهٔ آن آشنائی حاصل کند.

بنیادفرهنگ‌ایران امیدواراست که بزودی کتابهای دلپسند دیگری در این سلسله که خاصه برای جوانان کشور تألیف می‌شود آماده کند و در دسترس جویندگان بگذارد.

دکتر پرویز ناتل خانلری

و پاره‌شدن پیراهن او به دست برادران .

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم   ترسم برادران غیورش قبا کنند

و فروختن یوسف به زر ناسره

دوست مفروش به دنیا که بسی سود نکرد

آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

و مفتون شدن زلیخا به او .

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

و سرزنش زنان مصر به زلیخا .

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی   روا بود که ملامت کنی زلیخا را

تا آنجا که یوسف به سلطنت می‌رسد :

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور

پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

و سرانجام رسیدن بوی پیراهن پسر به پدر رنجدیده ·

بوی پیراهن یوسف ز صبا می‌شنوم   شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

تا کامیابی یعقوب به دیدار یوسف ·

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت

اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

همه جا بارها در شعر فارسی به نکات و دقایق این داستان برمی‌خوریم.

به داستان شیخ صنعان و دل دادن او به دختر ترسا نیز در غزل فارسی مکرر اشاره شده است ·

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

این داستانها چنان رواج داشته و کاربرد خاص و عام بوده که ادبیات ما خاصه شعر و غزل همیشه با آنها آمیخته است.

اما جوانان این روزگار شاید مجال آن را نداشته باشند که همهٔ این داستانها را در متن اصلی که اغلب شاهکارهای نظم و نثر ماست بخوانند و به این سبب غالباً از ادراک اشاراتی که در شعر به سرگذشت این اشخاص داستانی می‌شود عاجز می‌مانند و آن لذتی را که از این گونه اشارات و کنایات حاصل می‌شود نمی‌یابند. با این سبب بیم آن است که [illegible] رشتهٔ ارتباط نسل حال و آیندهٔ ایران با میراث فرهنگی کهن [illegible] گنجینهٔ پرارزش ادبیات فارسی بی‌بهره بمانند.

برای رفع این نقص از چندی پیش در نظر [illegible] که [illegible] داستانهای ادبی ایران به عباراتی ساده و مختصر منتشر شود تا برای ذهن نوجوانان مایه‌ای و برای آشنایان با این آثار تذکاری [illegible] این داستانها خود چنان [illegible] و دلکش و [illegible] است که [illegible] و رساتری نمی‌توان یافت.

این خدمت ادبی را [illegible] داستانهای معروف و برجستهٔ زبان فارسی را [illegible] انتشار یافت و بعضی از آنها در یک بار گردآوری شد و [illegible] در آمد.

اما نسخه‌های آن کتاب نایاب شده و تا کنون داستانهای دیگری از این قبیل به مجموعهٔ پیشین افزوده شده است و اکنون که [illegible] شهرهای ایران فرموده‌اند یک سلسله کتابهای مناسب برای نوجوانان از طرف سپاه دانش در همهٔ ایران منتشر شود تکمیل کتاب [illegible] و انتشار مجدد آن

چنین قصه که دارد یاد هرگز ؟
چنین کاری کرا افتاد هرگز ؟

رابعه یگانه دختر کعب امیر بلخ بود. چنان لطیف و زیبا بود که قرار از دلها می‌ربود و چشمان سیاه جادوگرش با تیر مژگان در دلها می‌نشست. جانها نثار لبان مرجانی و دندانهای مروارید گونش می‌گشت. جمال ظاهر و لطف ذوق به‌هم آمیخته و او را دلبری بی‌همتا ساخته بود. رابعه چنان خوش‌زبان بود که شعرش از شیرینی لب حکایت می‌کرد. پدر پیر چنان دل بدو بسته بود که آنی از خیالش منصرف نمی‌شد و فکر آیندهٔ دختر پیوسته رنجورش می‌داشت. چون مرگش فرا رسید، پسر خود حارث را پیش خواند و دلبند خویش را بدو سپرد و گفت: «چه شهریارانی که این درگرانمایه را از من خواستند و من هیچکس را لایق او نشناختم، اما تو چون کسی را شایستهٔ او یافتی خود دانی تا به هر راهی که می‌دانی روزگارش را خرم سازی.» پسر گفته‌های پدر را پذیرفت و پس از او بر تخت شاهی نشست و خواهر را چون جان گرامی داشت. اما روزگار بازی دیگری پیش آورد.

روزی حارث بمناسبت جلوس به تخت شاهی جشنی خجسته بر پا ساخت. بساط عیش در باغ باشکوهی گسترده شد که از صفا و پاکی چون بهشت برین بود. سبزهٔ بهاری حکایت از شور جوانی می‌کرد و غنچهٔ گل بدست باد دامن می‌درید. آب روشن و صاف از نهر پوشیده از گل می‌گذشت و از ادب سر بر نمی‌آورد تا بر بساط جشن نگینی افکند. تخت شاه بر ایوان بلندی قرار گرفته و حارث چون

خورشیدی بر آن نشسته بود. چاکران و کهتران چون رشته‌های مروارید دورادور وی را گرفته و کمر خدمت بر میان بسته بودند. همه نیکوروی و بلندقامت، همه سرافراز و دلاور. اما از میان همهٔ آنها جوانی دلارا و خوش‌اندام، چون ماه در میان ستارگان می‌درخشید و بیننده را به تحسین وامی‌داشت؛ نگهبان گنجهای شاه بود و بکتاش نام داشت. بزرگان و شریفان برای تهنیت شاه در جشن حضور یافتند و از شادی و سرور سرمست گشتند و چون رابعه از شکوه جشن خبر یافت به بام قصر آمد تا از نزدیک آنهمه شادی و شکوه را به چشم ببیند. لحظه‌ای از دور به نظاره کرد. ناگهان نگاهش به بکتاش افتاد که به ساقی‌گری در برابر شاه ایستاده بود و جلوه‌گری می‌کرد. گاه با چهرهٔ گلگون از مستی می‌گساری می‌کرد و گاه رباب می‌نواخت، گاه چون بلبل نغمهٔ خوش سر می‌داد و گاه چون گل عشوه و ناز می‌کرد. رابعه که بکتاش را با آن دلفروزی دید، آتشی از عشق به جانش افتاد و سراپایش را فراگرفت. از آن‌پس خواب شب و آرام روز از او رخت بربست و طوفانی سهمگین در وجودش پدید آمد. دیدگانش چون ابر می‌گریست و دلش چون شمع می‌گداخت. پس از یک‌سال، رنج و اندوه چنان ناتوانش کرد که او را یکباره از پا درآورد و بر بستر بیماریش افکند. برادر بر بالینش طبیب آورد تا دردش را درمان کند، اما چه سود؟

چنان دردی کجا درمان پذیرد   که جان درمان هم از جانان پذیرد

رابعه دایه‌ای داشت دلسوز و غمخوار و زیرک و کاردان. با حیله و چاره‌گری و نرمی و گرمی پردهٔ شرم را از چهرهٔ او برافکند و قفل دهانش را گشاد تا سرانجام دختر داستان عشق خود را به ناکام، بر دایه آشکار کرد و گفت:

چنان عشقش مرا بی‌خویشتن آورد   که صدساله غمم در پیش آورد

چنین بیمار و سرگردان از آنم   که می‌دانم که قدرش می‌ندانم

[illegible]   چرا باید زدن کس بی‌سر انگشت

یاری از دایه خواست که در هم برسد و سوخته دلش را دریابد و این داستان را با او در میان بگذارد، رقعه‌ای که رازش را بر وی فاش نماید، و خود برخاست و نامه‌ای نوشت.

الا ای غایب حاضر کجایی   به پیش من نه‌ای آخر کجایی

بیا و چشم و دل را میهمان کن   وگرنه تیغ گیر و قصد جان کن

دلم بردی و گر بودی هزارم — سودی جز فشاندن بر تو کارم
ز تو یك لحظه دل زان برنگیرم — که من هرگز دل از جان برنگیرم
اگر آئی به دستم بار رستم — و گرنه می‌روم هرجا که هستم
به هر انگشت درگیرم چراغی — ترا می‌جویم از هردشت و باغی
اگر پیشم چو شمع آئی پدیدار — وگرنه چون چراغم مرده انگار

پس از نوشتن ، چهرهٔ خویش را بر آن نقش کرد و سوی محبوب فرستاد بکتاش چون نامه را دید از آن لطف طبع و نقش زیبا در عجب ماند و جان یکباره دل بدو سپرد که گوئی سالها آشنای او بوده‌است . پیغام مهرآمیزی فرستاد وعشق را با عشق پاسخ داد . چون رابعه از زبان دایه به عشق محبوب پی بـرد دلشاد گشت و اشك شادی از دیده روان ساخت . از آن پس روز و شب بـا طبع روان غزلها می‌ساخت و به‌سوی دلبر می‌فرستاد. بکتاش هم پس‌از خواندن هرشعر عاشق‌تر و دلداده‌تر می‌شد مدتها گذشت . روزی بکتاش رابعه را در محلی دید و شناخت و همان دم به دامنش آویخت اما بجـای آنکه از دلبر نرمی و دلدادگی بیند با خشونت و سردی روبرو گشت . جان دختر ازکار او برآشفت و از گستاخیش روی درهم کشید که با سختی اورا ازخود راند وپاسخی جز ملامت نداد :

که‌هان‌ای بی‌ادب‌این‌چه‌دلیریست — توروباهی ترا چه جای شیریست
که باشی تو که گیری دامن من — که ترسد سایه از پیراهن من

عاشق ناامید بر جای ماند وگفت : «ای بت دلفروز، این چه حکایت‌است که در نهان شعرم می‌فرستی و دیوانه‌ام می‌کنی و اکنون روی می‌پوشی و چـون بیگانگان از خود می‌رانیم ؟ »

دختر با ملامت پاسخ داد که «ازاین راز آگاه نیستی و نمی‌دانی که آتشی که در دلم زبانه می‌کشد و هستیم را خاکستر می‌کند سردم چه‌گراسهاست.چیزی نیست که با جسم خاکی سر و کار داشته باشد . جان غمدیدهٔ من طالب هوسهای پست وشهوانی نیست . ترا همین بس که بهانهٔ این عشق سوزان و محرم اسرارم باشی ، دست از دامنم بدار که با این‌کار چون بیگانگان از آستانه‌ام دورشوی.»

پس ازاین‌سخن، رفت وغلام را شیفته‌تر از پیش بر جای گذاشت و حسود همچنان به‌شعرگفتن پرداخت وآتش درون را با طبع چون آب تسکین داد.

روزی دختر عاشق تنها میان چمن‌ها می‌گشت ومی‌خواند .

الا ای باد شبگیری گذر کن ز من آن ترك یغما را خبر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی سردی آبم و آبم ببردی

چون دریافت که برادر شعرش را می‌شنود کلمهٔ « ترك یغما » را به « سرخ سقا » یعنی سقای سرخ‌روئی که هر روز سوئی‌آب برایش می‌آورد ، تبدیل کرد . اما برادر ازآن پس به خواهر بدگمان شد .

از این واقعه ماهی گذشت و دشمنی بر ملك حارث حمله‌ور گشت و سپاهی بی‌شمار بر او تاخت . حارث هم پگاهی با سپاهی چون بخشش خوان ازشهر بیرون رفت . خروش کوس گوش فلك را کر کرد و زمین ازخون دشمنان چون لاله رنگین شد . اجل چنگال خود را به‌قصد جان مردم تیز کرد و قیامت برپا گشت .

حارث سپاه را به‌سوئی جمع آورد و خود چون شیر بردشمن حمله کرد . از سوی دیگر بکتاش با دو دست شمشیر می‌زد و دلاوریها می‌نمود . سرانجام چشم زخمی بدو رسید و سرش از ضربت شمشیر دشمن زخم برداشت . اما همینکه نزدیك بود گرفتار شود ، شخص روبستهٔ سلاح پوشیده‌ای سواره پیش‌صف درآمد و چنان خروشی برآورد که از فریاد او ترس در دلها جای گرفت . سوار بردشمن زد و سرها به‌خاك افکند ویکسر بسوی بکتاش روان گشت. اورا برگرفت و به‌میان صف سپاه برد و به دیگرانش سپرد و خود چون برق ناپدید گشت . هیچکس از حال او آگاه نشد و ندانست که کیست این سپاهی دلاور رابعه بود که جان بکتاش را نجات بخشید .

اما بمحض آنکه ناپدید گشت سپاه دشمن چون دریا به‌موج آمد و چون سیل روان گشت و اگر لشکریان شاه بخارا به‌کمك نمی‌شتافتند دیاری درشهر باقی نمی‌ماند حارث پس ازاین کمك پیروز به شهر برگشت وچون سوار مرد افکن را طلبید نشانی از او نجست . گوئی فرشته‌ای بود که از زمین رخت بربست همینکه شب فرا رسید ، و قرص ماه چون سیمابی، کمی از نور بر عالم پاشید ؛ رابعه که از جراحت بکتاش دلی سوخته داشت وخواب از چشمش دور گشته بود نامه‌ای به او نوشت

چه اوفتادست که افتادی به‌خون در چو من زین غم نیی صد گونه‌تر
همه شب همچو شمعم سوز در بر چو شب بگذشت مرگ روز بر سر
چه می‌خواهی ز من بالین همه سوز که همه شب بودم بی‌سوز به روز



چنان گشتم رسودای تو بی‌خویش　　　که ارپس می ندانم راه وارپیش
دلی دارم ز درد خویش خسته　　　به بیت‌الحزن در برخویش بسته
اگر امید وصل تو نبودی　　　به‌گردی ماندی از من نه دودی

نامه مانند مرهم درد بکتاش را تسکین داد و سیل اشك ار دیدگانش روان ساخت و به دلدار پیغام فرستاد :

که : « جانا تا کیم تنها گذاری　　　سر بیمار پرسیدن نداری
چوداری خوی مردم‌چون‌لبیان　　　دمی بنشین به بالین غریبان
اگر یك رحم دارم برسر امروز　　　هزارم‌هست برجان ای دل‌افروز
ز شوقت پیرهن برمن کفن شد»　　　بگفت‌این‌ورخود بی‌خویشتن‌شد

چند روزی گذشت و زخم بکتاش بهبود یافت

* * *

رابعه روزی در راهی به رودکی شاعر برخورد . شعرها برای یکدیگر خواندند و سؤال و جوابها کردند رودکی ازطبع لطیف دختر درتعجب ماند و چون از عشقش آگاه گشت راز طبعش‌را دانست و چون ازآنجا به بخارا رفت به درگاه شاه بخارا، که به‌کمك حارث شتافته بود ، رسید . ازقضا حارث نیز برای عذرخواهی و سپاسگزاری همان روز به دربار شاه وارد گشت . جشن شاهانه‌ای برپا شد و بزرگان و شاعران بار یافتند . شاه از رودکی شعر خواست . او هم برپا خاست وچون شعرهای دختر را به یاد داشت همه‌را برخواند محلس سخت گرم شد و شاه چنان مجذوب گشت که نام‌گوینده شعر را ازاو پرسید . رودکی هم مست می وگرم شعر، بی‌خبر ازوجود حارث ، زبان‌گشاد و داستان را چنانکه بود بی‌پرده نقل کرد وگفت شعر از دختر کعب است که مرغ دلش در دام غلامی اسیر گشته است چنانکه به خوردن می‌ماند و به خفتن و جز شعرگفتن و غزل سرودن و نهانی برای معشوق نامه فرستادن کاری‌ندارد . راز شعر سوزانش جز این نیست .

حارث داستان را شنید وخود را به مستی زد چنانکه‌گوئی چیزی نشنیده‌است. اما چون به شهر خود بازگشت دلش از خشم می‌جوشید ودر پی بهانه‌ای می‌گشت تا خون خواهر را فرو ریزد و ننگ را از دامان خود بشوید .

بکتاش نامه‌های آن ماه را که سراپا از سوز درون حکایت می‌کرد یکجا جمع کرده وچون گنج گرانبها در درجی جای داده بود . رفیقی داشت ناپاك که از

دیدن آن درج حرص بر جانش غالب شد و به‌گمان گوهرسرش را گشاد وچون‌آن نامه‌ها را برخواند همه را بـرد شاه برد . حارث یکباره از جا در رفت . آتش خشم سراسر وجودش را چنان فراگرفت که در همان دم کمر قتل خواهر بر بست. ابتدا بکتاش را به بند آورد ودر چاهی محبوس ساخت ، سپس نقشهٔ قتل خواهر راکشید . فـرمود تا حمامی بتابند و آن سیمتن را درآن بیفکنند و سپس رگـرن هر دو دستش را رگ برند وآن را بازنگذارند . دژخیمان چنین کردند . رابعه را به‌گرمابه بردند و از سنگ و آهن در را محکم بستند . دختر فریادهـا کشید وآتش به جانش افتاد ؛ اما نه از ضعف و دادخواهی ، بلکه آتش عشق ، سوز طبع ، شعر سوزان ، آتش جوانی ، آتش بیماری و سستی ، آتش مستی ، آتش از غم رسوائی، همهٔ اینهاچنان اورا می‌سوزاندند که هیچ آبی قدرت خاموش کردن آنها را نداشت . آهسته خون از بدنش می‌رفت و دورش را فرا می‌گرفت . دختر شاعر انگشت در خـون فرو می‌برد و غزل‌های پرسوز بر دیوار نقش می‌کرد . همچنان‌که دیوار با خون رنگین می‌شد چهره‌اش بی‌رنگ می‌گشت وهنگامی کـه درگـرمابه دیواری نا نوشته نماند در تنش نیز خونی باقی نماند . دیوار از شعر پر شد وآن ماه‌پیکر چون پاره‌ای از دیوار بر جای خشك شد وجان شیرینش میان خون وعشق وآتش و اشك از تن برآمد .

روز دیگر گرمابه راگشودند وآن دلفروز را چون زعفران ازپای تا فرق‌غرق در خـون دیدند . پیکرش را شستند و در خاك نهفتند و سراسر دیوار گرمابه را از این شعر جگرسوز پر یافتند :

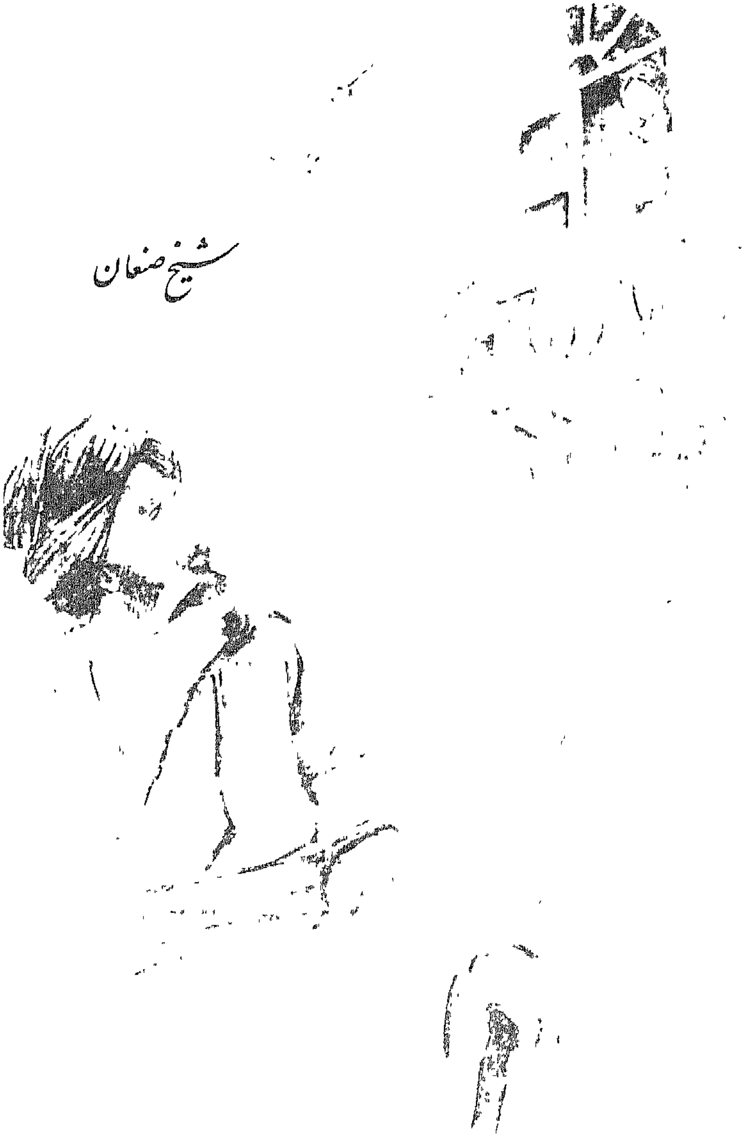
نگارا بی‌تو چشمم چشمه‌سار است   همه رویم به خون دل نگار است
ز رودی جان و در وی خوش نشستی   غلط کردم که بر آتش نشستی
چو در دل آمدی بیرون نیائی   غلط کردم که تو در خون بیائی
چو از دو چشم من دو جوی دادی   به گرمابه مرا سرشوی دادی
تنم چون ماهی بر تابه اخگر   نمی‌دانی که گرمابه است آخر ؟
نصیب عشق این آمد ز درگاه   که در دوزخ کندش زنده آنگاه
سه ره دارد جهان عشق اکنون   یکی آتش یکی اشك و یکی خون
به آتش خواستم جانم که سوزد   چو جان تست نتوانم که سوزد
به اشکم پای جانان می بشویم   به خونم دست از جان می بشویم

نخوردی خون جان من تمامی | که نوشت باد ، ای یار گرامی
کنون در آتش و در اشک و در خون | برفتم زین جهان خیمه بیرون
مرا بی تو سر آمد زندگانی | مست رفتم تو جاویدان بمانی

چون بکتاش از این واقعه آگاه گشت بهانی فرار کرد و شبانگاه به خانهٔ حارث آمد و سرش را از تن جدا کرد ؛ و هم آنگاه به سر قبر دختر شتافت و با دشنه دل خویش شکافت

نبودش صبر بی یار یگانه | بدو پیوست و کوته شد فسانه

شیخ صنعان



گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

«حافظ»

شیخ صنعان پیر صاحب کمال و پیشوای مردم زمان خویش بود و قریب پنجاه سال در کعبه اقامت داشت. هر کس به حلقهٔ ارادت او درمی‌آمد از ریاضت و عبادت نمی‌آسود. شیخ خود نیز هیچ سنتی را فرو نمی‌گذاشت و نماز و روزهٔ بیحد بجامی‌آورد. پنجاه بار حج کرده و در کشف اسرار به مقام کرامت رسیده بود

هر که بیماری و سستی یافتی　　　از دم او تندرستی یافتی
پیشوایانی که در پیش آمدند　　　پیش او از خویش بیخویش آمدند

چنان اتفاق افتاد که شیخ چندین شب درخواب دید که از کعبه گذارش به روم افتاده و در برابر بتی سجده می‌کند. از این خواب آشفته گشت و دانست که راه دشواری در پیش دارد که جان بدر بردن از آن آسان نیست. اندیشید که اگر به‌هنگام در این بیراهه قدم نهد راه تاریک بر وی روشن گردد و اگر سستی کند همیشه در عقوبت و شکنجه خواهد ماند. آخرالامر به رفتن مصمم گشت و مطلب را با مریدان درمیان گذاشت و گفت باید زودتر قدم در راه نهم و عزم سفر روم کنم تا تعبیر خوابم معلوم گردد. یاران در سفر با وی همراه گشتند و به خاک روم قدم گذاشتند و همه جا سیر می‌کردند تا ناگهان در ایوانی دختر ترسائی دیدند چون آفتاب درخشان.

هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود　　　هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
روی او از زیر زلف تابدار　　　بود آتش‌پاره‌ای بس آبدار

هر که سوی چشم او تشنه شدی دردلش هرمژه چون دشنه شدی
چاه سیمین در زنخدان داشت او همچو عیسی بر سخن جان داشت او

دختر چون نقاب سیاه از چهره برگرفت آتش به جان شیخ انداخت و عشقش چنان اورا از پا درآورد که هرچه داشت سر بسر از دست داد. حتی ایمان و عافیت فروخت و رسوائی خرید. عشق بحدی بر وجودش چیره شد که از دل و جان نیز بیزار گشت

چون مریدان، اورا به این حال زار دیدند حیران و سرگردان برجای ماندند و از پی چارهٔ کار برآمدند. اما چون قضا کار خود کرده بود هیچ پندی اثر نداشت وهیچ داروئی دردش را درمان نمی کرد. تا شب همچنان چشم بر ایوان دوخته و دهان باز مانده باقی ماند. شب به یکدم بخواب رفت و به قرار گرفت. ازعشق به خود می پیچید و زار می نالید.

گفت یارب امشبم را روز نیست شمع گردون را همانا سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی خود نشان ندهد چنین شبها کسی
همچو شمع از تف و سوزم می کشد شب همی سوزند و روزم می کشد

شب چنان به نظرش دراز می آمد که گوئی روز قیامت است یا خورشید تا ابد غروب کرده است. نه صبری داشت تا درد را هموار کند و نه عقلی که اورا به حال خویش برگرداند. نه پائی که به کوی یار رود و نه یاری که دستش گیرد.

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار این چه دردست این چه عشقست این چه کار؟

مریدان به گردش جمع شدند و به دلداریش زبان گشودند و هریك راهی پیش پایش نهادند. اما شیخ با اسادی به هریك جواب می گفت.

همنشینی گفت ای شیخ کبار خیز و این وسواس را غسلی برآر
شیخ گفتا امشب از خون جگر کرده‌ام صدبار غسل ای بیخبر
آن دگر گفتا که تسبیحت کجاست کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت آنرا من بیفکندم ز دست تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتا پشیمانیت نیست یك نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش از این که چرا عاشق نگشتم پیش از این
آن دگر گفتش که دیوت راه زد تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما می زند گو بزن، الحق که زیبا می زند

آن دگر گفتا که با یاران بساز تا شویم امشب به‌سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست هوشیار کعبه شد در دیر مست

چون شیخ سخن در او کارگر نیامد یاران به ناچار تن در دادند و با دلی خونین به‌انتظار حادثه نشستند.

روز دیگر شیخ معتکف کوی یار شد و با سگان کویش همطراز گشت و از اندوه چون موی باریک شد. طاقت از درد عشق بیمار گشت و سر از آن آستان بر نگرفت و آنقدر خاک کویش را بستر و بالین ساخت تا دختر از رازش آگاه شد و گفت «ای شیخ کجا دیده‌ای که زاهدان در کوی ترسایان مقیم شوند؟ از این کار درگذر که دیوانگی بار می‌آورد.» شیخ گفت: «زار و نزار به یک‌سو نه که عشقم سرسری نیست، یا دلم را باز ده یا فرمان ده تا جان بیفشانم.

روی بر خاک درت جان می‌دهم جان به‌نرخ روز ارزان می‌دهم
چند نالم بر درت در باز کن یک‌دمم با خویشتن دمساز کن
گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب در دمیم از روزنت چون آفتاب.»

دختر با سرزنش پاسخ داد که: «ای پیر خرف گشته! شرم دار که هنگام کفن و کافور است، نه زمان عشق‌ورزی! با این نفس سرد چگونه دمسازی می‌کنی و با این پیری عشق‌بازی؟» شیخ از سرزنش دختر دل از جای برد و همچنان با او از غم عشق سخن راند. دختر گفت: اگر راستی در این کار ایستاده‌ای نخست باید دست از اسلام بشوئی تا همرنگ یاران خویش شوی. چون شیخ به این کار تن در داد دختر اورا به دنبال چهارچیز دعوت کرد: از او خواست که پیش بت سجده کند و قرآن را بسوزاند و خمر بنوشد و چشم از ایمان بربندد. اما شیخ دگر از چهار را اختیار کرد و خمر نوشیدن را برگزید و از سه دیگر سرباز زد. دختر اورا به دیر برد و جام می بدستش داد. شیخ گرفت، جام را تا ته درکشید و چون روی مهربان را بی‌اندازه نقل از دست یار داد و جام می از دست یار گرفت، شور عشق و شراب چنان اورا بیخبر کرد که هرچه می‌دانست از مسائل دین و آیات قرآن از یاد برد و جز عشق را هیچ چیزی در وجودش باقی نماند. و چون نگاهی به رویش افکند و از دست رفت، خواست تا دست در گردن یار بیفکند. دختر اورا از خود براند و گفت: «عاشقی را گوهر باید پایدار.» اگر در عشقم پایداری باید کیش کافران را اختیار کنی تا توانی دست در گردنم بیاوری و اگر اقتدا نکنی این عصا و این ردا

شیخ که عشق جوان و می کهنه اورا درکار آورده بود چنان شیدا و سست گشته و طاقت از دست داده بود که یکباره تن به بت‌پرستی در داد و حاضر شد پیش بت مصحف بسوزاند.

دخترش گفت این زمان شاه [illegible] لایق دیدار و همراه [illegible]

ترسایان از اینکه چنان زاهد و سالکی را به طریق خویش آوردند خشنود گشتند و اورا به دیر خویش دعوتی کردند و زنار بر میانش بستند. شیخ [illegible] خرقه را آتش زد و کعبه و شیخی را فراموش کرد، عشق ترسازاده ایمانش را [illegible] شست و به بت‌پرستیدنش واداشت و چون همه چیز را از دست داد روی به دختر آورد و گفت

[illegible] آنچه می‌دانم [illegible]

قرب پنجاه سال [illegible] در دلم موج می‌زد [illegible] مرا در [illegible]

دختر گفت [illegible]

[illegible]

شیخ [illegible]

[illegible]

برنگردم وچون شما خود اسیر این دام نگشته‌اید و از رنج دلم آگاه نیستید همدمی نتوانید کرد. ای رفیقان عزیز! به کعبه برگردید و به آنها که ازحال ما بپرسند بگوئید که شیخ با چشم خونین و دل زهرآگین عقل ودین و شیخی از دست داد و اسیر حلقهٔ زلف ترسا دختری گشت. » این سخن گفت و از دوستان روی برتافت و نزد خوکان شتافت.

یاران با جان سوخته و تن گداخته به کعبه بازگشتند. شیخ در کعبه یاری شفیق داشت که بهنگام سفر او حاضر نبود. چون برگشت وجای از شیخ خالی دید حال اورا از مریدان پرسید. ایشان آنچه دیده بودند، از عشق او به دختر ترسا و زنار بستن و خمرخوردن و بت‌پرستیدن و خوکبانی کردن، حکایت کردند. چون مرید آن قصه را تمامی شنید زاری درگرفت ویاران را سرزنش کرد که: «شرمتان باد ازاین وفاداری! چه شد که بآسانی دست ازاو برداشتید و تنهایش گذاشتید و چون اورا درکام نهنگ دیدید جمله ازاوگریختید آیین حق‌شناسی آن بود که جمله زنار می‌بستید و عبرترسائی چیزی اختیار نمی‌کردید. » یاران گفتند: «چنان کردیم، اما چون شیخ از یاری ما سودی ندید صلاح خود را درآن دانست که از ما جدا شود وهمه را به کعبه برگرداند. » مرید گفت: «بایستی به درگاه حق ملتزم شوید وشب و روز برای شیخ شفاعت کنید. »

آخرالامر جملگی سوی روم عزیمت کردند و پنهان معتکف درگاه‌حق گشتند و شب و روز گریستند تا چهل روز نه خواب داشتند و نه پروای نان و آب تا از تضرع بسیارشان شوری در فلك افتاد و تیر دعایشان به هدف رسید وجهان کشف بر مرید یکباره آشکارشد و بر وی الهام گشت که شیخ گمراه ازبند خلاصی یافته و گرد وغبار سیاه از پیش راهش برخاسته است. مرید از شادی بیهوش گشت و پس‌ازآن به یاران مژده داد و جمله‌گریان و دوان عزم دیدار شیخ خوکبان کردند. چون به‌او رسیدند، دیدند که خوش وخندان زنار گسسته و دل از ترسائی شسته و ازشرم جامه بر تن چاك کرده است. جملهٔ حکمت و اسرار قرآن که از خاطرش فراموش شده بود به یادش آمد وازجهل و بیچارگی رهائی یافت و چون نیك در خود نگریست سجدهٔشکر بجا آورد وزارگریست.

یاران دلداریش دادند وگفتند: «برخیز که نقاب ابر ازچهرهٔ خورشید زندگیت برگرفته شد و خدا را شکر کـه از میان دریای سیاه راهی روشن پیش پایت گشوده

گشت . برخیز و توبه کن که خدا با چنان گناه عذرت را می‌پذیرد . » شیخ باز خرقه در بر کرد و با یاران عزم حجاز نمود .

از سوی دیگر چون دختر ترسا ازخواب برخاست نوری چون آفتاب دردلش تابید وبدو الهام گشت : «بشتاب و از پی شیخ روان شو وهمچنانکه او را از راه بدربردی راه اورا برگزین وهمسرش شو !» این الهام آتشی درجان دختر افکند و درطلب بیقرارش کرد چنانکه خود را در عالمی دیگر یافت

عالمی کانجا نشان راه نیست گنگ باید شد زبان آگاه نیست

باز و نخوت از وجودش رخت بربست وطرب جای خود را به اندوه داد بی‌درمان و جامه‌دران ازخانه بیرون رفت وبادلی پر درد ازپی شیخ روان شد . دل از دست داده و عاجز و سرگشته می‌نالید و نمی‌دانست چه راهی در پیش گیرد تا به محبوب برسد .

هر زمان می‌گفت با عجز و نیاز کای کریم راه دان کارساز
عورتی درمانده و بیچاره‌ام از دیار و خاندان آواره‌ام
مرد راه چون تویی را ره زدم تو مزن بر من که بی آگه زدم
هرچه کردم بر من مسکین مگیر دین پذیرفتم مرا بی‌دین مگیر

خبر به شیخ رسید که دختر دست از ترسائی برداشته و به راه یزدان آمده است، شیخ چون باد با یاران بسویش بازپس رفت وچون به دختر رسید [illegible] و رنجور و پابرهنه وجامه برتن چاک کرده یافت . دختر چون شیخ [illegible] از هوش رفت . شیخ از دیدگان اشک شادی بر چهره [illegible] و چون دختر [illegible] وی انداخت خویش را به پایش افکند و راه اسلام خواست .

شیخ او را عرضهٔ اسلام داد غلغلی در جملهٔ یاران فتاد

چون ذوق ایمان در دل دختر راه یافت [illegible] من ساده‌داشت . از این جا که دان پر درد [illegible] بحقش . » این سخن گفت و جان به جانان سپرد .

گشت پنهان آفتابش زیر میغ جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره‌ای بود او درین بحر مجاز سوی دریای حقیقت رفت باز

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

حافظ

روزی، سپیده‌دم و هنگام بانگ خروس، گیو و گودرز و طوس و چندتن از سواران با باز و یوز شادان رو سوی نخچیر آوردند. شکار فراوان گرفتند و پیش رفتند تا بیشه‌ای در مرز توران از دور پدیدار شد. طوس و گیو تاختند و در آن بیشه بسیار گشتند. ناگهان چشمشان بر دختر ماهروئی افتاد که از زیبائی و دیدارش در شگفت ماندند. از حالش جویا شدند. دختر گفت: «دوش پدرم سرمست به خانه درآمد و بر من خشم گرفت و تیغ زهرآگینی برکشید تا سرم را از تن جدا سازد. چاره جز آن ندیدم که به این بیشه بگریزم. در راه اسبم بازماند و مرا بر زمین نشاند. زر و گوهر بی‌اندازه با خود داشتم که راهزنان از من بزور گرفتند و از بیم تیغشان به اینجا پناه آوردم.» چون از نژادش پرسیدند خود را از خانوادهٔ گرسیوز برادر افراسیاب معرفی کرد

طوس و گیو بر سر دختر به ستیزه برخاستند و هریک به بهانهٔ آنکه اورا زودتر یافته‌اند از آن خود پنداشتند.

سخنشان بتندی بجائی رسید   که این ماه را سر بباید برید

یکی از دلاوران میانجی شد و گفت: «اورا نزد شاه ایران برید و هرچه او بگوید بپذیرید.» همچنان کردند و دختررا پیش کاوس بردند.

چو کاوس روی کنیزک بدید   دلش مهر و پیوند او برگزید

همین که دانست وی از نژاد مهان است او را درخور خویشتن دانست. با

فرستادن ده اسب گرانمایه و تاج و گاه، سپهبدان را خشنود ساخت و دختر را به شبستان خویش فرستاد

چو نه ماه بگذشت بر خوبچهر یکی کودک آمد چو تابنده مهر

چون خبر زادن پسر به کاوس رسید شاد گشت و نامش را سیاوش نهاد و عزیزش داشت و ستاره شناسان را خواند تا طالع کودک را ببینند. اخترشناسان آیندهٔ کودک را آشفته و بختش را خفته دیدند و در کارش به اندیشه فرو ماندند. چون چندی گذشت، کاوس سیاوش را به رستم سپرد تا به زابلستان برد و او را پهلوانی بیاموزد. رستم اورا پرورش داد و هنر سواری وشکار و سخن گفتن آموخت

سیاوش چنان شد که اندر جهان نماند او کس بود از مهان

روزی نزد رستم دیدار شاه را آرزو کرد و گفت

بسی رنج بردی و دل سوختی هنرهای شاهانم آموختی

پدر باید اکنون ببیند ز من هنرها و آموزش پیلتن

رستم فرمود اسب و سیم و زر و تخت و کلاه و کمر آماده ساختند وخود با سپاه، سیاوش را به درگاه شاه برد.

چون کاوس‌شاه از آمدن پسر آگاه گشت فرمود تا دلاوران به پیشبازش شتافتند و به پایش زر افشاندند و همینکه پسر خود را با آن برز و بالا و دانش و خرد دید در شگفتی ماند و جهان‌آفرین را ستایش کرد وپسر را در کنار خود بر تخت نشاند و فرمود:

به هر جای جشنی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند

یکی سور فرمود کاندر جهان کسی پیش از آن خود نکرد از مهان

هفته‌ای به‌شادی نشستند. کاوس در گنج بر گشاد و از دینار و درم و دیبا و گوهر و اسبان و برگستوان و جامه‌ها [illegible] آنچه بود به سیاوش داد و [illegible] [illegible] پریان سرشت و زیبا [illegible] کرده. پس از آن [illegible] سال [illegible] پسر روزگار به شادی گذراند تا روزی که با پسر [illegible] سودابه زن کاوس و دختر شاه هاماوران از در درآمد

چو سودابه روی سیاوش بدید پراندیشه گشت و دلش بردمید

[illegible] به‌او خبر داد که [illegible] سیاوش بیاید [illegible] اما سیاوش برآشفت و [illegible] مرد شبستان نیم»

سودابه که چنین دید شبگیر نزد کاوس شتافت و گفت : بهتر است که سیاوش را به شبستان خویش بفرستی تا خواهران خود را ببیند که همگی آرزوی دیدارش را دارند . شاه پسندید و سیاوش را خواند و وی را به رفتن به شبستان و دیدار خواهران برانگیخت

پس پردهٔ من ترا خواهر است — چو سودابه خود مهربان مادر است
پس پرده پوشیدگان را ببین — زمانی بمان تا کنند آفرین

سیاوش در دل اندیشید که مگر شاه خیال آزمایش اورا دارد . پس پاسخ داد که بهتر است اورا نزد بخردان و بزرگان کارآزموده و پرده‌داران و خوشگوران راهنمائی کند نه به شبستان و نزد زنان

چه آموزم اندر شبستان شاه — به دانش زنان کی نمایند راه !

شاه اگرچه جواب اورا پسندید، اما به رفتن نزد خواهران و کودکان آنقدر پافشاری کرد تا سیاوش پذیرفت و با هیربد پرده‌دار روان شد . همینکه بشبستان رسید و پرده به یکسو رفت همه به پیشباز آمدند . سیاوش خانه را پر مشک و زعفران و می و آواز رامشگران یافت . در میان خوبرویان تخت زرینی دید به دیبا آراسته و سودابهٔ ماهروی بر آن نشسته . چون چشم سودابه بر سیاوش افتاد از تخت فرود آمد و بر گرفتش وچشم وروی‌بس را ببوسید و از دیدارش سیر نشد و یزدان را ستایش کرد که چنان فرزندی دارد . اما سیاوش که دانست آن مهر چگونه است زود نزد خواهران خرامید و همه بر او آفرین خواندند و بر کرسی زرینش نشاندند . مدتی در آن بود . آنگاه به پیش پدر بازگشت و گفت :

همه نیکوئی در جهان بهر تست — ز یزدان بهانه نبایدت جست

شاه از گفتار پسر شاد گشت و چون شب به شبستان درآمد از سودابه دربارهٔ سیاوش و فرهنگ و خرد و دانش او پرسید . سودابه اورا بستود و افزود که اگر رأی سیاوش بر آن باشد یکی از دختران من را با او بدهند تا فرزندی از خاندان شاهان بوجود آید . شاه پسندید و این سخن را با سیاوش در میان نهاد . سیاوش

چنین گفت کز شاه را بنده‌ام — به فرمان و رایش سرافکنده‌ام
مبادا که سودابه این بشنود — دگرگونه گوید بدین نگرود
به سودابه زینگونه گفتار نیست — مرا در شبستان او کار نیست

شاه از گفتار سیاوش خندید چون « نبد آگه از آب در زیر کاه » و از جانب سودابه آسوده خاطرش ساخت که گفتارش از روی مهربانی است و نباید گمان بدبرد. سیاوش بظاهر شادگشت ، اما در نهان همچنان از کارش دلتنگ ماند . چون شب درگذشت، سودابه دختران را پیش خواند وخود برتخت نشست و افسری از یاقوت سرخ برسرنهاد و هیربد را به‌دنبال سیاوش فرستاد . چون سیاوش به شبستان آمد . سودابه برخاست و برتخت زرینش نشاند و دست برسینه پیشش ایستاد و ماهرویان را یکایك به‌او نشان داد وگفت : خوب براین بتان طراز دگر تا چه کس پسندت آید سیاوش چون اندکی چشم بر ایشان انداخت سودابه همه را روانه کرد و خود تنها ماند و پرسید :

از این خوبرویان به چشم خرد — نگه کن که با تو که اندر خورد

اما سیاوش که دل به مهر ایران بسته بود فریب اورا نخورد داستانهای شاه هاماوران و دشمنی‌های اورا با پدر وگرفتاری کاوس همه را بیاد آورد و دردل گفت.

پر از بند سودابه گر دخت اوست — نخواهد مر این دوده را مغزوپوست

سودابه که دید سیاوش لب به‌پاسخ نگشاد نقاب ازرخ به‌یکسوافکند ودلبری آغاز کرد . خود را خورشید و دختران را ماه دانست و برتری خود را بر ایشان نمودار کرد :

کسی کو چو من دید برتخت عاج — ز یاقوت وپیروزه برسرش تاج
نباشد شگفت ار به مه ننگرد — کسی را بخوبی بکس نشمرد

پس از آن ازسیاوش خواست که بظاهر دخترش را به زنی بپذیرد . اما پیمانی با او ببندد تا او جان وتن خود را نثارش بکند :

من اینك بپرده تو استاده‌ام — تن و جان شیرین ترا داده‌ام
ز من هرچه خواهی همه کام تو — برآرم نپیچم سر از دام تو

سرش را تنگ در آغوش گرفت و بیشرمانه بر آن بوسه‌ای زد چهرهٔ سیاوش از شرم خونین گشت ودر دل گفت . :

نه من با پدر بیوفائی کنم — نه با اهرمن آشنائی کنم

با اینهمه نجابت وبلندی طبع . باز اندیشید که اگر با این زن بیشرم بسردی سخن گوید و خشمگینش سازد باشد که جادوئی بکار برد وشهریار را با خود همراه سازد ، بهتر است به‌گفتار چرب ونرم دلش راگرم کند . پس گفت که جز دختر او



خواستار کسی نیست، اما از آنکه مهر اورا در دل دارد بهتر است که راز را بر کس نگشاید وخود نیز جز بهمتن چاره‌ای ندارد.

سر بانوانی و هم مهتری   من ایدون گمانم که تو مادری

این را گفت و بیرون رفت. سودابه شب به شاه مژده داد که.

جز از دختر من پسندش نبود   ز خوبان کسی ارجمندش نبود

شاه چنان شاد گشت که در دم در گنج گشاد ودیبای زربفت و گوهر وانگشتری و تاج وطوق بیرون کشید. سودابه از آنهمه چیز خیره ماند و بر تخت نشست وسیاوش را پیش خواند، از هر در با او سخن راند و گفت: شاه گنجی برایت آراسته است که دویست پیل برای حملش لازم آید. اکنون دخترم را به تو می‌سپارم واز آنچه شاه برایت آماده ساخته است فزونتر می‌دهم. دیگر چه بهانه‌ای داری که از مهرم سر بتابی. به‌پایش افتاد، درخواستها کرد و زاریها نمود

که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام   خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد   برآنم که خورشید شد لاجورد
یکی شاد کن در نهانی مرا   ببخشای روز جوانی مرا

پس از آنهمه درخواست اورا ترساند که اگر از فرمانش سر بپیچد روزگارش را تیره وتار می‌سازد

اما سیاوش که از این درخواست شرمگین گشته بود بهیچوجه سستی به‌خود راه نداد و سودابه را از خود راند.

سیاوش بدو گفت کاین خود مباد   که از بهر دل من دهم دین به باد
چنین با پدر بیوفائی کنم   ز مردی و دانش جدائی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه   سزد کز تو ناید بدینسان گناه

پس از آن با خشم از تخت برخاست که بیرون برود، ناگهان سودابه بر او آویخت وگفت راز دل با تو گفتم اکنون رسوایم می‌کنی. جامه بردرید و خروش برآورد. فریادش از شبستان به‌گوش شاه رسید وشتابان نزد سودابه رفت، او را زار وآشفته دید. سودابه همینکه چشمش به‌شاه افتاد روی خراشید وگیسوان کند و گفت که سیاوش بر او نظر بد دارد، بر او دست یازیده و بر تنش آویخته، تاج از سرش برگرفته و جامه‌اش را چاک کرده‌است. شهریار از این سخن پراندیشه گشت وسیاوش را پیش خواند و راستی را جویا شد.

سیاوش بگفت آن کجا رفته بود ور آن کو ز سودابه آشفته بود

اما سودابه همه را انکار کرد و گفت . خواستم دخترم را با چندین دیبا و گنج آراسته به او بدهم نپذیرفت و:

مرا گفت با خواسته کار نیست نه دختر مرا راه دیدار نیست

ترا بایدم زین میان گفت بس نه گنجم بکار است بی تو نه کس

پس گفت : شاها از تو کودکی درشکم دارم که از رنج این پسر نزدیك بمرگ بود و دنیا از این رنج به چشمم تنگ و تاریك آمد .

شهریار از راه آزمایش و برای یافتن گنهکار اندیشه‌ای بخاطرش رسید . ابتدا دست و بر و بازو و سراپای پسررا بوئید و بوسید هیچ جا بوئی از او به مشامش نرسید «نشان بسودن ندید اندروی» و چون بنزدیك سودابه رفت سراپایش را پر بوی مشك وگلاب دید، غمگین گشت و سودابه را گناهکار شناخت و چون خواست اورا بکشد چند چیز بخاطرش رسید . یکی آنکه از هاماوران آشوب و جنگ برخواهد خاست . دوم آنکه هنگامی که در بند شاه هاماوران گرفتار بود جز سودابه پرستاری نداشت . سوم آنکه چون دلش از مهر او آکنده بود بخشایش را سزاوار است چهارم آنکه کودکان خرد از او داشت که تیمارشان آسان نبود ، پس از گناهش چشم پوشید ، اما خوارش داشت .

سودابه که دانست دل شاه با او دیگرگون گشته است ، بیش از پیش از کینه آشفته شد و چارهٔ تازه‌ای بکار برد . در سراپرده زن پرافسون حیله‌گری داشت که آبستن بود ، اورا خواند و بدست پیمان استواری از او خواست پس زر بدو بخشید تا با داروئی بچه را بیندازد و او بکاوس چنین وانمود کند که بچه از او است و سیاوش موجب مرگش شده است . زن چنان کرد و از او دو بچه جدا شد دو دیو‌ساده بر زمین افتاد . در حال سودابه تشتی آورد و بچه‌ها را در آن نهاد و خود برهنه شد و جامه بر تن چاك زد تا بانگش بگوش شاه رسید و از بستر به شبستان در آمد .

بر آنگونه سودابه را خسته دید سراسر شبستان برآشفته دید

دو کودك بر آنگونه بر طشت زر نهاده بخواری و خسته جگر

سودابه زار گریست و گفت . این بدی از سیاوش رسیده است و تو باور نکردی شاه به اندیشه فرو رفت و درماند که راز چیست . اخترشناسان را خواند و پنهانی از کودکان و سودابه پرسش کرد . پس از [illegible]

دو کودك ز پشت کس دیگرند   نه از پشت شاهند و زین مادرند

کاوس از آن پس پیوسته در اندیشه بود تا حقیقت را روشن سازد ، مؤبدان را پیش خواند و درکار سودابه و سیاوش با آنها شور کرد ایشان چنین رأی دادند که برای رهائی ازاین اندیشه باید آزمایشی کرد بدینطریق که هردو از آتش بگذرند تابیگناه ازگناهکار پیداشود ، زیرا هرگز آتش به‌جان بیگناهان گزندی واردنمی‌سازد. شاه سودابه وسیاوش را پیش‌خواند واین آزمایش را به‌گوششان رساند . سودابه که در دل هراسان‌بود ، موضوع کودکان را پیش کشید وخود را بیگناه وستمدیده نشان داد و سیاوش را نخست سزاوار آزمایش دانست :

فکنده نمودم دو کودك به شاه   ازاین بیشتر خود چه باشد گناه

سیاووش را رفت باید نخست   که این بد بکرد وتباهی نخست

اما سیاوش خود را برای آزمایش آماده ساخت :

به پاسخ چنین گفت بـا شهریار   که‌دوزخ مرا زین‌سخن گشت‌خوار

اگـر کـوه آتش بـود بسپرم   ازین ننگ خواریست گر بگذرم

کاوس فرمود تا صدکاروان شتر سرخ‌موی هیزم گردآوردند و از آن دو کوه بلند برپاکردند وهمهٔ شهربه‌تماشا شتافتند وبر زن بدکیش نفرین فرستادند .

به‌گیتی بجز پارسا زن مجوی   زن‌بدکنش خواری آردبه روی

پس شاه دستور داد تا نفت سیاه بـر چوبها ریختند و آتش افروزان شعله به‌آسمان رساندند چنانکه شب از روشنی چون روزگشت . همهٔ مردم ازکارسیاوش گریان شدند . سیاوش باکلاه‌خود زرین و جامهٔ سفید ولبی پرخنده از امید بر اسب سیاه نشسته پیش شاه شتافت . پیاده شد و نیایش‌کرد وچون پدررا شرمگین دید :

سیاوش بدو گفت انده مدار   کز ایسان بودگردش روزگار

سری پر زشرم وتباهی مراست   اگر بیگناهم رهائی مراست

پس سوی آتش روانه شد و با داور پاك رازگفت و زاری نمـود و اسب برانگیخت سودابه ازسوی دیگر به بام‌آمد وبه‌آتش‌نگریست و در دل‌آرزو کرد که برسیاوش بد رسد. مردم همه چشم به‌کاوس دوخته بودند وخشمگین‌می‌گریستند.

سیاوش بااسب خود را به‌میان‌آتش انداخت وچنان درمیان شعله‌ها می‌تاخت که‌گوئی اسبش باآتش سازش دارد ، اماآتش‌چنان زبانه می‌کشید که اسب‌وسیاوش را درخود پنهان‌کرد .

یکی دشت با دیدگان پرزخون که تا او کی آید زآتش برون

پس از لحظه‌ای سیاوش با لبان پرخنده از آتش بیرون آمد ، همینکه چشم جهانیان به‌او افتاد از شادی خروش بر آوردند .

چنان آمد اسب و قبای سوار که گفتی سمن داشت اندر کنار

کمترین اثری از آتش در لباس و اسب و تن سیاوش دیده نمی‌شد. همه به‌یکدیگر مژده می‌دادند که خدا بر بیگناه بخشید ، اما سودابه از خشم موی می‌کند و اشك می‌ریخت . همینکه سیاوش پیش پدر رفت و کاوس اثری از دود و آتش و گرد و خاك در او ندید از اسب فرود آمد و تنگ به‌برش گرفت و با او به‌ایوان شتافت و سه روز به‌شادی نشستند پس از آن درکار سودابه با ایرانیان شور کرد. همه‌اورا سزاوار مرگ دانستند . شاه با دلی پردرد و رنگ رخساری زرد فرمان به دار آویختن او را داد . سیاوش اندیشید که روزی شاه از این کار پشیمان می‌شود و او را مسبب اندوه خود می‌داند پس از شهریار خواست تا سودابه را به‌او ببخشد شاید پند بپذیرد و از این راه برگردد . شاه اورا بخشید و به‌شبستان فرستادش چون روزگاری گذشت دل شاه بر سودابه گرمتر گشت .

چنان شد دلش باز در مهر اوی که دیده نه‌برداشت از چهر اوی

اما سودابه باز جادوئی ساخت تا دل شاه بر سیاوش بد شود . کاوس از گفتار اودر گمان افتاد و این راز را با کسی نگفت تا حادثهٔ تازه‌ای پیش آمد و آن لشکر کشی افراسیاب بود . کاوس از این خبر بسیار تنگدل شد وخود را آمادهٔ کارزار کرد ، اما مؤبدان پندش دادند که‌او خود به‌جنگ نرود و این کار را به‌پهلوانی دلیر واگذارد. سیاوش:

به‌دل گفت من‌سازم این رزمگاه به چربی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهائی دهد دادگر ز سودابه و گفتگوی پدر
دو دیگر کزین کار نام آورم چنین لشکری را به دام آورم

پس از پدر خواست که اورا به‌جنگ افراسیاب بفرستد . پدر همداستان شد و اورا نواخت و دلشاد گشت، رستم را خواند وسیاوش را به‌او سپرد . تهمتن با جان و دل پذیرفت . شاه در گنج گشاد وشمشیر و گرز وسنان و سپر و دلیران جنگی وگردان نام‌آور وهمه‌چیز وهمه‌کس را دراختیار سیاوش گذاشت و خود با دیدگان پرآب تا یك روز راه با او همراه شد . سرانجام یکدیگر را درآغوش گرفتند و چون ابر بهار گریستند و زاری کردند.

گواهی همی داد دل در شدن که دیدار ازاین پس نخواهد بدن

بدین ترتیب پدر و پسر ازیکدیگر جدا شدند و سیاوش وتهمتن با سپاه روی به جنگ افراسیاب نهادند و آنقدر پیش رفتند تا به بلخ رسیدند. از آن سو خبر به افراسیاب رسید که سیاوش و تهمتن با سپاهی گـران پیش آمدند . شاه توران گرسیوز را مأمور کارزار کرد ودر دروازهٔ بلخ جنگ درگرفت تا سه روز جنگ کردند و روز چهارم سیاوش بـا لشکرگران بهشهر بلخ درآمد و نامه‌ای به‌کاوس فرستاد و از پیروزی و پیشرفت سخن گفت .

به بلخ آمدم شاد و پیروزبخت به فر جهاندار با تاج و تخت

کنون تا به‌جیحون سپاه من است جهان زیر فر کلاه من است

از سوی دیگر افراسیاب ازخبر جنگ سیاوش و پیروزیش خشمگین گشت و نامداران را خواست و دستور کمك داد و شب باسری آشفته به‌خواب رفت ، چون بهره‌ای از شب گذشت افراسیاب خروشی برآورد و ازتخت بزمین درغلطید، همه از فریاد و غوغایش ازخواب برخاستند . گرسیوز نزد برادر آمد ، چون اورا لرزان دید از حالش پرسید . افراسیاب پس ازآنکه اندکی بهوش آمد گفت : خواب هولناکی دیده‌ام که سخت پریشانم ساخت : بیابانی پرمار دیدم وزمین وزمان را پر گرد وخاك. سراپردهٔ من در بیابان برافراشته بود و گرداگردش را سپاهی از پهلوانان فراگرفته بودند ، ناگهان بادی برخاست ودرفش مرانگونسار کرد وسراپرده وخیمه سرنگون گشت . سپاهی ازایران برمن تاخت. ازتخت به‌زیرم کشیدند وبا دستهای بسته پیش کاوس بردند . جوانی چون ماه نزد کاوس بود ، بر من حمله کرد و ازکمر بدو نیمم کرد ، من نالیدم و ازخروش درد ازخواب بیدار گشتم .

پس ازآن اخترشناسان و مؤبدان را خواست تا خواب را تعبیر کنند . ایشان پس از زنهارخواستن اورا ازحملهٔ سپاه بیکران ایرانیان بهسرکردگی شاهزادهٔ دلاور و راهنمائی جهاندیده‌ای آگاه ساختند و اورا ازکشتن شاهزادهٔ جوان برحذرداشتند، زیرا فرجام این کار را جز ویرانی و تباهی ندیدند . افراسیاب آشفته‌دل گشت و رای خویش را از جنگ وکین برگرداند و به‌آشتی مبدل کرد ومصمم شد که سرزمینی را که از دست داده است به ایرانیان واگذارد و بلا را ازخود دور کند . پس گرسیوز با اسبان تازی و بیام زرین وشمشیرهندی وتاج پرگوهر وصدشتربار گستردنی وغلام و کنیز براه افتاد تا به‌لب جیحون رسید و فرستاده‌ای نزد سیاوش گسیل داشت و پس

از آن با کشتی از آب گذشت تا به‌بلخ درآمد. سیاوش او را با محبت و نوازش پذیرفت و نزد خویش نشاندش. گرسیوز پس از تقدیم هدیه‌ها درخواست صلح افراسیاب را به گوش رستم و سیاوش رساند. رستم هفته‌ای مهلت خواست و با سیاوش دور از انجمن به‌شور پرداخت. سرانجام قرار براین نهادند که برای رفع بدگمانی از افراسیاب گروگانی از نزدیکان خود بخواهند و مرزمین‌هائی که از ایران در دست تورانیان بوده‌است به ایشان واگذارد و خود به توران زمین برود. افراسیاب هردو پیشنهاد را پذیرفت. از خویشان نزدیک صد نفر گروگان فرستاد و شهرهای ایران را به ایشان واگذاشت. پس‌از آن رستم با نامه‌ای ازطرف سیاوش به درگاه کاوس‌شاه رفت. چون شاه از مضمون نامه اطلاع یافت خشمگین گشت و از وضع آنها برآشفت و رستم را سرزنشها کرد. رستم با هیچ دلیل و برهانی نتوانست شاه را خرسند سازد تـا آنکه کاوس گناه این کار را به‌گردن او انداخت و به تندی سستش داد.

که این در سر او تو افکنده‌ای — چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای
تن‌آسانی خویش جستی در این — نه افروزش تاج و تخت و نگین
ترا دل به‌آن خواسته شاد شد — همه جنگ در پیش تو باد شد

فرمود تا طوس بجای رستم به‌جنگ برود. رستم غمگین شد و پراز خشم از پیش کاوس بیرون رفت و روی به سیستان نهاد. کاوس از طرف دیگر نامه‌ای هم به سیاوش نوشت و اورا سرزنش کرد.

تو با ماهرویان بیامیختی — بزاری و از جنگ بگریختی

و اورا به‌فرستادن گروگانها به دربار ایران و شکستن پیمان برانگیخت و او را نزد خود خواند

سیاوش چون از نامه وخشم پدر بر رستم و گسیل داشتن طوس آگاه شد، بسیار خشمگین گشت و اندیشید که اگر صد مرد گرد و سوار را که همه از خویشان افراسیاب هستند به دربار ایران بفرستد همه به‌فرمان پدر بردار آویخته می‌شوند و اگر هم پیمان را بشکند و با شاه توران بجنگد، زبان سرزنش به‌رویش گشاده می‌شود، همه او را ازعهدشکنی ملامت می‌کنند وخدا هم این‌کار بد را نمی‌پسندد و بهتر چنین کند وسپاه را به‌طوس بسپرد و نزد پدر بازگردد از او و سودابه هم جز بدی نخواهد دید. سیاوش با دل تیره این راز را با سرداران خود در میان نهاد و از بخت بد خود نالید وروزگار

گذشته را بیاد آورد ·

بدیشان چنین گفت کز بخت بد — همی هر زمان برسرم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار — بسان درختی پر از برگ و بار
چو سودابه او را فریبنده گشت — تو گوئی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من — بپژمرد از آن بخت خندان من

از پیمان‌شکستن و به‌جنگ گرائیدن یا پیش پدر بازگشتن سرباز زد و تنها چاره را در گوشه‌گیری دانست.

شوم گوشه‌ای جویم اندر جهان — که نامم ز کاوس ماند نهان

دستور داد تا گروگان و خواسته‌ها همه را نزد افراسیاب بفرستند و او را از پیش‌آمد آگاه گرداند، هرچه دلاوران پندش دادند و از چشم پوشی از تخت و تاج بازش داشتند، سودمند نیفتاد وخود را به‌افراسیاب وفادار نشان داد و نوشت ·

از این آشتی جنگ بهتر مرا است — همه نوش تو درد و زهر من است
ز پیمان تو سر نکردم تهی — وگرچه بمانم ز تخت مهی

از او راه خواست تا به‌شهر امنی برود و زمانی آسوده و از خوی پدر در امان باشد.

افراسیاب که حال را چنان دید پر درد گشت و با پیران به شور پرداخت و درمان کار خواست. پیران از سیاوش و فرهنگ و شایستگی و خردش سخن گفت و او را به‌خوی خوش و درستی پیمان ستود و چنان دید که شاه در کشور خود جایش بدهد و با ناز و آبرو نگهش دارد تا چون کاوس درگذرد و تاج شاهی به سیاوش برسد، هردو کشور از آن او گردد. افراسیاب پسندید و نامه‌ای به سیاوش فرستاد و در آن از تیرگی دل پدر با پسر تأسف خورد و به مهر خود دلگرمش ساخت.

تو فرزند من باش و من چون پدر — پدر پیش فرزند بسته کمر
سپاه و زر و گنج و شهر آن تست — به رفتن بهانه نبایدت جست

چون نامه به سیاوش رسید: از سوئی شاد گشت و از سوئی دیگر دردمند شد که دشمن اگرچه بظاهر درست شود جز دشمنی از او نیاید. سرانجام نامهٔ گله‌آمیزی به پدر نوشت و با دیدگان پر اشك از جیحون گذشت. پیران با سپاه و پیل و تخت پیروزه و درفش پرنیانی و صد اسب گرانمایه و شکوه بسیار به پیشبازش آمد و سراپایش را بوسید. سیاوش از آنهمه نار و نوازش شاد شد ولی مهر ایران و دوری از سرزمین خویش همچنان غمگین و آزرده خاطرش می‌داشت.

پیران که اورا چنان دردمند دید به مهر خود و افراسیاب دلگرمش ساخت:

مگردان دل از مهر افراسیاب مکن هیچگونه به رفتن شتاب
فدای تو بادا همه هرچه هست گر ایدر کنی تو به‌شادی نشست

سیاوش ازگفته‌های پیران شاد شد و از اندیشه آزادگشت .

به خوردن نشستند با یکدگر سیاوش پسر گشت و پیران پدر

پس از آن با خنده وشادی براه افتادند وجائی درنگ نکردند . ازسوی دیگر افراسیاب پیاده به پیشباز رفت . سیاوش به‌دیدن او از اسب فرود آمد و یکدیگر را درآغوش کشیدند و بوسه‌ها برچشم وسر هم زدند . افراسیاب ازاین آشتی آرام گشت و به سیاوش مهربانیها کرد و فرمود یکی از ایوانها را با فرش زربفت پوشاندند و تخت زرینی نهادند و سیاوش را بر آن نشاندند ؛ جشنی ترتیب دادند و به‌شادی پرداختند وشبگیر افراسیاب هدیه‌های بسیار برایش فرستاد . هفته‌ای بشادی گذشت . تا روزی افراسیاب عزم گوی وچوگان کرد و با سیاوش به‌دشت بیرون رفت . تا شب به بازی سرگرم شدند و شادان به‌کاخ بازگشتند ، افراسیاب که از پهلوانی و رشادت سیاوش خیره گشته بود باز هدیه‌ها برایش فرستاد و عزیزش داشت وهرروزچنان دل به‌اوگرم می‌داشت که جز با او با دیگری شاد نبود

سپهبد چه شادان بدی چه دژم بجز با سیاوش نبودی بهم

سالی بدین ترتیب گذشت تا روزی که پیران وسیاوش با هم نشسته و به‌گفتگو پرداخته بودند ، پیران سخن را به اینجا کشاندکه از سوئی شاه جز بر تو بر کسی نظری ندارد :

چنان دان که جرم‌بهارش توئی نگارش توئی غمگسارش توئی

ازسوی دیگرپسرکاوس هستی و برهمهٔ سرها چیره؛ پدرپیراست وتوبرنائی ، بایدکه از تاج کیانی جدا مانی .

برادر نداری نه‌خواهر نه‌زن چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نگه‌کن سزاوار خویش از ایران منه درد وتیمار خویش

پس از آن گفت شهریار وگرسیوز هرکدام سه ماهرو در پس پرده دارند ، من‌هم‌چهار دختردارم که همه بندهٔ تواند ؛ بزرگترجریره نام داردکه میان خوبرویان بی‌نظیر است ، یکی را برگزین .

سیاوش میل خود را به دخترپیران نشان داد وگفت .

زخوبان جریره مرا درخور است	که پیوندم از جان تو بهتر است

پیران با شادی به‌خانه رفت و کار جریره را آماده کرد

بیاراست او را چو خرم بهار	فرستاد در شب بر شهریار

اما حشمت و جاه سیاوش بردرگاه افراسیاب هرروز افزونتر می‌گردید. چندی هم بدین منوال گذشت تا روزی که پیران به سیاوش گفت می‌دانی که شاه از وجود تو سرافراز است:

شب و روز روشن‌روانش توئی	دل و جان و هوش و توانش توئی

چو با او تو پیوستهٔ خون شوی	ازین پایه هردم به افزون شوی

اگرچه دخترمرا داری به‌فکر کم و بیش تو هستم و سزاوار تو می‌دانم که از دامن شاه‌گوهری جوئی تا برگاه خود بیفزائی ، فرنگیس ازهمهٔ دخترانش خوبروتر و بهتراست اگربخواهی این‌راز را با شاه درمیان بگذارم تا با او پیوند کنی. سیاوش ازساعت طبع و نجابت و پاکی دل به‌این‌کار تن درنداد و نخواست که جریره را آزرده‌خاطر سازد. پس پاسخ داد:

ولیکن مرا با جریره نفس	برآید نخواهم جز او هیچکس

نه در بندگاهم نه در بند جاه	به‌خورشید خواهم به‌روشن کلاه

بسازیم با هم به نیک و به بد	نخواهم جزاوگر به‌من بدرسد

اما پیران اورا ازجانب جریره آسوده‌خاطر ساخت. سیاوش از اصرار پیران راضی گشت و گفت: «حال که ازایران جدا ماندم و دیگر روی پدر ورستم دستان و پهلوانان را نخواهم دید و باید که به‌توران‌زمین خانه‌گزینم پس «بدین باش و این کدخدائی[1] بساز.»

پیران نزد افراسیاب شتافت و دخترش را برای سیاوش خواستگاری کرد . افراسیاب نخست به‌بهانهٔ آنکه ستاره‌شناسان اورا ازداشتن نبیره‌ای‌ازنژاد کیقباد و تور برحذر داشته‌اند از درخواست پیران سر باز زد. اما پیران گفتارستاره‌شناسان‌را ناچیز دانست وافراسیاب را راضی کرد که فرنگیس‌را به سیاوش بدهد . پس با شادی بسیار بازگشت وسیاوش‌را خبر کردتا آمادهٔ کارشود .سیاوش همچنان ازعروسی‌تازه‌شرمگین بود ، چون دل پاکش به‌او اجازهٔ بیوفائی به‌جریره را نمی‌داد .

سیاووش را دل پرآزرم شد	زپیران زجانش پر ازشرم شد

۱ـ دامادی

که داماد او بود بر دخترش همی بود چون جان‌ودل‌دربرش

پیران کلیدگنج را بهگلشهر بانوی خویش سپرد . او هم طبقهای زبرجد و جامهای پیروزه و افسرشاهوار و یارهٔگوشوار وشصت شتر ازگستردنیهاو پوشیدنیهای زربفت و تخت زرین و نعلین زبرجد نگار وصد طبق مشك وصد طبق زعفران باسیصد پرستار زرین کلاه آماده کرد و با عماریهای زرین نزد فرنگیس برد و نثارش کرد . پس از آن :

بدادند دختر به آئین خویش چنانچون بوددرخوردین و کیش

فرنگیس را نزد سیاوش فرستادند ومدتی چون ماه وخورشید در بر یکدیگر نشستند .

یك‌هفته سراسر کشور درجشن وشادی بود ومردم از می وخوان سیر گشتند

چنین نیز یك سال گردان‌سپهر همی‌گشت بی‌رنج وباداد ومهر

افراسیاب کشورپهناوری را تا چین به سیاوش سپرد. سیاوش شادگشت و با فرنگیس وپیران روان شدند تا بهمکانی رسیدکه ازسوئی‌بهدریا وازسوی دیگر به کوه راه داشت. آنجا را برای بنای عظیمی‌سزاواردانست وفرمود تاکاخ وایوان‌باشکوهی بسازند . پس‌ازرنج بسیارگنگ دژساخته شد. بنائی بوجود آمدکه درشکوه‌وعظمت و خرمی وصفا بیطیر بود .

سیاوش روزی با پیران بهکاخ رفت وآن را از هرجهت آراسته دید . چون برگشت ، ستاره‌شناسان‌را خواست، ازایشان‌پرسیدکه آیا ازاین بنای باشکوه بختش بهسامان می‌رسد یادل ازکرده پشیمان می‌شود . اخترشناسان آن‌رافرخنده ندانستند . سیاوش دل غمگین داشت وازآیندهٔ بد،تیره و دژم‌گشت . این‌راز را با پیران درمیان گذاشت که این کاخ وسرزمین‌آباد بهدیگرکسان می‌رسد وخود ازآن‌بی‌بهره خواهد ماند . پیران‌آرامش کرد وچون بهشهرخود بازگشت مـدتها ازآن کاخ و دستگاه با افراسیاب سخن‌گفت . افراسیاب که ازاین خبر شادگشت هرچه از پیران شنیده بود باگرسیوز درمیان نهاد واورا به رفتن نزد سیاوش ودیدن آن دستگاه واداشت

برو تا ببینی سر و تاج او همان تخت پیروزه و عاج او

به جائی که بودی بمه بوم‌وبار بسازید شهری چو خرم بهار

به‌او سپرد که با نظربزرگی واحترام‌بدونگرد

به پیش بزرگان گرامیش دار ستایش کن و نیز نامیش دار

گرسیور با هدیه و پیغام افراسیاب براه افتاد. سیاوش چون شنید پیشباز آمد و یکدیگر را در بر گرفتند و به‌ایوان رفتند و به‌شادی نشستند. آنگاه گرسیور به‌کاخ فرنگیس رفت. اورا برتخت عاج با فر وشکوه فراوان دید. بظاهر شادیها کرد، اما دردل از حسد خونش بجوش آمد.

به دل گفت سالی برین بگذرد سیاوش کسی را به‌کس نشمرد
همش پادشاهیست هم‌تخت‌وگاه همش گنج وهم بوم‌وبر هم سپاه

ازحسد برخود بپیچید و رخسارش زرد گشت. آن روز به‌شادی نشستند و روز دیگر سیاوش آهنگ میدان وگوی کرد. گرسیور بااوهمراه‌گشت و به‌باری پرداختند. هر بار که گرسیور گوی می‌انداخت، سیاوش بچالاکی آن‌را می‌ربود. سواران ترك و ایران نیز بهم آمیختند و از هر سوی اسب می‌تاختند اما پیوسته دلاوران ایرانی از ترکان گوی می‌ربودند. سیاوش که ازایرانیان شادگشته‌بود فرمود تا تخت زرین نهادند و باگرسیوز به‌تماشا نشستند. گرسیور سیاوش را به زورآزمائی‌خواند و گفت:

بیا تا من و تو به آوردگاه بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر بکردار جنگی دو پرخاشگر
گرایدون‌که بردارمت من‌ززین ترا ناگهان بزنم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم بمردی و نیرو ز تو برترم
وگر تو مرا برنهی بر زمین نگردم بجائی که جویند کین

سیاوش از بزرگواری دعوتش را بپذیرفت. بظاهرخود راکوچك شمرد و وسزاوار زورآزمائی با اوندید، اما درواقع نخواست باگرسیور که برادرشاه‌ومهمان اوبود بجنگد. ازاو خواست که پهلوان دیگری را به‌نبرد با او بفرستد. گرسیور دو پهلوان یل را بنام گروی‌زره ودمور که درجنگ بیهمتا بودندبرگزید وبه‌میدان‌فرستاد. سیاوش همانندم دوال کمرگروی راگرفت و بی‌آنکه به‌گرز وکمند نیاری یابد او را به‌میدان‌افکند. پس به‌سوی دمور رفت، گردنش راگرفت وازپشت زین برداشت و مانندآنکه مرغی به‌دست دارد پیش‌گرسیور برزمین نهادش وخود ازاسب بزیر آمدو دوستانه دستش را فشرد و با خنده وشادی به‌کاخ بازگشتند.

گرسیور پس ازهفته‌ای درنگ، آهنگ بازگشت کرد. درراه ازسیاوش و هنرنمائیهایش سخن‌گفت، اما از ننگ شکست شرمگین بود و کینهٔ سیاوش را به‌دل گرفت وچون بدرگاه افراسیاب رسید، درگاه را از بیگانه پرداخت وسخن سیاوش

را به‌میان کشید و بدگفتن آغاز کرد که گاه‌گاه از کاوس‌شاه فرستاده‌ای نزدش می‌آید و از چین و روم پیامها برایش می‌فرستند، به‌یاد کاوس جام به‌دست می‌گیرد و از شاه توران یادی نمی‌کند. دل افراسیاب از این سخنان دردمند شد و گفت: «در این باره سه روز می‌اندیشم.» اما روز چهارم نتوانست از مهر خود چشم بپوشد و به‌آسانی از سیاوش دل برگیرد. پس به‌گرسیوز گفت:

چو او تخت پرمایه بدرود کرد   خرد تار و مهر مرا پود کرد
ز فرمان من یکزمان سرنتافت   ز من او بجز نیکوئی برنیافت
مرو بر بهانه ندارم به بد   گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من نهان   درفشی شوم در میان مهان

بهتر است اورا بخوانم و نزد پدرش بفرستم. گرسیوز رأی اورا برگرداند و گفت: اگر به‌ایران برود چون از راز ما آگاهست جز رنج و درد نصیب ما نخواهد کرد

ندانی که پروردگار پلنگ   نبیند ز پرورده جز درد و جنگ

آنقدر گرسیوز از سیاوش و فرنگیس و نخوت و غرور و بدوفائی و ناسپاسیشان سخن گفت تا دل افراسیاب پردرد و کین شد و سرانجام گرسیوز را به‌آوردن سیاوش و فرنگیس برگماشت. گرسیوز با دلی پر کینه نزد سیاوش شتافت، پیام افراسیاب را برد که چون ما را به دیدار تو نیاز است با فرنگیس برخیز و نزد من آی و چندی با ما شاد باش و همین‌جا به نخجیر پرداز

چون به درگاه سیاوش رسید و پیغام را رسانید. سیاوش شاد گشت و دعوت را پذیرفت. اما گرسیوز اندیشید که اگر سیاوش با این شادی و خرد پیش افراسیاب برود، دل شاه بر او روشن می‌شود و دروغ وی آشکار می‌گردد. پس چاره‌ای کرد و از چشم اشك فرو ریخت. سیاوش از غم و دردش پرسید. گفت: افراسیاب اگرچه ظاهر مهربانست، اما باید پیوسته از خوی بدش برکنار بود. برادرش را بیگناه کشت و بس بسیار نامور به دستش تباه شدند. اکنون اهریمن دلش را از تو پردرد و کین کرده است من دوستانه ترا می‌آگاهانم تا چاره‌کار خود کنی. وچون سیاوش او را آسوده خاطر ساخت که دل پرمهر را بر رویش می‌گشاید و جای تیرگانی را روشن می‌کند، گرسیوز پاسخ داد: این کار نیکی و روز کار گذشته او [illegible] با پهلوانان در نظر بیاور و فریب را مخور صلاح در آنست که به‌جای رفتن نامه‌ای [illegible]

نویسی و خوب و زشت را پدیدار کنی. اگر دیدم که سرش از کینه تهی گشت سواری بردت می‌فرستم و جان تاریکت را روشن می‌کنم و اگر سرش را پرپیچ و تاب دیدم باز ترا می‌آگاهانم تا چارهٔ کار بکنی.

سیاوش فریب گفتار اورا خورد و نامه‌ای به افراسیاب نوشت که از دعوتت دلشادم، اما چون فرنگیس رنجور است به بالینش هستم تا بهبود یابد همینکه رنجش سبکتر شد به درگاهت می‌شتابم.

گرسیوز نامه را گرفت وشتابان شب وروز می‌رفت تا راه دراز را در سه روز پیمود. چون به درگاه رسید افراسیاب ازشتابش درشگفت ماند. گرسیوز زبان به دروغ برگشاد و گفت: سیاوش به پیشباز من نیامد و به من نگاهی نینداخت و پای تخت به زانو نشاندم سخنم را نشنید و نامه‌ام را نخواند. از ایران نامه‌های فراوان بر او فرستاده می‌شود و شهرش بروی ما بسته می‌گردد

تو برکار او گر درنگ آوری مگر باد از آن پس به‌چنگ آوری
اگر دیرسازی تو جنگ آورد دوکشور بمردی به چنگ آورد

از سوی دیگر سیاوش با دل خسته نزد فرنگیس رفت و آنچه شنیده بود باز گفت. فرنگیس روی خراشید و موی کند و گفت: چه می کنی که پدرم از تو دل پردرد دارد و از ایران هم سخنی نمی‌توانی گفت، سوی چین نمی‌روی که از این کار ننگست. پس

زگیتی که را گیری اکنون پناه پناهت خداوند و خورشید وماه

سیاوش اورا تسلی داد و گفت:

به دادار کن پشت و انده مدار گذر نیست از حکم پروردگار

سه روز از این واقعه گذشت نیمه‌شب چهارم سیاوش ناگهان از خواب پرید و لرزان خروش برآورد. فرنگیس شمعی افروخت وسبب پرسید. گفت درخواب دیدم که رود بیکرانی می‌گذرد که درسوی دیگرش کوهی از آتش برپاست. خوشوران برلب آب جاگرفته‌اند و به پیش همه افراسیاب بر پیل نشسته است چون مرا دید روی دژم کرد و آتش بردمید. گرسیوز آتش افروخت و مرا سوخت. فرنگیس اورا دلداری داد. اما چون دو بهره ازشب گذشت خبر رسید که افراسیاب با سپاه فراوان از دور تازان می‌آید وسواری ازطرف گرسیوز رسید و پیام آورد که نتوانستم دل افراسیاب را روشن کنم، گفتارم سودی نبخشید و از آتش جز دود تیره‌ای ندیدم. اکنون بین

چه باید کرد . فرنگیس سیاوش را پند داد که بر اسبی نشیند وسرخویش گیرد و آبی درنگ نکند . اما سیاوش دانست که حواش راست گشته و زندگیش سر آمده است خود را برای جنگ آماده کرد . با فرنگیس وداع کرد و گفت: تو پنج ماه آبستنی . فرزندی بدنیا می‌آوری که شهریار ناموری خواهد شد . او را کیخسرو نام کن وچون بخت من به‌فرمان افراسیاب بخواب رود

سرند بر بیگنه این سرم   به خون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور وکفن   نه بر من بگرید کسی زانجمن
بمانم بسان غریبان به خاك   سرم گشته از تن به شمشیر چاك

پس افزود :

به خواری ترا روزبانان شاه   سروتن برهنه برندت به راه

پس ازآن پیران ترا از پدرت می‌خواهد و به ایوان خویش می‌برد وهمانجا بارت را بر زمین می‌نهی وچون روزگاری سر آمد وخسرو بزرگ شد پهلوانی از ایران می‌رسد بنام گیو که پنهانی ترا با پسر به ایرانزمین می‌برد واورا برتخت شاهی می‌نشاند . ازمرغ وماهی به‌فرمانش درمی‌آید وپس از آن لشکری گران به کین‌خواهی من بر می‌خیزد وسراسر زمین را پر آشوب می‌کند

سیاوش با فرنگیس بدرود کرد و او را با دل پردرد و رخساری زرد بر جای گذاشت

فرنگیس رخ خسته و کنده موی   روان کرده بر رخ ز دودیده جوی

سیاوش برشبرنگ بهزاد سوار گشت وبه‌گوش اورازی گفت و به‌میدان جنگ روی نهاد چون با ایرانیان نیمه فرسنگی راه رفتند به سپاه توران برخوردند ایرانیان آمادهٔ خونریختن شدند ، اماسیاوش به افراسیاب گفت . چه شده است که عزم جنگ کردی و بیگناه کمر بر کشتنم بستی ؟

گرسیوز ناگهان فریاد زد اگر بیگناهی پس چرا با زره و کمان نزد شاه آمدی؟

سیاوش دانست که کار کار اوست . جواب داد ·

به گفتار تو خیره گشتم ز راه   تو کشتی که از زره کشست شاه

پس از آن رو به افراسیاب کرد و گفت

نه بازیست این خون من ریختن   ابا بی گناهان در آویختن
به گفتار گرسیوز بد نژاد   مده شهر توران وخود را به باد

گرسیوز نگذاشت که افراسیاب باسیاوش به‌گفت‌وشنود بپردازد، بلکه وادارش کرد تا جنگ را شروع کند وسیاوش رادستگیر نماید. سیاوش که باافراسیاب پیمان آشتی بسته بود دست به تیغ و نیزه نزد و کس را اجازهٔ پای پیش‌گذاشتن نداد . اما افراسیاب دستور داد تاهمگی کشتی برخون نهند . سپاهیان ایران همه‌کشته شدند و دشت از خونشان لاله‌گون گشت . سرانجام سیاوش به زیرباران تیردشمنان خسته شد وازپای درآمد وبرخاك درافتاد. گروی زره دستش را ازپشت‌بست و برگردنش پالهنگ[1] نهاد وپیاده به زاری زار تا پیش افراسیاب کشاندندش . شاه‌توران فرمود:

کشیدش بخنجر سر از تن جدا　　　به شخی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش برآن گرم خاك　　　نمانید دیر و ندارید باك

سپاهیان زبان به‌اعتراض گشادند :

چه‌کردست با تو بگوئی همی　　　که برخون اودست شوئی همی
چرا کشت خواهی کسی‌راکه‌تاج　　　بگرید برو زار هم تخت عاج

پیلسم برادرپیران نیز اورا پند داد وازین کار زشت بازداشت وشتابزدگی‌راکار اهرمن دانست کین‌خواهی کاوس و رستم وپهلوانان ایران راگوشزدکرد وصواب آن دانست که چندی به بندش دارند تا روزی‌که فرمان‌کشتنش رانده‌اند . همینکه شاه‌نرم گشت ،گرسیوز بیشرمانه‌کینش را برانگیخت‌وسیاوش‌را چون ماری زخمی‌دانست که ماندنش صد بارخطرناکترخواهد شد .

گر ایدونکه او را بجان زینهار　　　دهی من نباشم بر شهریار
روم گوشه‌ای‌گیرم اندر جهان　　　مگر خود بزودی سرآید زمان

گروی‌ودمور هم به‌این‌ترتیب‌سخنانی‌گفتند وبه‌خون‌ریختن‌سیاوش‌واداشتندش. افراسیاب دراندیشه فروماند . چون‌هم خون ریختن‌وهم زنده‌گذاردنش را نا صواب دانست

رهاکردنش بدتر ازکشتن است　　　همان‌کشتنش رنج ودرد منست

فرنگیس که این‌خبررا شنید بیباك وخروشان نزد پدررفت وخاك‌برسر ریخت وازپدر آزادی سیاوش‌را درخواست‌کرد واورا ازکین پهلوانان ایرانی برحذرداشت وبه‌نفرین خلق‌گرفتارش دانست

که تا زنده‌ای برتو نفرین بود　　　پس از مردنت دوزخ آئین بود

۱ـ طنابی که به گردن اسیر می‌انداختند

به‌سوک سیاوش‌همی خوشد آب کند چرخ نفرین بر افراسیاب

پس از آن به سیاوش رو کرد واشلک ازدیده روان ساخت .

هر آنکس که‌بازد به‌بد بر تو دست بریده سرش باد و افکنده پست

مرا کاشکی دیده گشتی تباه ندیدی بدین‌سان کشانت به راه

مرا از پدر این‌کجا بد امید که پردخته ماندکارم ز شید

افراسیاب که از گفتار فرزند، جهان پیش‌چشمش سیاه‌گشت‌چشم دختر خود را کور کرد و به روزبانان فرمود تا کشان‌کشانش به خانه‌ای دور برند ودر سیاهیش اندازند ودر به‌رویش ببندند . آنگاه دستور داد تاسیاوش‌را هم‌به‌جائی‌برندکه‌فریادش به‌کسی نرسد . گروی به اشارهٔ گرسیوز پیش آمد و ریش‌سیاوش راگرفت وبخواری به‌خاک‌کش کشاند . سیاوش نالید و ازخدا خواست تا از نژادش کسی پدید آید که‌کین از دشمنانش بخواهد . پس روی به پیلسم کرد وپیامی به‌پیران فرستاد :

درودی ز من سوی پیران رسان بگویش که گیتی دگر شد بسان

مرا گفته بود اوکه با صد هزار زره‌دار و برگستوان و سوار

چو برگرددت روز یار توام به‌گاه چرا مرغزار توام

کنون پیش گرسیوز ایدرمان پیاده چنین خوار و تیره روان

نبینم همی یار با من کسی که بخروشدی زار بر من بسی

همچنان پیاده مویش راکشاندند تا به‌جایگاهی رسیدندکه روزی سیاوش و گرسیوز تیراندازی کرده بودند. آنگاه‌گروی‌درهمانجا طشت‌زرین نهاد وسرسیاوش را چون‌گوسفندان ازتن جداکرد .

جداکرد از سرو سیمین سرش همی‌رفت درطشت خون‌ازبرش

پس طشت خون را سرنگون کرد وپس ازساعتی ازهمانجا گیاهی رست که بعدها خون سیاوشانش نامیدند.

چو از سرو بن دورگشت آفتاب سر شهریار اندر آمد بخواب

چه‌خوابی که‌چندین‌زمان برگذشت نجنبید هرگز نه بیدار گشت

ازمرگ سیاوش خروش از مرد وزن برخاست . فرنگیس کمند مشکین کند و برکمر بست و رخ چون‌گلش‌را بناخن خراشید چون نالهٔ زار ونفرینش به‌گوش افراسیاب رسید به گرسیوزفرمود تا از پرده بیرونش کشند ومویش راببرند وچادرش بدرند وآنقدر با چوب بزنند تاکودکش تباه‌گردد .



برابر صفحهٔ ۳

نخواهم ز گیتی سیاوش درخت   نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت

از سوی دیگر چون خبر به پیران رسید از تخت افتاد و بیهوش گشت.

همه جامه‌ها بر برش کرد چاک   همی کند موی و همی ریخت خاک
همی ریخت از دیده‌اش آب زرد   به سوگ سیاوش بسی ناله کرد

اما به او گفتند که اگر دیر بجنبد دردی بر این درد افزون گردد، چون افراسیاب بی‌مهر رأی تباه کردن فرنگیس را دارد. پیران تازان به درگاه رسید و زبان به سرزنش برگشود و از فرجام کار بیمناکش ساخت

بکشتی سیاوش را بی گناه   به خاک اندر انداختی نام و جاه
بر آن اهرمن تیر نفرین سزد   که پیچیده رایت سوی راه بد
پشیمان شوی زین به روز دراز   بپیچی همانا به گرم و گداز
کنون رو گذشتی به فرزند خویش   رسیدی به آزار پیوند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی   چنین روز بد را بیاراستی

پس او را از آزار فرنگیس بازداشت و خواست تا دختر را به او بدهد تا هنگامیکه کودک به دنیا آمد به درگاه برد تا شاه هرچه خواهد با او بکند. افراسیاب تن درداد و فرنگیس را به پیران سپرد. پیران هم.

بی آزار بردش به شهر ختن   خروشان همه درگه و انجمن



[illegible]

۳

بدانکه کش پادشاهیش راست
فزون است شادی که ماند بجاست

یکی از روزها بهرام‌گور با گردان و دلاوران به‌نخچیر رفت. پیرمردی با عصائی در دست پیش شتافت و گفت: شاها در شهر ما دو مرد با نوا و بی‌نوا زندگی می‌کنند. یکی جهود با گوهری است پر از سیم و زر به‌نام براهام و دیگری مردی است خوش‌گفتار و آزاده به‌نام لنبک آبکش. چون بهرام‌گور دربارهٔ ایشان پرسید، مرد چنین پاسخ داد که لنبک آبکش سقائی است جوانمرد که نیمی از روز را به‌فروش آب می‌گذراند و درآمد آنرا در نیمه دیگر خرج مهمانان از راه رسیده می‌کند و چیزی از بهر فردا نمی‌اندوزد، اما براهام با آنهمه گنج و دینار در پستی و زفتی شهرهٔ شهر است.

شاه فرمود تا بانگ بزنند که کسی را حق آن نیست که از لنبک آبکش آب خریداری کند. نزدیک که شب فرا رسید سوار شد و چون باد بسوی خانهٔ لنبک راند و بر در فرود آمد و حلقه بر در زد و گفت: از سپاهیان ایران دور مانده‌ام و اکنون بدین خانه رو آورده‌ام اگر اجازه بدهی تا در این خانه شب را بسر آورم به جوانمردیت گواهی می‌دهم. لنبک از گفتار خوب و صدای او شاد گشت و گفت: ای سوار فرود آی که اگر با تو ده تن دیگر هم بودند همه بر سرم جای می‌گرفتند.

بهرام فرود آمد و اسب را به لنبک سپرد. لنبک در زمان یکدست شطرنج پیشش نهاد و به‌فراهم کردن خوردنی پرداخت و چون همه چیز آماده گشت، شاه را به خوردن خواند و پس از آن با شادی جام می پیش آورد.

عجب ماند شاه از چنان جشن او وزان خوب گفتار و آن تازه رو

بهرام خفت و چون بامدادپگاه چشم برگشاد لنبک از او درخواست که آن روز هم مهمانش باشد و اگر یاری خواهد کسی را طلب کند. شاه پذیرفت و آن روز در سرای لنبک ماند. لنبک مشک آبی کشید و به قصد فروختن بیرون رفت. اما هرچه گشت خریداری نیافت، پیراهن از تنش بیرون کشید و فروخت و دستاری را که در زیر مشک می‌نهاد در بر کشید، پس از آن به بازار رفت و گوشت و کشکی خرید و به خانه بازگشت آن روز هم خوردند و نوشیدند و مجلسی آراستند

روز سوم باز لنبک نزد بهرام رفت و گفت امروز نیز مهمان من باش. بهرام پذیرفت و در خانه ماند، لنبک به بازار رفت و مشک را نزد پیرمردی گرو گذاشت و گوشت و نانی خرید و شادمان برگشت و در فراهم آوردن غذا از بهرام یاری خواست. بهرام گوشت را ستاند و به آتش نهاد باز غذا خوردند و به یاد شهنشاه جام می برگرفتند

روز چهارم لنبک گفت: گرچه در این خانه آسایش نداری، اما اگر از شاه ایران نمی‌هراسی دو هفته در این خانهٔ بی‌بها منزل کن. بهرام بر او آفرین کرد و گفت سه روز در این خانه شاد بودیم، سخنهای تو را جائی خواهم گفت که از آن دلت روشن گردد و این میزبانی برایت حاصلی نیکو آورد. پس از آن با دلی شاد به نخچیرگاه باز شد و تا شب به شکار پرداخت و چون تاریک گشت پنهان از سپاه روی سوی خانهٔ براهام نهاد، حلقه بر در کوفت و گفت از شهریار دور مانده‌ام و راه را نمی‌دانم و لشکرشاه را در تیرگی شب نمی‌یابم، اگر امشب مرا جای دهی رنجی از من نخواهی دید.

پیشکار نزد براهام رفت و آنچه شنید باز گفت. براهام پاسخ داد که در اینجا اقامتگاهی نمی‌یابی. بهرام اصرار کرد و گفت یک امشب جائی بده دیگر چیزی نخواهم خواست. براهام پیغام فرستاد که نزدیک بر گرد که این جایگاه تنگی است که در آن جهود درویش و گرسنه‌ای برهنه بر زمین می‌خسبد. بهرام گفت به سرای نمی‌آیم تا رنجی برسانمت، اما بگذار که بر این در بخسبم. براهام گفت ای سوار می‌خواهی بر در بخسبی و چون کسی چیزیت را ببرد مرا رنجه داری.

به خانه درآی ار جهان تنگ شد همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد

به پیمان که چیزی نخواهی ز من ندارم نه هرگز آن چیز و کفن

بهرام نزدیک در جای گرفت اما براهام که او را پذیرفته بود اندیشناک گشت، با خود گفت این مرد بیجا از در نمی‌رود و کسی ندارم که اسبش را نگاه دارد. پس گفت

اگر این اسب سرگین بیندازد وحشت خانه را بشکند باید صبح زود سرگین را بیرون ببری وخاکش را جاروب کنی و به دشت بریزی وحشت پخته تاوان دهی . بهرام پیمان بست که چنان کند ، فرود آمد واسب را بست وتیغ از نیام کشید .

نمد زیرش گسترد و بالینش زین   نخفت و دو پایش کشان بر زمین

جهود درخانه را بست وسفره انداخت وبه‌خوردن پرداخت وبه‌بهرام رو کرد وگفت : این داستان را ازمن بخاطر داشته باش .

به‌گیتی هر آنکس که دارد خورد   چو خوردش نباشد همی بنگرد

بهرام گفت این داستان را شنیده بودم و اکنون به‌چشم می‌بینم . جهود پس از خوردن می آورد وازنوشیدن شادگشت و باز رو به‌سوار کرد وگفت

که هر کس که دارد دلش روشن است   درم پیش او چون یکی جوشن است

کسی کاو ندارد بود خشک لب   چنان چون توئی گرسنه نیم شب

بهرام گفت این شگفتی‌ها را باید بیاد داشت وچون صبح شد ازخواب برخاست و زین بر اسب نهاد . براهام پیش آمد و گفت . ای سوار به‌گفتار خود پایدار نیستی، به‌یادت هست که پیمان بستی که سرگین اسب را با جاروب بروبی .

کنون آنچه گفتی بروب و ببر   سر نجم ز مهمان بیدادگر

بهرام گفت بروکسی را بخوان تا سرگین رااز خانه به‌هامون برد ودر ازایش ازمن زر بستاند

بدو گفت من کس ندارم که خاک   برو بد برد ریزد اندر مغاک

بهرام چون این سخن شنید فکر تازه‌ای درسرش راه یافت ، دستار حریری پرمشک وعبیر درساق کفش داشت بیرون آورد و سرگین با آن پاک کرد و همه را با خاک به دشت انداخت . براهام شتابان رفت و دستار را برگرفت ، بهرام درشگفت ماند و

براهام را گفت ایا پارسا   گر آزادیت بشود پادشا

ترا در جهان بی‌نیازی دهد   بر این مهتران سرفرازی دهد

پس با شتاب به‌ایوان خویش بازگشت وهمهٔ شب درآن اندیشه بود وآن راز را باکس درمیان ننهاد . صبح چون تاج برسر نهاد فرمان داد تا لنبک آبکش و جهود بدنام را حاضر کردند، پس فرمود تا مرد پاکدلی به‌شتاب به‌خانهٔ براهام برود و هرچه درآنجا می‌یابد همراه بیاورد

مرد پاکدل چون به خانهٔ خود رسید همهٔ خانه را پر از دیبا و دینار دید ، از پوشیدنی و گستردنی و زر و سیم ؛ بحدی که نتوانست آنرا بشمارد . هزار شتر خواست و همه را بار کرد و کاروانها براه انداخت ، چون بدرگاه رسیدند مرد دانا به شاه گفت :

که گوهر فرونتر بگنج تو نیست ‌‌‌‌ ‌‌همان مانده خروار باشد دویست

شاه ایران درشگفت ماند ودر اندیشه فرو رفت . پس از آن صد شتر از زر و سیم و گستردنیها به لشك آنكش سپرد و برادرانش را خواست و گفت که آن سوار که بمهمان تو شد داستانت را برایم نقل کرد

که هر کس که دارد وزو نی خورد ‌‌‌‌ ‌‌کسی کو ندارد همی پژمرد

کنون دست یاران زخوردن بکش ‌‌‌‌ ‌‌[illegible]

پس از آن از سرگین و دستار [illegible] و [illegible] تا آن [illegible]

چهار درم به او داد تا سرمایه‌اش [illegible]

به تاراج داد آنچه [illegible] ‌‌‌‌ ‌‌[illegible]



یک دانا و دو سه غهن

یکی پای کوب و دگر چنگ ساز
سه دیگر خوش آواز و دلنواز

روزی بهرام‌گور به‌قصد نخجیر با لشکر و سازوبرگ از بارگاه بیرون رفت، ده شتر با رکاب سیمین و پالان زرین‌و آراسته به دیبا وهفت پیل با تخت پیروزه پیش می‌رفتند، ازپس آنها صدشتر برای رامشگران با سی‌غلام زرین‌کمر درحرکت بودند بازداران‌صدوشصت باز وشاهین‌می‌بردند که‌به‌دنبال آنها صدوشصت یوز همه‌با طوقی ازگوهر و زنجیری از زر روان بودند . درمیان بازها مرغ سیاهی جا داشت که از همه نزد شاه عزیزتر بود .

چنگالش‌سیاه ومنقارش زرد وچشمانش‌چون خون‌سرخ بود وطغرل‌نام‌داشت که خاقان چین با هدیه‌های دیگر نزد بهرام فرستاده بود .

شاهنشاه بدین‌سان نخجیرجوی به دشت درآمد و یکسر بسوی دریا روان شد زیرا که هر هفت سال یک‌بار به‌فال فرخنده به دریا رومی‌آورد . چون نزدیک دریا رسیدند شاهنشاه دریا را پراز مرغ دید و طغرل را به‌صدای طبل به‌هوا پراند . مرغ ناشکیبا به‌دنبال کلنگی رفت وناگهان ازنظر ناپدیدگشت وشاه ازناپدیدیش دلتنگ شد وبه‌صدای زنگی که بپا داشت ازپیش تاخت تا با چند تن ازهمراهان به‌باغی رسید که ازفراخی چون دشت بود

زمینش به دیبا بیاراسته   همه باغ پربنده و خواسته

درمیان گلستان درکنار آبگیر پیرمردی با سه دختر خود نشسته بود .

به رخ چون بهار و به بالا بلند   به ابرو کمان و به گیسو کمند

چون چشم بهرام به‌دختران افتاد ، از دیدارشان چنان خیره گشت که طغرل و باز را از یاد برد. دهقان برزین نیز به‌دیدارشاه ازجا جست وچون باد پیش رفت و خاک را بوسید و گفت .

سر بام برزین برآید به ماه اگر شاد گردد بدین باغ شاه

بهرام از ناپدیدشدن طغرل و دلتنگی‌خود با او سخن گفت

دلم‌شد از آن مرغ گیرنده تنگ که‌مرغان‌چو نخچیر بودند او پلنگ

برزین گفت هم‌اکنون مرغی دیدم چون قیر سیاه با بولک زرین که بر درخت گردو نشست . همانم دستور داد تا بنده‌ای سوی درخت به جستجو برود. بنده فریاد برآورد

که‌طغرل‌به‌شاخی‌درآویخته‌است کنون بازدارش بگیرد بیاویخت

چون طغرل پدیدآمد وشاه خوشدل گشت ، برزین [illegible] به نشستن و جام زرین دعوت کرد . بهرام کمان آبگیر فروداشت و برزین به‌پذیرائی پرداخت ، جام باده را به‌دستش داد ودختران راگفت :

بدین باغ بهرام‌شاه آمده است به‌نیک‌بختی [illegible]

دختران هرسه‌با کلاه‌های گوهرین نزد شاه شتافتند ، یکی پای می‌کوبید ودیگری چنگ می‌زد و سومی آواز خوش سر می‌داد

چون شاه شاه چنین دید از [illegible]

بدو گفت این دختران کیند [illegible]

برزین پاسخ داد .

چنان دان که این دختران [illegible] [illegible]

یکی چامه‌گوی و دگر چنگ‌زن [illegible]

پس از آن :

بدان چامه‌زن گفت کای [illegible] [illegible]

دختران [illegible] برگرفتند و [illegible] پرداختند

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

سپاهی [illegible] [illegible]

[illegible] دل و مهر [illegible] آوران [illegible]

بهرام که چنان چامه و آوای دلکش شنید به برزین گفت :

نیابی تو داماد بهتر ز من   گو شهریاران سر انجمن
به من ده تو این هرسه دخترت را   به کیوان برافرازم اخترت را

بدین ترتیب از هر سه دختر خواستگاری کرد و برزین هم با جان و دل پذیرفت.
پس از آن از دارائی و جهیز دختران سخن به میان آورد و از پوشیدنیها و گستردنیها و سیم و زر رهایش گفت . اما شاه از او چیزی قبول نکرد .

ز برزین چو بشنید بهرام گفت   که چیزی که داری تو اندر نهفت
بمان تا بباشد هم اینجا به جای   تو با جام می سوی رامش گرای

دهقان با شادی تمام سه دختر را پیشکش کرد :

ترا دادم و خاك پای تواند   همان هر سه زنده برای تواند

و آنها را چنین معرفی کرد ، دختر بزرگتر ماه آفریده و دومی فرانك و سومی شنبلید نام دارد. شاه پسندیدشان و فرمود تا چهار مهد زرین بیاورند و هر سه تن را در عماری نشاندند؛ چهل خادم

به گرد بتان بر همی راندند   بر ایشان همی آفرین خواندند

به این ترتیب رفتند تا به درگاه رسیدند و هر سه دختران به مشکوی زرین درآمدند . شاه هم پس از شادی و خرمی بسیار نزد آنان شتافت .

چو آمد به یك هفته آنجا بود   نبی خورد و بخشید و گفت و شنود

بیژن و منیژه



ثریا چون منیژه بر سر چاه
دو چشم من بدو چون چشم بیژن

کیخسرو روزی شادان بر تخت شاهنشهی نشسته و پس از شکست اکوان دیو و خونخواهی سیاوش جشنی شاهانه ترتیب داده بود. جام یاقوت پر می در دست داشت و به آواز چنگ گوش فرا داده بود. بزرگان و دلاوران گرداگردش را گرفته و همگی دل بر رامش و طرب نهاده بودند.

همه بادهٔ خسروانی به‌دست   همه پهلوانان خسرو پرست
می‌اندرقدح چون عقیق یمن   به پیش اندرون دستهٔ سترن

سالار بار کمر بسته برپا ایستاده و چشم به‌فرمان‌شاهانه داشت که ناگهان‌پرده‌دار شتابان رسید و خبر داد که ارمیان که در مرز ایران و توران ساکن‌اند از راه دور به‌دادخواهی آمده‌اند و بار می‌خواهند. سالار نزد کیخسرو شتافت و دستور خواست. شاه فرمان ورود داد. ارمیان به درگاه شتافتند و زاری‌کنان داد خواستند:

شهریارا! شهر ما ازسوئی به توران‌زمین روی دارد و ازسوی دیگر به‌ایران. از این جانب بیشه‌ای بود سراسر کشتزار و پردرخت میوه که چراگاه ما بود و همهٔ امید ما بدان بسته. اما ناگهان بلائی سررسید. گرازان بسیارهمهٔ بیشه را فراگرفتند، با دندان‌قوی درختان کهن را به‌دو نیمه کردند. نه چارپای از ایشان در امان ماند و نه کشتزار.

شاه برایشان رحمت آورد و فرمود تا خوان زرین نهادند و از هرگونه گوهر بر آن پاشیدند پس از آن روی به دلاوران کرد و گفت: کیست که در رنج من شریک

شود وسوی بیشه بشتابد وسر خوکان را با تیغ ببرد تا این جوان گوهر نصیبش گردد.
کسی پاسخ نداد جز بیژن فرخ‌نژاد که پا پیش گذاشت وخود را آمادهٔ خدمت ساخت. اما گیو پدر بیژن ازاین گستاخی برخود لرزید وپسر را سرزنش کرد.

به فرزند گفت این جوانی چراست؟ به نیروی خویش این گمانی چراست؟
جوان ارچه دانا بود با گهر ابی آزمایش نگیرد هنر
به راهی که هرگز نرفتی مپوی سر شاه خیره مبر آب روی

بیژن از گفتار پدر سخت برآشفت ودرعزم خود راسخ ماند وشاه را از قبول خدمت شاد وخشنود ساخت. گرگین دراین سفر پرخطر به‌راهنمائیش گماشته شد.
بیژن آمادهٔ سفر گشت و با یوز و باز براه افتاد، همهٔ راه دراز را نخجیر کنان وشادان سپردند تا به بیشه رسیدند، آتش‌هولناکی افروختند وماده‌گوری بر آن نهادند، پس ازخوردن ونوشیدن وشادمانی بسیار، گرگین جای خواب طلبید. اما بیژن از این کار بازش داشت وبه ایستادگی وادارش کرد وگفت: یا پیش آی یا دورشو و در کنار آبگیر مراقب باش تا اگر گراری ازچنگم رهائی یافت با زخم گرز سر از تنش جدا کنی. گرگین درخواستش را نپذیرفت و از یارمندی سرباز زد.

تو برداشتی گوهر و سیم و زر تو بستی مر این رزمگه را کمر
کنون ازمن این‌یارمندی مخواه بجز آنکه بنمایمت جایگاه

بیژن ازاین سخن خیره ماند وتنها به بیشه درآمد وبا خنجری آبداده از پس خوکان روانه شد گرازان آتش‌کارزار برافروختند وازمرغزار دود به‌آسمان‌رساندند. گراری به بیژن حمله‌ورگردید وزره را بر تنش درید، اما بیژن به‌زخم خنجرتن‌اورا به‌دونیم کرد وهمگی ددان را ازدم تیغ گذراند وسرشان‌ را برید تا دندانهایشان را پیش شاه برد وهنر و دلاوری خود را به‌ایرانیان بنمایاند. گرگین که چنان دید بظاهر بر بیژن آفرینها گفت و اورا ستود، اما دردل دردمند گشت و از بدنامی سخت هراسید ودربارهٔ بیژن اندیشه‌های ناروا بخاطر راه داد

ز بهر فزونی و از بهر نام به راه جوانی بگسترد دام

پس از باده‌گساری وشادمانی بسیار، گرگین نقشهٔ تازه را با بیژن درمیان نهاد وگفت در دوروزه راه دشتی است‌خرم وسبزه که خویش پر گلاب ودمیدنش‌چون پرنیان وهوایش مشکبو است. هرسال دراین هنگام‌جشنی برپا می‌شود، پریچهرگان به‌شادی می‌نشینند وسیزه دختر افراسیاب درمیانشان چون آفتاب تابان می‌درخشد.



رسد خیمه آنگه بر آن مرغزار ابا صدکنیزک همه چون نگار
همه دخت ترکان پوشیده روی همه سرو قد و همه مشکبوی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب همه لب پر از می به بوی گلاب

بهتر آنکه به‌سوی ایشان بشتابیم و از میان پریچهرگان چند تنی برگزینیم و نزد خسرو بازگردیم. بیژن جوان از این گفته شادگشت و به‌سوی جشنگاه روان شد. پس از یک روز راه به‌مرغزار فرود آمدند و دوروز در آنجا به‌شادی گذراندند.

ازسوی دیگر منیژه با صدکنیزک ماهرو به‌دشت رسید و بساط جشن راگسترد. چهل عماری از سیم‌وزر با ساز وعشرت آماده بود. جشن وسرور وغوغا برپا گشت. همینکه گرگین از ورود عروس دشت آگاه شد داستان را به بیژن گفت و ازرامش و جشن یادکرد. بیژن عزم کرد که پیشتر رود تاآئین جشن تورانیان‌را از نزدیک ببیند وپریرویان‌را بهتر بنگرد. ازگنجور کلاه شاهانه وطوق کیخسروی خواست وخود را به نیکووجهی آراست و بر اسب نشست وخود را شتابان به‌دشت رسانید و در پناه سروی جاگرفت تا ازگرند آفتاب در امان ماند. همه‌جا پر از آوای رود وسرود بود وپریرویان دشت ودمن را اززیبائی خرم گردانیده بودند. بیژن از اسب به‌زیر آمد و پنهانی به‌ایشان نگریست و از دیدن منیژه صبر و هوش ازکف داد. منیژه هم چون زیر سروبن بیژن را دید با کلاه شاهانه ودیبای رومی ورخساری چون سهیل یمن درخشان، مهرش بجنبید و دایه را شتابان فرستاد تا ببیند کیست وچگونه به‌آن دیار قدم گذارده و از بهر چه کار آمده‌است.

بگویش که تو مردمی یا پری بر این جشنگه برهمی بگذری
ندیدیم هرگز چو تو ماهروی چه‌نامی تو و ازکجائی بگوی

دایه بشتاب خود را به بیژن رساند و پیام بانوی خود را به او داد. رخسار بیژن چون گل بشکفت و گفت: من بیژن پسر گیوم وبه جنگ گراز آمده‌ام، سرهاشان بریدم تا نزد شاه برم. اکنون که دراین دشت آراسته برمگهی چنان دیدم عزم بازگشت برگردانیدم.

مگر چهرهٔ دخت افراسیاب نماید مرا بخت فرخ به‌خواب

به‌دایه وعده‌ها داد و جامهٔ شاهانه و جام گوهرنگار به او بخشید تا دراین کار یاریش کند.

دایه این رازرا با منیژه بازگفت. منیژه همان‌دم پاسخ فرستاد:

گر آئی خرامان به‌نزدیك مـن برافروزی این جان تاریك من
به‌دیدار تـو چشم روشن کنم در و دشت و خرگاه گلشن کنم

دیگر جـای سخنی باقی نماند ، بیژن پیاده به پرده‌سرا شتافت . میژه او را دربر گرفت و از راه و کار او و جنگ‌گراز پرسید پس از آن پایش را به‌مشك‌و گلاب شستند و خوردنی خواستند و بساط طرب آراستند . سه روز و سه‌شب در آن سراپردهٔ آراسته به یاقوت و زر و مشك و عنبر شادیها کردند و مستی‌ها نمودند . روز چهارم که میژه آهنگ بازگشت به‌کاخ کرد و ازدیدار بیژن نتوانست چشم بپوشد ، به‌پرستاران فرمود تا داروی بیهوشی درجامش ریختند و با شراب آمیختند ؛ بیژن چـون خورد مست شد و مدهوش افتاد. درعماری خوابگاهی آغشته به مشك و گلاب ساختند و او را در آن خواباندند و چـون نزدیك شهر رسیدند خفته را به چادری پوشاندند و در تاریکی شب نهفته به‌کاخ درآوردند و چون داروی هوشیاری به‌گوشش ریختند، بیدار گشت و خود را درآغوش نگار سیمبر یافت از این که ناگهان خود را در کاخ افراسیاب گرفتار دید ورهائی را دشوار یافت برمکر و فسون گرگین آگاه گشت و بر او نفرین‌ها فرستاد ، اما میژه به دلداریش برخاست و جام می به‌دستش داد و گفت

بخور می مخور هیچ اندوه و غم که از غم فزونی نیابد نه کم
اگر شاه یـابد ز کارت خبر کنم جان‌شیرین به پیشت سپر

چندی بدین منوال با پریچهرگان و گلرخان شب و روز را به شادی گذراندند تا آنکه دربان از این راز آگاه گشت و از ترس جان

بیامد بـر شاه تـوران بگفت که دخترت از ایران گزیدست جفت

افراسیاب از این سخن چون بید در برابر باد برخود لرزید و خون از دیدگان فرو ریخت و از داشتن چنین دختری تأسف خورد

کرا از پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بد اختر بود
کرا دختر آیـد بجـای پسر به از گـور داماد نـاید بسر

پس از آن به گرسیوز فرمان داد که نخست با سواران گرد کاخ را فراگیرند و سپس بیژن را دست‌بسته به درگاه بکشانند

گرسیوز به‌کاخ میژه رسید و صدای چنگ و بانگ نوش و ساز به‌گوشش آمد، سواران را به‌گرد در و بام برگماشت و خود به‌میان خانه جست و چون بیژن را میان زنان نشسته دید که لب بر می سرخ نهاد. و به‌شادی مشغول است خون در تنش بجوش

آمد و خروشید که، باباك مرد

فتادی به‌چنگال شیر ژیان کجا بر دخواهی تو جان زین میان

بیژن که خود را بی‌سلاح دید بر خود پیچید و خنجری که همیشه در موزه پنهان داشت بیرون کشید و آهنگ جنگ کرد و اورا به‌خون ریختن تهدید نمود. گرسیوز که چنان دید سوگند خورد که آزارش نرساند ، با زبان چرب و نرم خنجر از کفش جدا کرد و با مکر و فسون دست بسته نزد افراسیابش برد . شاه از او بازخواست کرد و علت آمدنش را به سرزمین توران جویا شد . بیژن پاسخ داد که : من با میل و آرزو به این سرزمین نیامدم و در این کار گناهی نکرده‌ام، به‌جنگ گراز آمدم و به‌دنبال باز گمشده‌ای براه افتادم ودرسایهٔ سروی بخواب رفتم، دراین‌هنگام پری برسر من بال گسترد ومرا خفته برگرفت و از اسبم جدا کرد .

دراین میان لشکر دخترشاه از دور رسید . پری از اهرمن یادکرد وناگهان مرا در عماری آن خوب‌چهر نشاند و بر او هم فسونی خواند تا به ایوان رسیدم از خواب بیدار شدم .

گناهی مرا اندرین بوده نیست منیژه بدین کار آلوده نیست

پری بیگمان بخت برگشته بود که بر من همی جادوی آزمود

افراسیاب سخنان اورا دروغ شمرد وگفت می‌خواهی با این مکر و فریب بر توران‌زمین دست یابی و سرها را برخاك افکنی . بیژن گفت که ای شهریار پهلوانان با شمشیر وتیروکمان به‌جنگ می‌روند من چگونه دست‌بسته وبرهنه بی‌سلاح می‌توانم دلاوری بکنم، اگرشاه می‌خواهد دلاوری مرا ببیند دستور دهد تااسب وگرز در دست من بگذارند . اگر ازهزاران ترك یکی را زنده بگذارم پهلوانم نخوانند .

افراسیاب ازاین گفته سخت خشمگین شد و دستور داد او را زنده درگذرگاه عام به دار مکافات بیاویزند . بیژن چون از درگاه افراسیاب بیرون کشیده شد اشك ازچشم روان کرد و بر مرگ خود تأسف خورد ، ازدوری وطن وبزرگان وخویشان نالید و به‌باد صبا پیامها فرستاد:

ایا باد بگذر به ایران زمین پیامی ز من بر به شاه گزین

به‌گرد ان ایران رسانم خبر وز آنجا به زابلستان برگذر

به رستم رسان زود از من خبر بدان تا ببندد به کینم کمر

بگویش که بیژن بسختی درست تنش زیر چنگال شیر نرست
بگرگین بگو ای پلِ سست‌رای چه گوئی تو با من بدیگرسرای

بدین ترتیب بیژن دل ازجان برگرفت ومرگ را دربرابر چشم دید.

ازقضا پیران دلیر از راهی که بیژن را به مکافات می‌رساندند گذر کرد وترکان کمربسته را دید که داری برپاکرده وکمند بلندی از آن فرو هشته‌اند، چون پرسید دانست که برای بیژن است. شتاب خود را به او رساند. بیژن را دید، که برهنه با دستهائی از پشت بسته، دهانش خشك وبیرنگ برجای مانده است. از چگونگی حال پرسید. بیژن سراسر داستان را نقل کرد. پیران را دل بر او بسوخت و دستور داد تا دژخیمان کمی تأمل کنند و دست ازمکافات بدارند و شتابان بدرگاه‌شاه آمد، دست بر سینه نهاد وپس از ستایش و زمین‌بوسی، بخشودگی بیژن را خواستار شد.

افراسیاب از بدنامی خویش و رسوائی که پدید آمده بود گله‌ها کرد:

ببینی کزین بی‌هنر دخترم چه رسوائی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده رویان من ز پرده بگسترد بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بر درم بخندد همه کشور و لشکرم

سرانجام افراسیاب پس از درخواستهای پیاپی پیران راضی گشت که بیژن را به بندگران ببندند و بزندان افکنند وبه‌گرسیوز دستور داد که سراپایش را به‌آهن وزنجیر ببندند و با مسمارهای گران محکم کردانند و نگون به چاه بیفکنند تا از خورشید و ماه بی‌بهره گردد و سنگ اکوان دیو را با پیلان بیاورند و سر چاه را محکم بپوشانند تا بزاری زار بمیرد. سپس به ایوان منیژه برود و آن دختر ننگین را برهنه بی تاج وتخت تا نزدیك چاه بکشاند تا آنکه را در درگاه دیده است در چاه ببیند وبا او بزاری بمیرد.

گرسیوز چنان کرد و منیژه را برهنه‌پای و گشاده‌سر تا چاه کشاند و به درد و اندوه واگذاشت. منیژه با اشك خونین در دشت وبیابان سرگردان ماند. پس از آن روزهای دراز ازهردر نان گرد می‌کرد وشبانگاه ازسوراخ چاه به‌پائین می‌انداخت و زار می‌گریست

شب و روز با ناله و آه بود همیشه نگهبان آن چاه بود

ازسوی دیگر گرگین یك هفته درانتظار بیژن ماند و چون خبری از او نیافت



انظر صفحة ٦٢

پویان به جستنش شتافت وهرچه گشت گم کرده را نیافت ، از بداندیشی دربارهٔ یار خود پشیمان گشت وچون به جایگاهی که بیژن از او جدا شده بود رسید ، اسبش را گسسته لگام و نگونزین یافت ، دانست کـه بر بیژن گزندی رسیده است . با دلی از کردهٔ خودپشیمان به ایران بازگشت . گیو به پیشبازش شتافت تا ازحال بیژن خواستار شود . چون اسب بیژن را دید و ازاو نشانی نیافت مدهوش برزمین افتاد، جامه بر تن درید وموی کند وخاك برسر ریخت وناله کرد :

به گیتی مرا خود یکی پور بود　　همم پور و هم پاك دستور بود

ازاین نامداران همو بود و بس　　چه اندهگسار و چه فریادرس

کنون بخت بدکردش ازمن جدا　　چنین ماندهام در دم اژدها

گرگین ناچار به دروغ متوسل شدکه با گرازان چون شیر جنگیدیم وهمه را برخاك افکندیم و دندانهایشان به مسمار کندیم وشادان ونخجیرجویان عزم بازگشت کردیم ، درراه به گوری برخوردیم. بیژن شبرنگ را بهدنبال گور برانگیخت وهمینکه کمندبه گردنش افکندگور دوان ازبرابر چشمش گریخت و بیژن وشکار هردو ناپدید شدند . در همهٔ دشت وکوه تاختیم و ازبیژن نشانی نیافتیم ، گیو این سخن را راست نشمرد وگریان با او نزد شاه رفت و پاسخ گرگین را بازگفت. گرگین به درگاه آمد و دندانهای گراز برتخت نهاد و در برابر پرسش شاه جوابهای یاوه وناسازگار گفت . شاه فرمود تا به بندش کردند وزبان به دلداری گیو گشود وگفت: سواران از هرطرف میفرستم تا از بیژن آگهی یابند واگر خبری نشد شکیبا باش تا همینکه ماه فروردین رسید وباغ ازگل شادگشت وزمین چادر سبزپوشید جام گیتی نمای را خواهم خواست که همهٔ هفت کشور درآن نمودار است ، درآن مینگرم و به جایگاه بیژن پی می برم وترا ازآن میآگاهانم .

بگویم ترا هرکجا بیژن است　　به جام این سخن مرمرا روشن است

گیو با دل شاد از بارگاه بیرون آمد و به اطراف کس فرستاد ، همهٔ شهر ارمان و توران راگشتند و نشانی از بیژن نیافتند .

همینکه نوروز خرم فرا رسیدگیو بـا چهرهٔ زرد و دل پردرد به درگاه آمد و داستان جام را بیادآورد . شهریار جام گوهرنگار را پیش خواست وقبای رومی ببر کرد و پیش جهان آفرین نالید و فریاد خواست وپس به جام نگریست وهفت کشور و مهر وماه و ناهید و تیر وهمهٔ ستارگان و بودنیها درآن نمودارشد . هرهفت کشور

را از نظر گذراند تا به توران رسید، ناگهان بیژن را درچاهی به بند گران بسته یافت که دختری از نژاد بزرگان به غمخواریش کمر بسته است. پس روی به گیو کرد و زند: نو دن بیژن را مژده داد.

ز بس رنج و سختی و تیمار اوی — پر از درد گشتم من از کار اوی
ز پیوند و خویشان شده ناامید — گدازان و لرزان چو یك شاخ بید
چو ابر بهاران به بارندگی — همی مرگ خواهد بدان زندگی

جز رستم کسی را برای رهائی بیژن شایسته ندیدند. کیخسرو فرمود تا نامه‌ای نوشتند و گیو را روانهٔ زابلستان کرد، گیو شتابان دوروزه راه را یکروز سپرد و به زابلستان رسید. رستم چون از داستان آگاه گشت از بهر بیژن زار خروشید و خون از دیده بارید زیرا که از دیرباز با گیو خویشاوندی داشت، زن گیو دختر رستم و بیژن نوادهٔ او بود و رستم خواهر گیو را هم به زنی داشت. به گیو گفت: زین از رخش بر نمی‌دارم مگر آنگاه که دست بیژن را در دست نگیرم و بندش را سوئی بیفکنم پس از آنکه چند روز به شادی ورامش نشستند نزد کیخسرو شتافتند. کیخسرو برای رستم جشن شاهانه‌ای ترتیب داد و فرمود تا درباغ گشادند و تاج زرین و تخت اورا به زیر سایهٔ گلی نهادند:

درختی زدند از بر گاه شاه — کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت زر — برو گونه‌گون خوشهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار — فروهشته از شاخ چون گوشوار
بدو اندرون مشك سوده به می — همه پیکرش سفته بر سان نی
بفرمود تا رستم آمد به تخت — نشست از بر گاه زیر درخت

کیخسرو پس از آن از کار بیژن با او سخن گفت و چارهٔ کار را بدست وی داست.
رستم کمر خدمت بر میان بست و گفت

گر آید به مژگانم اندر سنان — نتابم ز فرمان خسرو عنان

در گین نیز به وساطت رستم مورد بخشش شاهانه قرار گرفت. اما چون کیخسرو از نقشهٔ لشکرکشی رستم پرسید پاسخ داد که این کار جز با مکر و فریب انجام نگیرد و پنهانی باید آمادهٔ کار شد تا کسی آگاه نگردد و به جان بیژن زیان نرسد. راه آن است که به شیوهٔ بازرگانان به سرزمین توران برویم و با شکیب فراوان در آنجا اقامت گزینیم. اکنون سیم و زر و گوهر و پوشیدنی بسیار لازم است تا هم

سخشیم و هم نفروشیم .

پس از آن هفت تن از دلاوران و هـزار سوار دلیر برگزید و بـراه افتاد لشکریان را در مرز ایران‌گذاشت و خود با هفت پهلوان ، همه با لباس بازرگانان به‌شهر توران روی آوردند. ده‌شتر بارگوهر وصد شترجامهٔ لشکریان راحمل‌می‌کرد، چون‌به‌شهرختن رسید درراه پیران ویسه راکه از نخجیرگاه‌بازمی‌گشت دید ، جامی پر ازگوهر بردش برد وخود را بازرگانی معرفی‌کردکه عزم خرید چارپا و فروش گوهر دارد و ازاو حمایت خواست و جام پرگهر تقدیمش‌کرد . پیران چون بر آن گوهرها نگریست بر اوآفرین‌کرد و با نوازش بسیار به خانهٔ خود دعوتش نمود . اما رستم اجازه خواست که جای دیگری بیرون شهر برگزیند ، پیران وعده کرد که پاسبانان برای نگاهداری مال‌التجاره‌اش برگمارد . رستم خانه‌ای‌گزید ومدتی‌درآن اقامت‌کرد ، ازگوشه وکنار برای خرید دیبا وگهر به‌درگاهش رو نهادند و اومدتها در آن‌خانه‌به‌داد وستد پرداخت .

روزی میژه سر وپا برهنه با دیدگان پراشك نزد رستم شتافت و پس از ثنا و دعا ، با زاری وآه پرسید : ای بازرگان جوانمردکه از ایران‌آمده‌ای بگو که ازشاه وپهلوانان، ازگیو وگودرز چه‌آگاهی داری ، هیچ نشنیده‌ای که ازبیژن‌خبری‌به‌ایران رسیده باشد وپدرش چاره‌گری جوید آیا نشنیده‌اندکه پسرشان در چاه ، دربندگران گرفتار است ؟

رستم ابتدا براین‌گفته‌هاگمان بد برد وخود را بظاهرخشمگین ساخت وگفت: نه خسرو می‌شناسم و نه‌گیو وگودرز را ، اصلاً درشهری‌که کیخسرو است ، اقامت ندارم .

اما چون‌گریه و زاری دختر را دید ، خوردنی پیشش نهاد و یکایك‌پرسشهائی کرد ، میژه داستان بیژن وگرفتاریش را درآن چاه ژرف نقل‌کرد و خود را معرفی نمود :

میژه منم دخت افراسیاب — برهنه ندیده تنم آفتاب
کنون‌دیده‌پرخون ودل پردرد — ازین‌دربدان دردورخساره زرد
همی نان کشکین فراز آورم — چنین راند ایزد قضا بر سرم
برای یکی بیژن شوربخت — فتادم ز تاج و فتادم ز تخت

و درخواست کرد که اگر به ایران‌گذارش افتد و در دادگاه شاه‌گیو ورستم را

ببیند ، آنها را ازحال بیژن آگاه سازد . رستم دستور داد تا خورشهای بسیار آوردند و ازجمله مرغ بریانی در نان پیچید و در درونش انگشتری خای داد و گفت اینها را به چاه ببر و به‌آن بیچاره بده . منیژه دوان آمد و بستهٔ غذا رابه‌درون چاه انداخت . بیژن از دیدن آنهمه غذاهای گوناگون متعجب گشت و از منیژه پرسید که آنها را از کجا بدست آورده است . منیژه پاسخ داد که بازرگانی گرانمایه از بهر داد وستد از ایران رسیده و این خورشها را برایت فرستاده است .

بیژن چون دست برد ناگهان چشمش به انگشتری افتاد که مهر پیروزهٔ رستم بر آن نقش بسته است . از دیدن آن خندهٔ بلند سر داد چنانکه منیژه از سرچاه شنید و با تعجب گفت :

چگونه گشادی به‌خنده دو لب — که شب‌روز بینی همی روز و شب

بیژن پس از آنکه اورا به وفاداری سوگند داد راز را بر او فاش نمود و گفت که آن گوهرفروش که مرغ بریان داد به‌خاطرمن به توران زمین آمده‌است . برو از او بپرس که آیا خداوند رخش است .

منیژه شتابان نزد رستم آمد و پیام بیژن را رساند . رستم چون دانست که بیژن راز را با دختر در میان نهاده است خود را شناساند و گفت : برو همینکه هوا تیره شد و شب از چنگ خورشید رهائی یافت برسر چاه آتش بلندی برافروز تا به‌آن نشانه به سوی چاه بشتابم . منیژه بازگشت و به‌جمع‌آوری هیزم شتافت .

منیژه به هیزم شتابید سخت — چو مرغان برآمد به‌شاخ درخت
چو ازچشم، خورشید شد ناپدید — شب تیره بر کوه لشکر کشید
منیژه بشد آتشی برفروخت — که‌چشم‌شب قیرگون‌را بسوخت

رستم زره پوشید وخدا را نیایش کرد وباگردان روی به‌سوی چاه آورد هفت پهلوان هرچه کردند نتوانستند سنگ را بجنبانند ، سرانجام رستم از اسب بزیر آمد.

زیزدان زور آفرین زورخواست — بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت بر بیشهٔ شهر چین — بلرزید از آن سنگ روی زمین

پس کمندی انداخت و پس از آنکه اورا به بخشایش گرگین واداشت از چاه بیرونش کشید .

سراسر همه تن پر از موی و ناخن دراز — گدازنده از درد و رنج و نیاز
همه تن پر ازخون و رخسار زرد — از آن بند و زنجیر زنگار خورد

سپس همگی به خانه شتافتند و پس از شست و شوی، شترها را بار کردند و اسبها را آمادهٔ رفتن ساختند. رستم منیژه را با دلاوران از پیش فرستاد وخود با بیژن وسپاهیان به جنگ افراسیاب پرداخت و پس از شکست او با اسیران بسیار به ایران بازگشتند. پهلوانان ایران چون خبر بازگشت رستم و بیژن را شنیدند به استقبال شتافتند و آنها را به درگاه کیخسرو آوردند. رستم دست بیژن راگرفت و به‌شاه سپرد. شاه بر تخت نشست وفرمود تا بیژن به‌پیشش آمد و از رنج‌وتیمار زندان و روزگار سخت ودختر تیره‌روز سخن گفت. شاه:

بفرمود صد جامه دیبای روم — همه پیکرش گوهر و زرش بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز — پرستنده و فرش و هرگونه چیز
به بیژن بفرمود کاین خواسته — بر پیش دخت روان کاسته
برنجش مفرسای و سردش مگوی — نگر تا چه آوردی او را به روی
تو با او جهان را به‌شادی گذار — نگه کن برین گردش روزگار



کنون این زمان روز اسکندرست
که بر تارک مهتران افسرست

شاهی بود در هند به نام کید که جانش با دانش جفت بود و دلش با خرد همراه. ده شب دمادم از پس هم خوابهای شگفت‌انگیز دید و از این حال نگران شد. فرمود تا همهٔ دانایان هند انجمن کردند. خوابها را برایشان نقل کرد، اما کسی از آن میان تعبیر نتوانست کرد. تا یکی از درباریان به شاه گفت: ای شهریار، نامداری دانشمند به نام مهران وجود دارد که به شهر آرام نمی‌گیرد و ما را مردم نمی‌شمرد، زندگیش در بیابانها و مصاحبتش با دد و دام و غرم و آهوست و خوراکش برگ گیاهان.

ازین خوابها را به‌جز پیش اوی   مگوی و ز نادان گزارش مجوی

کید شاد گشت و در زمان پای به اسب اندر آورد و به جستجوی مهران شتافت. حکیمان با او براه افتادند و پس از چندی مهران را یافتند. شاه:

بدو گفت کای مرد یزدان پرست   که در کوه با غرم داری نشست
به ژرفی بدین خواب من گوش دار   گزارش کن و یک‌به‌یک هوش دار

پس خوابها را چنین نقل کرد.

شبی با آرامی، بی ترس و بیم، تنها خفتم، نه در دل اندیشه‌ای داشتم و نه در سر شتابی، نیمهٔ بیشتری از شب گذشته بود که در خواب خانه‌ای دیدم چون کاخی بزرگ که پیل سترگی در آن دیده می‌شد، اما هیچ دری از کاخ نمودار نبود جز سوراخ تنگی در جلو که پیل ژیان از آن می‌گذشت، بی‌آنکه تنش از آن تنگی زیانی بیند، خودش از روزن گذشته و خرطومش در آن مانده بود

شب دیگر، تختی دیدم ازشاه تهی مانده و بیگانه‌ای بر آن نشسته و تاج برسر گذاشته.

شب سوم، کرباسی دیدم که چهار مرد به‌آن آویخته و از هر سو می‌کشندش به‌کرباس پاره می‌گشت و به مردان از کشیدنش ستوه می‌آمدند.

شب چهارم، تشنه‌ای را بر لب جویباری دیدم که ماهئی بر او آب‌می‌ریخت، اما تشنه از آب‌می‌گریخت، مرد از پیش دوان و آب از پس روان.

شب پنجم، شهر کوچکی دیدم که همهٔ مردمش کور بودند. اما کسی‌از کوری به خشم نیامده بود، از داد و دهش وخرید و فروخت همه‌جا آباد بود، اما یکدیگر را نمی‌دیدند.

شب ششم، شهری دیدم که همهٔ مردمش دردمند بودند. اما برد تندرست می‌رفتند و از حالش می‌پرسیدند و برایش غمخواری می‌کردند.

که‌چون بی‌پزشکان به‌درد اندرون نبی دردمند و دلی پر ز خون

کسانی که از ناتندرستی جانشان به لب رسیده بود می‌خواستند چارهٔ کار تندرستان بکنند.

شب هفتم، اسبی دیدم در دشتی چمان، دو پای و دو دست و دوسر داشت، دهانش از دوسوی می‌چرید. اما بر تنش راه برون‌آمدن گیاه نبود.

شب هشتم،سه‌خم دیدم که دو تای آن پر آب و سومی تهی و خشک بود،دو نیکمرد از خم‌های پر آب برمی‌داشتند و در خم میان‌تهی می‌ریختند، اما نه از آب آن دوکم می‌شد ونه بر لب خم خشک نمی می‌رسید.

شب نهم، گاوی را دیدم درآفتاب خفته وگوساله‌ای لاغر و خشکیده پیشش افتاده است. ماده‌گاو کلان ازگوسالهٔ بی توش وتوان شیر می‌خورد.

شب دهم، چشمهٔ فراخی دیدم که از هر سو راه و گذری داشت.

همه دشت یکسر پر از آب و نم ز خشکی لب چشمه گشتم دژم

چون مهران سخن کید را شنید، او را آرامش بخشید و گفت ازین خوابها دل بد مکن که نه بر شاهیت گزندی می‌رسد و نه نام بلندت پستی می‌گیرد، اما چنان خواهد شد که اسکندر با سپاهی گران از روم و ایران به هند شتابد. اگر به آبروی پادشاهی خود را یار کنی و برای جنگ آماده مشو که تاب او و لشکرش را نمی‌آوری. صاحب چهار چیز هستی که از کیهان و مهان جهان کس نظیر آن را ندیده است:

یکی چون بهشت برین دخترت   کزو تابد اندر زمین افسرت
دگر فیلسوفی که داری نهان   بگوید همه با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند   ز دانندگان نام کرده بلند
چهارم قدح کاندرو ریزی آب   نه زآتش شود گرم و نه زآفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی   بدین چیزها باز خر آبروی

اگر خواهی که اسکندر درین سرزمین درنگ نکند، این چهار چیز را به‌او بسپار که چارهٔ کارت همان است. اکنون به خوابهایت پاسخ می‌گویم: آن خانهٔ چون کاخ با آن سوراخ تنگ دنیاست؛ پیلی که بیدرنگ از آن روزن تنگ می‌گذشت و خرطومش بجا می‌ماند شاهی سفله و ناتوان است که از شره و آز روانش تیره است و جز بیدادگری و یاوه‌گوئی چیزی نمی‌داند. و از شاهی او سرانجام جز نام زشتی بر جای نمی‌ماند

دوم، آنچه از تاج و تخت دیدی به‌دست دیگری افتاد

همان است کاین واژگونه جهان   یکی را برد، دیگر آید دوان

سوم، کرباسی که دیدی به‌دست چهار مرد کشیده می‌شود، چنانکه نه پاره می‌گردد و نه مردان از کشیدنش عاجز می‌مانند، دین یزدان است که چهار مرد از بهر نگهداریش می‌کوشند.

تو کرباس را دین یزدان شناس   کشنده چهار آمد از بهر پاس
یکی دین دهقان آتش‌پرست   که بی‌باژ برسم نگیرد به‌دست
دگر دین موسی که خوانی جهود   که گوید جز این را نشاید ستود
دگر دین یونانی پارسا   که داد آرد اندر دل پادشا
چهارم ز تازی یکی دین پاک   سر هوشمندان برآرد ز خاک

کرباسی که از چهار سو کشیده می‌شود این چهار دین است که مردمان از بهر آنها دشمن یکدیگر می‌گردند.

چهارم، تشنه‌ای دیدی از آبخوش می‌گریزد و ماهی بر او آب می‌ریزد. زمانی بیاید که مرد از نوشیدن آب دانش خوار می‌گردد و چون ماهی به‌دریا می‌رود و تشنگان را به‌آب می‌خواند. اما بدکنش سر بر ثریا می‌رساند و با تشنگی و جهالت از مرد دانش‌پژوه می‌گریزد و لب به بدگوئیش می‌گشاید.

پنجم، شهری دیدی پر از خورد و داد و خرید و فروخت که از کوری یکدیگر

را نمی‌دیدند. روزگاری بیاید که دانشمند خوار شود و همهٔ مردم:

ستایندهٔ مرد نادان شوند / ستایش‌کنان پیش ایشان شوند

هر کس می‌داند که دروغ می‌گوید:

دگرسان شود دل زبانشان دگر / به دل زهر و حنظل، زبان چون شکر

شب ششم، بیمار سستی را دیدی که به احوال‌پرسی تندرستان می‌رود. هنگامی می‌رسد که درویش زار در چشم دیناردار خوار می‌گردد و به بیچارگی گرد توانگر می‌گردد و چیزی به‌دست نمی‌آرد؛ پرسندهٔ رایگان و بندهٔ بی‌بها می‌شود.

هفتم، اسبی را دیدی که با دو سر می‌چرید. زمانی خواهد آمد که مردم از داشتن همه چیز برخوردارند، اما سیر نمی‌شوند و به درویش بهره‌ای نمی‌دهند و جز خویشتن کسی را نمی‌خواهند و به فریاد کسی نمی‌رسند

هشتم، سه خم را پر آب دیدی و سومی تهی مانده، روزگاری می‌آید که درویش سست و خوار گردد، اگر بهار از ابر پر آب گردد، بر درویش چیزی نبارد.

نهم، گاوی تندرست دیدی که از گوسالهٔ لاغر شیر می‌خورد، همان درویش است که سست و بیمار گردد و تندرست از او چیزی خواهد ولی

نه هرگز گشاید سر گنج خویش / نه زو باز دارد همی رنج خویش

دهم، چشمه‌ای دیدی از آب خشک و در گردش آبهای فراوان. روزگاری بیاید که شهریاری تهی از دانش با دلی تیره از غم سراسر جهان را پر تشویش دارد، این شهریار اسکندر است.

کنون این زمان زور اسکندر است / که بر تارک مهتران افسر است

چو آید بدو ده تو این چار چیز / بر آیم که دیگر نخواهد ستیز

اگر اسکندر را خشنود سازی، راه خویش را پیش می‌گیرد و می‌گذرد.

کید چون سخنان مهران را شنید، سر و چشمش را بوسید و شاد و آرام و پیروز بازگشت.

* * *

اسکندر پس از ایران سوی هند لشکر کشید و از راه و بیراه پیش می‌رفت، به هر شهر که می‌رسید دروازه‌ها بر او گشوده می‌گشت تا به مرز میر کید به نام میلاد رسید. لشکر فرود آورد و نامه‌ای به کید نوشت که شهریار پرورده کسی است که کاری

را برگزیند که بیرنج‌تر باشد و سرانجامش سودمندتر، به یزدان پاك می‌گراید و امید و بیم از او دارد.

ندانند که ما تخت را مایه‌ایم   جهاندار پیرور را سایه‌ایم

این نامه را نزدیك تو نوشتم، چون آن را برخوانی درنگ نکنی:

اگر شب رسد روشنی را مپای   هم اندر زمان سوی فرمان گرای

وگر بگذری زین سخن نگذرم   سر و تاج و تختت به پی بسپرم

چون نامهٔ اسکندر به کید رسید فرستادهٔ شاه را پیش خواند، نوازشهای فراوان کرد، نزدیك خود نشاندش و گفت: از فرمان او شادم و از پیمانش برنگردم.

ولیکن بدین گونه ناساخته   گر آیم دمان گردن افراخته

نباشد پسند جهان آفرین   نه نزدیك آن پادشاه زمین

پس فرمود تا دبیر بر آن نامه پاسخی نوشت و بعد از آفرین بر کردگار گفت: مردم پارسا هرگز سر از پادشاه نامور نپیچند و شایسته نیست که چیزی از او دریغ داریم. چهار چیز دارم که مردم جهان تاکنون ندارند و پس از من نیز نخواهند داشت. ابتدا آنها را می‌فرستم و پس از آن اگر شهریار فرمان دهد خود نیزبنده‌وار نزدش می‌شتابم.

اسکندر چون نامه را دید فرستاده را گفت: بشتاب و بپرس که آن چیست که دیگران ندارند.

که دیدیم خود بودنی هرچه بود   سپهر آفرینش نخواهد فزود

کید فرستاده را پیش نشاند و گفت: یکی آنکه دختری دارم درپرده،

که گر بیندش آفتاب بلند   شود تیره از روی آن ارجمند

کمندست گیسوش همرنگ قیر   همی آید از دو لبش بوی شیر

خم آرد ز بالای او سرو بن   درافشان کند چون سراید سخن

چو خامش بود جای شرم است و بس   چو او در زمانه ندیدست کس

دیگر آنکه جامی دارم که اگر شاه آن را پر می یا آب سرد کند و ده سال با ندیمان بنشیند و بیاشامد از می جام کم نمی‌شود.

همت می‌دهد جام هم آب سرد   شگفت آنکه کمی نگیرد زخورد

سوم پزشکی‌دارم که از اشك چشم، درد را درمی‌یابد.

اگر باشد او سالیان پیش گاه   ز دردی نپیچد جهاندار شاه

چهارم فیلسوفی دارم که از همه چیز جهان آگاهست .

همه بودنیها بگوید به‌شاه   زگردنده‌خورشیدورخشنده ماه

اسکندر چون از فرستاده این خبرها شنید شادگشت وگفت : این چهار چیز بهای این ملك است که اگر به‌من دهد ،

بر و بوم او را نکوبم به‌پای   بدین‌نیکوئی بازگردم به‌جای

ده مرد برگزید و با نامه‌ای به‌سوی کید روانه ساخت که بگذار تا ده مرد خردمند آنجا بمانند و آن چهار چیز را به چشم ببینند و خود برایم نامه نویسند و گواهی دهند .

که بگذشت بر چشم ما چار چیز   که آن‌درجهان کس‌ندیده‌است نیز

پس‌از آن فرمانی می‌نویسم که تا کید درجهان باقی‌است شاه هند خواهدبود.

کید فرستادگان خردمند را پیش خواند و نواختشان . روز دیگر دختر را آراست و بر تخت زرین نشاند و ده مرد پیر روشنروان را پیش عروس فرستاد

چو دیدند پیران رخ دخت شاه   درخشان از او جامه و تاج و گاه

فرو ماندند اندرو خیر خیر   ز دیدار او سست شد پای پیر

به جای گذر دید از ایشان یکی   نه زو چشم برداشتند اندکی

چون کید دید که فرزانگان از پیش دختر بازنگشتند کس فرستاد و نزد خود خواندشان و علت دیرکردنشان را پرسید

بدو گفت رومی که ای شهریار   به ایوان چو کس نبیند نگار

کنون هریکی از یك اندام ماه   فرستیم یك نامه نزدیك شاه

فیلسوفان گرد هم نشستند و هرکدام از یکی از اندام آن ماه اندکی وصف کردند چنانکه نامه سیاه شد .

اسکندر چون نامه را بازخواند ، ازگفتار ایشان در شگفتی ماند و بیدرنگ نوشت :

کنون باز کردید با چار چیز   کزین بر فزونی نخواهید نیز

چو منشور عهد من او را دهید   سپهبد زد را بنه بر نهید

بیارد او را کسی زین سپس   کزو یافتم در جهان داد و بس

چون کید نامهٔ اسکندر را برخواند شاد گشت که از گزند او بر کنار مانده است پس از آن در گنج را گشاد ، از گوهر و جامه‌های نابریده ، از یاره و تاج و گاه

هرچه شایسته‌تر همه‌چیز برگزید .

سردند سیصد شتروار بار   همه جامه و گوهر شاهوار
ده استر همه بار دینار بود   صد اشتر زگنج ودرم باربود
به‌ده پیل برتخت زرین نهاد   به‌پیلی که پرمایه‌تر زین نهاد

دختر با اشك خونین بر تخت زرین نشست و با پزشك وفیلسوف ونامداری قدح بدست به‌سوی اسکندر براه افتاد .

چو آن ماه آمد به مشکوی شاه   یکی تاج بر سر ز مشك سیاه
بسان زره بر گل ارغـوان   برافکنده بد ماهرخ گیسوان
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت   که گفتی که از نار دارد سرشت
به قد و به بالا چو سرو روان   ز دیـدار او دیده بد ناتوان
سکندر نگه کـرد بـالای او   همان موی و روی و سراپای او
همی گفت کاینست چراغ جهان   همی آفرین خواند اندر نهان
بر آن دادگر کو سپهر آفرید   بر آنگونه بالا و چهر آفرید

پس از آن موبدان را گرد کرد و بر آئین مسیحا اورا بزنی گرفت .

بروزبخت دینار چندان زگنج   که شد ماه را راه‌رفتن به رنج

همینکه اسکندر از کار دختر پرداخت آزمایش دیگران را آغاز کرد . جامی پر از روغن‌گاو نزد فیلسوف فرستاد کـه این را به اندامهایت بمـال تـا خستگی و ماندگی از تنت بیرون رود دانا چون به روغن نظر کرد، رازش رادانست و در دم هزار سوزن در جام افکند و نزد شهریار فرستاد اسکندر آهنگری را خواست و از آن مهره‌ای ساخت و نزد دانشمند فرستاد ، دانا از آن آهن تیره‌رنگ آئینهٔ روشنی ساخت و پس فـرستاد اسکندر آئینه را زیر نم‌گرفت تا سیاه و زنگین شد و نـزد فیلسوف فرستاد؛ خردمند زنگ از آئینه چنان زدود که دیگر ازهیچ نمی سیاه‌نگشت

اسکندر که چنان دید فیلسوف را پیش خواند و نزدیك تختش نشاند وازجام روغن پرسید. خردمند راز این گفت وشنود خاموش را برگشاد که « روغن بر اندامها نگذرد » تو گفتی از همهٔفیلسوفان شهر به‌دانش برتری . به‌پاسخ گفتم کـه ای شهریار مردم پارسا ودانا تا آنجا که‌کارد به‌استخوان رسد آماده‌اند واگر سنگی پیش آیدشان به‌آسانی از آن نگذرند دیگر گفتم که گفتار من از موی باریکتر است، اما دل توهم از آهن تاریکتر نیست . تو پاسخ دادی که سالیان درازگذشته و دلم از خونها زنگار

گرفته است. این تیرگی چگونه براه آید. جواب دادم که از دانش‌ها دلت را چنان می‌زدایم و خونها را چنان می‌شویم که هیچ زنگی در آن اثر نکند.

گفتار نغز دانا مورد پسند شاه قرار گرفت وفرمود تا جامه وسیم وزر آوردند و به دانا سپرد، اما مرد خردمند آنها را نپذیرفت و گفت: گوهری در نهفت‌دارم که تابنده‌تر ازهمهٔ سیم وزرهاست‌وچون خواسته جفت اهریمن نیست. نه‌شبها احتیاجی به پاسبان دارم تا آن را بپاید ونه درراهی که هستم از دزد هراسی تا آنرا ببرد.

که دانش به شب پاسبان منست خرد تاج بیدار جان منست
نه بیشی کجا شادمانی کنم بدین خواسته پاسبانی کنم

اسکندر ازاین فکر در شگفت ماند وگفت:

خریدارم این رای وپند ترا سخن گفتن سودمند ترا

پس‌ازآن پزشک‌را خواند و ازاو پرسید. از همه دردمندها رنجورتر کیست؟
گفت‌آن‌که چون برسفره نشیند ازحد زیادت بخورد، زیرا خورش فراوان تندرستی را ازمیان می‌برد. اکنون داروئی از گیاهها برایت فراهم می‌کنم تا پیوسته جانت را تندرست بدارد و چون روده‌ها را با آن دارو بشوئی میل و اشتهایت زیاد نشود و چون زیادبخوری گزندی نیابی، خوبت فراوان‌گردد و توانائی جسم وشادی دل نصیبت بشود، رنگ چهره‌ات بجا بیاید و در هرکار از فکر و رای پاکیزه بهره‌مند شوی، موی‌پراکنده‌ات سفیدنمی‌شود و ازگیتی بزودی امید نمی‌بری

اسکندرگفت چنین داروئی ازکسی نشنیده‌ام و اگرآن‌را برایم بیاوری

خریدارگردم ترا من بجان شوی بی‌گزند از بد بدگمان

پزشک تنها روانهٔ کوه شد. چنان از دانائی بهره‌مند بود که زهر از پازهر می‌شناخت. گیاههای‌بیهوده را به‌سوئی افکند و ازگیاههای سودمند داروئی آمیخت و ازآن تریاقی ساخت و تن شاه را با داروی‌کوهی شست و پیوسته تندرستش نگه داشت.

اما اسکندر شبها نمی‌خفت و با زنان به‌شادی می‌گذراند.

به کار زنان تیز بودی سرش همی بوم جائی نجستی برش

ازآن پس چون تن را نگاه نمی‌داشت رو به کاهش گذاشت تا روزی پزشک آمد ودرچشمش نشانی ازکاهش یافت.

بدو گفت کز جفت و جفت زنان جوان پیر گردد به تن بیگمان

بر آنم که بیخواب بودی سه‌شب بمن بازگوی این و بگشای لب

اسکندر انکار کـرد و گفت : تنم از هر آزاری بر کنار است ، امـا دانا با او همداستان نگشت و شب داروی کاهش ساخت و آمـاده کرد . اسکندر آن شب تنها خفت و بـا ماهروئی نیامیخت ، شبگیر چون پزشك به چشمانش نگریست دارو را بسوئی افکند و به شادی نشست و با خرمی دست به‌جام برد. اسکندر نیز شادگشت و فرمود تا خوان آراستند و مطرب و می خواستند . پس

بدو گفت :ارو چرا ریختی چو با رنج آن را بیامیختی

خردمند پاسخ داد که شاه جهان دوش تنها و بی‌جفت خوابیده‌است

چو تنها بخفتی تو ای شهریار نباید ترا هیچ دارو بکار

فرمود تا بدرهٔ دینار و اسبی سیاه با لگام زرین به پزشك خردمند دادند .

پس جام زرد را آوردند و از آب سرد پر کردند. از سپیده‌دم تا هنگام‌خواب هر کس از آن جام نوشید و کمی در آن پدید نیامد . شاه فیلسوف را خواند و گفت: هندوستان خانهٔ جادوست « شگفت اندرین بند و چندین فسون » راز این جام را از ما نباید نهفت

که افزایش آب این جام چیست نجومی‌است یا آلت‌هندسی‌است

دانا پاسخ داد که ای شهریار این جام را چنین خوار مدار کـه سالیان دراز در ساختن آن رنجهـا برده‌اند . اخترشناسان همهٔ کشورها روز سپید و شب لاجورد به دربار کید بودند تا جام ساخته شد . طبع همهٔ ستاره‌ها را بدست آوردند و روزهای فراوانی را دراین آزمایش گذراندند. مغناطیسی را درنظر بیاور که آهن‌ها را به‌خود می‌کشد . طبع این جـام چنین شده‌است هرگاه کـه آبش رو به‌کمی‌می‌گذارد همهٔ آبهای خوش‌گردون را به‌خود می‌پذیرد ، بی‌آنکه چشم آدمی آن را ببیند .

گفتار دانا مورد پسند اسکندر قرار گرفت و پیران میلاد راگفت که هرگز عهد خود را با کید از یاد نمی‌برم

چو من یافتم زو چنین چارچیز برو بر فـزونی نجوئیم نیز

پس خواستهٔ بسیار با صد افسر از گوهر گرانبها سوی کید فرستاد . آنگاه‌هرچه مانده بود از دینار و گوهرهای نابسوده همه را درکوه انباشت .

چو درکـوه شد گنجها ناپدید کسی چهر آگنده‌ها را ندید

همه‌گنج با آن که کردش نهان ندیدند از آن‌پس کسی‌درجهان

داستان پیدایش شطرنج



همی ریخت خونین سرشک
بر آن درد شطرنج بود رشک

در شهر سندل از شهرهای هندوستان مردی به نام جمهور شاهی می‌کرد. از بست تا کشمیر تا مرز چین همه در زیر فرمان او بودند. پادشاهی صاحب گنج و سپاه و نگین و کلاه بود با دانش و آبرو. از زن هوشمند و هنرمندش صاحب پسری شد و نام پسر را گو گذاشت. چندی نگذشت که شهریار بیمار گشت و پس از وصیت کردن به کدبانوی خویش و سپردن شاهی به پسر خردسالش جان داد. اما چون مردم از سپاهی و شهری گرد آمدند و زن و مرد و پیر و برنا شور کردند چنان دیدند

که این خردکودک نداند سپاه نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود پرگزند اگر شهریاری نباشد بلند

پس قرار بر آن نهادند که برادر شاه گذشته را به نام «مای» که در شهر دنبر فرمانروائی داشت به شاهی برگزینند. مای به سندل آمد و تاج شاهی جمهور را بر سر نهاد و زن برادر را به زنی گرفت

پری‌چهره آبستن آمد ز مای پسر زاد از این نامور کدخدای

شاه نام پسر را طلحند نهاد و مهر او را در دل نشاند. اما چون او دوساله و گو هشت‌ساله شد. مای نیز بیمار گشت و پس از دو هفته درگذشت

همه سندلی زار و گریان شدند ز درد دل مای بریان شدند

ماهی سوگواری کردند و پس از آن نامداران سپاه و خردمندان گرد هم آمدند و دربارهٔ شاه آینده شور کردند. سرانجام همه یکدل و یک‌رای بر آن شدند که در

دوران کودکی پسران ، مادرشان بر تخت نشیند ، زیرا وی زنی درست و دادگر و شایستهٔ فرمانروائی است . پس به او گفتند :

که تخت دو فرزند خود را بگیر ـ فزاینده کاری است این ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه ـ بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
وزان پس هم آموزگارش تو باش ـ دلارام و دستور و یارش تو باش

زن نیکبخت این رای را پذیرفت و تخت و تاج شاهی را با خوبی و داد آراست. دو مؤبد هنرمند پاکیزه‌رای برگزید و فرزندان خود را به‌ایشان سپرد. سالها گذشت . چون پسران برومند و دانا شدند ، جداگانه نزد مادر می‌آمدند و از او می‌پرسیدند :

که از ما کدام است شایسته‌تر ـ به دل برتر و نیز بایسته‌تر؟

مادر چنین پاسخ می‌داد که هر کدام از شما خردمندتر و پرهیزکارتر و دیندارتر باشد شایسته‌تر است.

باز می‌پرسیدند :

که از ما دو فرزند کشور کراست ـ همان گنج با تخت و افسر کراست

مادر به هریک می‌گفت که تخت و تاج از آن تست و با این نوید دل ایشان را شاد نگه می‌داشت تا بزرگ شدند . اما رشک در دل هردو جای گرفت و برای بدست آوردن تاج و گنج آشفته گشتند و در دل احساس رنج و اندوه کردند ، بدآموزان نیز ایشان را بر می‌انگیختند و نزد مادر می‌فرستادند .

بگفتند کز ما که زیباتر است ـ که بر نیک و بد بر شکیباتر است

مادر پاسخ داد که با مؤبدان یکدل و رای‌زن باید نشست و بزرگان شهر را خواند و از یکایک پرسید که کار چگونه خواهد شد ، زیرا کسی که تاج و تخت می‌خوید باید خرد و داد داشته باشد که جهان از شاه بیدادگر تباه می‌گردد ، اما گو به مادر می‌گفت : بهانه مگیر و راست بگو . اگر من درخور شاهی نیستم تخت و تاج را به طلخند بسپار تا برایش کهتری نیکخواه گردم و اگر می‌بینی که من از حیث سال بزرگتر و از حیث خرد از او برترم و پسر جمهور دلاور هستم ، به طلخند بگو که از تخت و تاج چشم بپوشد و کار را سخت نگیرد . مادر اندرزش می‌داد و می‌گفت که برای تخت و تاج نباید دل را دردمند کرد که دنیا بر کسی نمی‌ماند ، چنانکه جمهور شاه

با آن همه کردار نیک‌مرد و برادرش مای را به‌شاهی برگزیدند ، او هم بر تخت مهی چندان نپائید ، اکنون که تو برادر مهتری و به سال و خرد برتر چنان کن که جان را نیازاری :

یکی از شما گر کُشد من گزین — دگر گردد از من پر از درد و کین
مریزید خون از پی تاج و گنج — که بر کس نماند سرای سپنج

طلحند هم گمان می‌کرد که مادر ازگو پشتیبانی می‌کند و می‌گفت : راست است که برادر به سن از من بزرگتر است، اما بهتر و شایسته‌تر نیست ، اگر پدرم در جوانی مرد تخت و تاج را به‌کسی سپرد :

دلت خیره بینم همی سوی گو — بر آنی که او را کنی پیشرو

مادر سوگند خورد که چنین نظری ندارد ، آخر ناچار از پند و اندرز چشم پوشید و راه دیگری را برگزید. پس همهٔ دانایان را خواند، مطلب را درمیان گذارد و کلید گنج دو پادشاه را به ایشان سپرد و آرزوی دوفرزند را بازگفت، پس از آن گو به طلحند گفت : شنیده‌ای که پدر من جمهور به سال وعقل از مای پدر تو بزرگتر و مهتر بود ، بهمین جهت پدر نیکخوی تو هرگز آرزوی تخت نکرد و از کهتری ننگ نداشت و مهتری نجست .

اکنون نیک بنگر آیا یزدان می‌پسندد که من پیش برادر کهتر کمر خدمت بربندم؟ حال مهان و خردمندان را می‌خوانیم و هرچه فرزانگان گفتند می‌پذیریم ، زیرا دانش ما از ایشان است . پس دوفرزانهٔ نیک‌رای حاضر شدند و میانشان گفتگو درگرفت . فرزانهٔ گو می‌خواست که شاهی به‌گو برسد و تاج و تخت صندل از آن او باشد وفرزانهٔ طلحند می‌کوشید شاگرد خود یعنی طلحند را به‌تخت نشاند . ازینرو بین فرزانگان نیر آتش کینه شعله‌ور شد . سرانجام دو تخت درایوان نهادند ، دوبرادر بر آن نشستند و دوفرزانه بر دست راست هریک قرار گرفتند ، مهان و گرانمایگان را خواندند ودر چپ و راست نشاندند،فرزانگان خطاب به‌بزرگان گفتند: ازاین دوبرادر که‌را به‌شاهی می‌خواهید و کدام یک را پارسا می‌دانید . مؤبدان وبزرگان دراین کارفروماندند و دانستند که انتخاب دشواری است و کار به جنگ می‌کشد وشاهی به دونیم می‌شود و خردمندان دررنج می‌افتند . پس قرارگذاشتند که انجمنی تشکیل دهند و با هم شور کنند و پیامی به دو شاهزاده بفرستند . آنگاه با دلی غمگین وچهره‌ای دژم کاخ شاهی

را ترك کردند وهمهٔ شب را با اندوه وماتم بسر آوردند و سحرگاه در چارسوی شهر سروصدا پیچید ودربارهٔ این‌موضوع سخنها گفته‌شد ،یکی‌را عقیده به‌گو بود ودیگری به طلحند . زبانها ازسخن‌گفتن عاجزماند وگروه مردم با هم همرأی نگشتند.عاقبت انجمن‌پراکنده‌گشت و پیامها به‌سوی دو شهریار روان شد ، یکی سوی طلحند پیام فرستاد و به گو دشنام‌داد و دیگری سوی‌گو رفت و خود را جان‌نثار خواند، به‌این ترتیب‌کشور سندل باآن یکدلی ونیکخواهی پرآشوب وفتنه‌گشت .

خردمند گوید که در یك سرای چو فرمان دوگردد نماند به‌جای

پس به دوشهریارپیشنهادکردندکه هریك پیشرو بر‌ری‌گردد وبپسندد که شهر ازبرای هوس‌آنان ویران شود . دوشاه جوان با چهره‌ای پرآژنگ وسری پرازکینه وجنگ روبروگشتند وگفتگوی بسیارکردند وهریك دیگری‌را به‌فرمانبرداری‌دعوت کرد ، اما نتیجه‌ای بدست نیامد و جرجنگ چاره‌ای بکاربرفت طرفداران‌دوشهریار به درگاه روی‌آوردند وخود را برای رزم‌آماده ساختند . نخست طلحند درگنجهای پدرگشاد وسپاه راجوشن داد وخود نیزجامهٔ جنگ به‌برکرد وآمادهٔ خون‌ریختن شد گو نیز جفتان وخود پوشید وبه‌جان پدر درود فرستاد وآمادهٔ دفاع‌گشت .

نهادند بر کوههٔ پیل زین تو گفتی همی جنگ‌جوید زمین
همه‌چشم بررنگ وهندی درای همه گوش بر نالهٔ کرنای
سپهر اندر آن رزمگه خیره شد ز گرد سپه چشمها تیره شد

دولشکربردومیل صف کشیدند ودوشاه جوان برپشت پیل به لشکرگاه‌آمدند، تیره‌داران پیاده و سپرداران همه پیش‌آمدند.گوکه دشت راآمادهٔ خون دید وجانش از اندوه درآتش بسوزد بار خرد را بکار بست و سخنگوئی برگزید و به برادر پیام فرستادکه به جنگ قدم پیش مگذار وبه‌گفتاربدگوی ازراه راست دور مشو و مپسند

که این‌کشور هند ویران شود کنام پلنگان و شیران شود

اگر دل مرا ازآشتی شادکنی و از این مرز بیرون روی ، هرچه ملك وزمین بخواهی به تو می‌دهم و مهرت را با جان برابرمی‌کنم ، تخت و افسر به این رنج نمی‌ارزد، اما اگرجنگ وبیداد پیش‌گیری واین‌رمهٔ‌گردشده‌را پراکنی، جزنکوهش وپشیمانی راهی ندارد . طلحند که پیام برادر شنید پاسخ فرستاد که در جنگ بهانه مگیر

برادرنخوانم ترا من به‌دوست به‌مغزی توازدودهٔ ما به‌پوست

همه پادشاهی تو ویران کنی — چو آهنگ جنگ دلیران کنی
گنهکار هم پیش یزدان توئی — که بدنام و بدگوهر و بدخوئی

دیگر آنکه گفتی که به‌من مرز با ارز و تخت عاج می‌بخشی، بدان که :

هر آنگه که تو شهریاری کنی — مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم — اگر چشم بر تاج و تخت افکنم

اکنون سپاه می‌رانم و به جنگ می‌شتابم و گو را دست‌بسته پیش می‌آرم تا سپاهش روی شکست ببیند و از تیغ من بیجان و پیچان شود .

دل گو از پاسخ برادر خشمگین شد و به سفارش فرزانه ، درشتی نکرد و بار کوشید تا با نرمی رامش سازد . باز پیغام داد که از جنگ برادر دست بردار که گرداگرد ، همه دشمنانند. از فغفور چین و شاه کشمیر همه ما را نکوهش می‌کند که دو برادر از بهر تخت و تاج با هم جنگیدند ، اگر نزدم بیایی از دیبا و دینار و اسبان و گنج همه‌چیز به تو می‌بخشم و آرزوی جنگ ندارم .

طلحند در پاسخ برادر بار درشتی کرد و گفت :

شنیدم همه خام گفتار تو — نبینم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج شاهی به من — تو خود کیستی زین بزرگ انجمن
توانائی و گنج شاهی مراست — ز خورشید تا برج ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمدست — کت اندیشه‌های دراز آمدست؟

اکنون که نشیب در برابر می‌بینی از جنگ می‌گریزی و افسون و فریب پیش می‌آری ، آمادهٔ جنگ باش و در رزم درنگ مکن .

گو ناچار آمادهٔ جنگ شد و همینکه خورشید چادر زرد بر گنبد لاجورد گسترد

درفش دو شاه نو آمد پدید — سپه میمنه میسره برکشید

دو شاه جوان در قلب سپاه قرار گرفتند و دو فرزانه در کنارشان ایستادند ، اما گو فرمود درفش را برپای دارند و کسی از یلان پا پیش نگذارد و هیچ پیاده‌ای از جا نجنبد که شتاب به‌جنگ کار خردمندان نیست، اندکی درنگ کنیم تا :

ببینم که طلحند با این سپاه — چگونه خرامد به‌آوردگاه

از راه مهر و پند او را آزمودیم، اما طلحند چهرهٔ خوش به‌ما نشان نداد، اگر یزدان در این کار ما را پیروز کرد، زینهار برای گنج و خواسته خون کسی مریزید و اگر از سپاهیان ما کسی به‌قلب دشمن زد و طلحند را یافت مبادا که آسیبی بر او وارد آورد.

همه فرمان‌گو را اطاعت کردند ، ازسوی دیگرطلحند ، سپاهیان را دستورداد که اگر اختر نیك ما را پیروز گرداند :

شما تیغها را همه برکشید   به یزدان پناهید و دشمن کشید
چوگیرید گو را نبایدش کشت   نه با وی سخن نیز گفتن درشت
بگیریدش از پشت آن پیل‌مست   به‌پیش من آرید بسته دودست

جنگ آغاز شد ، دوشاهزاده از قلب سپاه اسب بیرون راندند و یلان پیرامون کارزار گشتند و تا هنگامیکه خورشید از افق ناپدید شد ، خون ریختند . سرانجام گو رو به‌سپاهیان برادر فریاد برآورد که هریك از شما کـه زینهار بخواهد ، به او پناه می‌دهیم و کینه نمی‌جوئیم . چه بسا ازسپاهیان زنهارخواستند وچه بسا کشته‌شدند تا:

پراکنده گشتند لشکر همه   رمه بی‌شبان شد شبان بی‌رمه

چون طلحند برروی پیل تنها ماند ،گو اورا با صدای بلند خواند وگفت :

که رو ای‌برادر به‌ایوان خویش   نگه‌کن به‌ایوان ودیوان خویش
نیابی همانا ز من رنج تن   نه زین تیغ‌زن نامدار انجمن

طلحند چون‌آواز برادر شنید از ننگ برخود پیچید و ازدشت جنگ بیرون رفت، سپاهیان راگرد کرد ودر گنج گشاد، همه را خلعت و دینار داد، چون‌از آسایش سپاه آسوده‌خاطر شد ، نزد برادر پیامی فرستاد که من آمادهٔ جنگم ، تو هم :

دلیری کن وجنگ شیران بسیچ   نباید که گیری از این باب هیچ

چون‌گو پیغام درشت از برادر شنید مهر اورا ازدل بیرون کرد واندوهگین‌شد بازپیغام مهرآمیز داد وسخنان نرم گفت واورا به‌آشتی دعوت کرد و در ضمن گفت: اگررایت به جنگ است من‌هم آماده خواهم‌شد ، به این ترتیب که ما ازاین سرزمین بیرون می‌رویم وسپاه را نزدیك دریا می‌کشیم ، خندقی به‌گرد سپاه می‌کنیم وراه را بر جنگجویان می‌بندیم .

بدان تا هرآنکس که بیند شکست   پراکنده نباشد ورا راه جست

طلحند سران سپاه را خواند ونقشهٔ برادر را با ایشان درمیان نهاد وگفت :

چو درجنگ لشکر بود همگروه   چه‌دشت‌وچه‌هامون‌چه‌دریاو کوه

پس ازآنکه به سپاه گنج وخواسته و وعدهٔ بسیار داد ، همه به‌جنگ حاضر گشتند ، پس سپاه را سوی دریا کشیدند و دو برادر دربرابر هم فرود آمدند، خندقها کندند و ازآب دریا پر کردند .شاهان درقلب سپاه قرارگرفتند، جنگ‌سخت درگرفت

هوا از گرد سپاه آبنوس شد ودریا به‌جوش آمد

گروهی به‌کنده درون پرزخون		دگر سربریده فکنده نگون
همه دشت مغز وجگربود ودل		همه نعل اسبان زخون پرزگل

چون طلحند ازپشت پیل نگاهی افکند زمین را چون دریا ازخون سرخ دید و نه راه‌گریز داشت ونه ازشمشیر تیزامان می‌یافت خود راگرفتار و روزگار راسیاه‌دید. ناامید وغمگین شد وطاقتش به‌آخررسید . پس:

بر آن زین زرین بخفت وبمرد		همه‌کشور هند گو را سپرد

چون‌گو ازقلب سپاه نگریست و درفش برادررا ندید سواری فرستاد تا ببیند آن درفش و آن سپهدارکجاست که جوش نبرد فرو نشسته است ، سوار رفت و بازگشت وگفت که ازشاه اثری نیست .گو از اسب فرودآمد وگریان و نالان دو میل پیاده راه پیمود ، اما طلحند را مرده یافت و رخ لشکررا زرد و پژمرده دید خروشی ازدل برآورد وبه‌سوکواری نشست

همی‌گفت زار ای برده جوان		برفتی پر از درد وخسته روان
ترا گردش اختر بد بکشت		وگرنه نرد بر تو بادی درشت
بپیچید از آموزگاران سرت		تو رفتی و مسکین دل مادرت
بخوبی بسی رانده‌ام با تو پند		نیامد ترا پند من سودمند

پس فرزانهٔ گو سررسید واورا پند داد وبه‌آرامش‌دعوت‌کرد. شاه برخاست وفرمود تابوتی ازچوب عاج وزر وپیروزه بسازند ورویش را با پرند چینی‌بپوشانند وسرش را باکافور و مشك ببندند و همهٔ لشکر را زینهار دهند.

ازسوی دیگرچون مادرشنیدکه برادران به‌جنگ پرداخته‌اند ، خورد وخواب ازاو دورشد وبا تلخی روزرا به‌سرآورد ودیدبانی برگماشت‌تا خبری ازرزم‌به‌دست بیاورد ، چون‌گرد سپاه ازراه برخاست و دیدبان از دیدگاه نگریست ، درفش‌گو را ازدور دید، اما هرچه نظرکردازطلحند وتاج وپیلش اثری ندید. پس سواری روانه کرد و ازحقیقت امرآگاهی یافت و به مادر خبرداد

زمژگان فروریخت خون‌مادرش		به خون اندرون غرقه‌گشته برش
همه‌جامه بدرید و رخ را بکند		به ایوان وکاخ آتش اندرفکند

پس فرمودآتش سوزانی برافروختند وخواست تا به‌آئین هندوان خود را به‌آتش بسوزاند، اما همینکه‌گو از عزم مادرآگاه شد خود را به‌او رساند وتنگ در

برش گرفت و با چشم خونین از او خواست که به سخنانش گوش دهد

به من کشتم اورا نه یاران من | نه گردی از این نامدار انجمن
بیارست دم زد برو کس درشت | ورا گردش اختر بد بکشت

چون دید که مادر سخنش را نمی‌پذیرد و اورا بدکنش و برادرکش می‌خواند گفت: برای آنکه بدگمانی از دل تو رخت بربندد، نخست آرام بگیر تا پس از آن رزمگاه و کار شاه و سپاه را به تو نشان دهم و ثابت کنم که کسی در این مرگ گناهکار نیست و اورا عمر سرآمده بود و اگر پس از نشان دادن باز آرام نگیری به دادار سوگند می‌خورم:

که سوزم به آتش تن خویش‌را | کنم شاد جان بداندیش را

چون مادر سخنان گو را شنید دریغ آمدش که چنین برز و بالا و چنین جوان دلیری تن خود را به آتش بسوزد. پس:

بدو گفت مادر که بنمای راه | که چون مرد بر پیل طلخند شاه
مگر بر من این آشکارا شود | بر آتش دلم بر مدارا شود

گو به ایوان خویش رفت و فرزانهٔ جهاندیده را پیش خواند و آنچه با مادر گفته بود درمیان نهاد. پس از هر شهری خردمندان و تیزهوشان‌را از برنا و پیر خواندند تا نقشه‌ای از رزمگاه و پیکار شاه طرح کنند و گو خود میدان جنگ را از دریا و خندق و آبگیر و پیش‌راندن سپاه همه‌را برایشان وصف کرد. جهاندیدگان شب تیره را تا سحر بیدار ماندند. پس از آن از چوب آبنوس تختی ساختند که بر آن صد خانه نقش کردند و بر روی آن خرامیدن لشکر و شهریار را نشان دادند.

دو لشکر از ساج و عاج تراشیدند. دو شاه سرافراز با فر و تاج، دو صف از پیادگان، از اسب و پیل و وزیر و مبارز که اسب بر سپاه افکند همه را با آئین جنگ گرد کردند، شاه در قلب سپاه قرار گرفت فرزانه در کنارش. از دو سو دو پیل، دو اشتر و دو اسب و دو مرد و دو رخ.

پیاده برفتی ز پیش و ز پس | که او بود در جنگ فریادرس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه | نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان مرد فرزانه یک خانه بیش | نرفتی به جنگ از بر شاه خویش
سه خانه برفتی سرافراز پیل | بدیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان | بر آوردگه بر دمان و دنان



برابر صفحهٔ ۹۰

همان رفتن اسب سه خانه بود / به رفتن یکی خانه بیگانه بود
برفتی ز هرسو رخ کینه خواه / همی تاختی او همه رزمگاه
همی راند هر کس به میدان خویش / به رفتن نکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد / به آواز گفتی که ای شاه برد
شه از خانهٔ خویش برتر شدی / همی تا برو جای تنگ آمدی
از آن پس ببستند بر شاه راه / رخ واسب وفرزین و پیل وسپاه
شد از رنج وز بستگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردان برات

منظور از شطرنج و شاه و بازی نمایش وضع طلحند در میدان جنگ و حال مرگش بود. مادر بادقت به بازی نگریست و حال پسر را در آخرین ساعتهای زندگی به چشم دید. پس شب و روز دردمند واندوهگین می‌نشست ودو چشم بر بازی شطرنج می‌دوخت:

همه کام و رایش به شطرنج بود / ز طلحند جانش پراز رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشك / بر آن درد شطرنج بودش پزشك

شهریاری بود از شهریاران عجم به‌نام آرادبخت که ده وزیر و یك سپهسالار داشت . سپهسالار هم دختری داشت صاحب جمال و بحدی اورا دوست‌می‌داشت که هرروز تا از مصاحبت او دیده را روشن‌نمی‌ساخت به‌کار دیگری نمی‌پرداخت .

از قضا برای مطالعهٔ احوال‌صیفان به‌سفررفت ، اما چون از دختر دور گشت هوای او در دلش افتاد . کس فرستاد تا دختر را بیاورد . قاصد پیغام پدررا رساند ، دختر نیز که آرزومند دیدار پدر بود اسباب سفر مهیا ساخت و در عماری نشست و روبه‌راه نهاد. اتفاقاً شاه باخدم وحشم به‌قصد شکاربیرون‌آمده بود . چون چشمش به عماریی چنان آراسته افتاد علامی فرستاد تا معلوم‌کند ازکیست. وقتی دانست‌که از دختر سپهسالار است نزدیك رفت تا به سپهسالار پیغامی بفرستد . ناگاه بادی برآمد وپردهٔ عماری را به‌کناری زد. چون چشم شاه بردختر افتاد دلش شکاراو شد. به‌خادم گفت تدبیر چیست ؟ جمال دختر دلم را صیدکرد ؛ عشق او برسرم افتاد ودل دربرم نماند ، اکنون باید نزد سپهسالار کسی بفرستیم و دختر را از او بخواهیم . خادم عرض‌کرد که اگریکسره به‌شهر بازگردیم مردم‌گمان می‌کنند که شاه دختر را به‌قهر می‌برد وقیل‌وقال برپا می شود ، اما اگر اجازه بفرمایند که دختر را نزد پدر ببریم و این مطلب را به سمعش برسانیم قطعاً منت‌ها دارد و دختر را با جهیز تمام به‌خدمت شهریار می‌فرستد . شاه از این سخن درخشم شد و گفت : « ترا چه زهره‌که مرا پند بدهی یادرپیش من سخن بگوئی » خادم را ازخودراند وبا عماری دختر راه شهر را

درپیش گرفت. هنگامی که طنابهای شعاع خورشید را از زمین بر کندند و چادر سیاه برفرق مشرق ومغرب افکندند، به‌شهر درآمدند. روز دیگر بر وفق رضای دختر او را عقد بستند وبه سپهسالار نامه‌های تهنیت نوشتند.

از سوی دیگر خادم خود را به سپهسالار رساند و فتنه ها برانگیخت و آنچه میان او و شاه گذشته بود به سمعش رسانید. سپهسالار با دلی خونین نامه‌ای مبنی بر شکرگزاری به شاه نوشت؛ به‌ظاهر شادکامی و خوشبختی نشان داد و عداوت را در دل نهفت. چون مدتی گذشت بزرگان و اعیان را خواند وگفت با شما رازی دارم که نمی‌توانم پنهان کنم، سوگند بخورید که آن را نهفته بدارید تا بگویم. سوگند خوردند. سپهسالار گفت همه می‌دانید که من چه سعی‌ها کردم تا این دولت را از فتنه ها خالی ساختم؛ اما شهریار بجای حق‌شناسی فرزند مرا برد و دامن به لوث ناجوانمردی آلود. این گفت واشك از دیده راند. ارکان دولت با او هم قسم شدند که ملك را براندازند، سپهسالار درگنج گشود وسپاه جمع آورد. شاه که مستغرق لذت وصال دختر بود از این پیش‌آمد متحیرماند وبه دختر گفت این فتنه از عشق تو پدیدار شده‌است، اکنون‌تدبیر آن‌است که به‌شاه کرمان پناه بریم که از کریمان‌است پس از آن سلاح پوشیدند و مالی برداشته از دری نهانی در رفتند و روی در بیابان سرگردانی نهادند. اتفاقا زن شاه نه ماه حامله بود. پس ازچند روز برسر چاهی رسیدند که آبش تلختر از زهر بود. زن همان‌جا وضع حمل کرد وپسری زائید. در کنارش گرفت ودمی شیرداد. شاه گفت دراین‌حال دل به فرزند نتوان داد، مصلحت آن‌است که اورا برلب‌چاه به خدا بسپاریم. سپس قبائی زربفت بیرون آورد وفرزند را درآن پیچید و ده دانه مروارید از باروی خودگشاد و به باروی پسر بست و بی او روی به‌راه نهادند.

خبر به‌شاه کرمان رسید. فرمود به استقبالش بروند و با اعزاز تمام به شهر بیاوردندش. مجلسی شاهانه آراستند و آزادبخت را به بزم خواندند. شرابهای لطیف گردان شد. چون نوبت به آزادبخت رسید گریست. شاه اورا به نشاط دعوت کرد، اما آزادبخت که ازجانان دل بر کنده بود، آنچه گذشته بود شرح داد. شاه کرمان برحال او متأثر شد و فرمود با لشکری آراسته به شهر خود بازگردد. چون نزدیك شهر رسید سپهسالار فرار کرد و رعایا به استقبال او شتافتند و به جان امان خواستند.

شاه بر تخت نشست و لشکریان شاه کرمان را با تحف و هدایا پس‌فرستاد . اما چون مستقر شدند اندیشه‌ای نداشتند جز اندوه طفل که گمان می‌کردند در چنگ جانوران هلاک شده است.

از سوی دیگر راهزنان بر آن چاه گذشتند وطفل را برداشتند و چون رئیس ایشان که فرخسوار نام داشت مروارید و قبای زربفت را دید دانست که کودک شاهزاده‌ای است. اورا برداشت وباخود برد. نامش را خداداد گذاشت وبه‌دایه سپرد و چون بزرگ شد علم وادب به او آموخت . خداداد در شجاعت به‌جائی رسید که پانصد مرد را می‌زد. فرخسوار چنان اورا دوست‌داشت که دمی بی او نمی‌توانست بگذراند . اما خداداد از راهزنی بیزار بودوپدررا از این‌کار منع می‌کرد ودلش بر قافله‌می‌سوخت وهرگز قصدایشان را نمی‌کرد و اسرا را آزاد می‌نمود تا روزی که دزدان بر کاروانی زدند که مردان شجاعی داشت و سخت مقاومت کردند چنانکه فرخسوار مجروح گشت و نزدیك بودگرفتار گردد، دراین‌هنگام خداداد به حمایت پدر برخاست وچندین تن ازمردان‌جنگی را هلاك کرد . اما اسبش به‌سوراخی رفت و باپدرگرفتار شد . همه را به‌شهر به‌درگاه آزادبخت آوردند . چشم آزادبخت که برخداداد افتاد مهری در دل حس کرد و گفت تو با این‌حسن وجمال چگونه راهزنی می‌کنی. خداداد گریست وگفت خدا داناست که در این‌کار رضائی نداشتم . پادشاه دانست که راست‌می‌گوید؛ اورا به‌جان امان‌داد ونامش رابختیار گذاشت ومیرآخور خویش‌کرد . بختیار دعا وثناگفت وطویلهٔ اسبان را نگه‌می‌داشت . پس‌ازمدت کمی اسبان چاق وفربه شدند . شاه دانست که ازهمت بختیار است ، اورا با خود به‌درگاه برد وکلید خزائن را به‌اوسپرد .

بختیار با امانت ودرستی به‌کارخودمشغول گشت‌وهرروز مقرب‌تر می‌شدبحدی که شاه درهمهٔ امور با وی شورمی‌کرد .

وزیران بروی حسد بردند واندیشیدند که باید او را از نظر شاه بیندازند . از قضا بختیار روزی در خزانه بود واندك‌اندك شراب می‌خورد ناگاه خوابش برد . دربانان در را بستند و رفتند ، بختیار برخاست تا به منزل رود ، از شدت مستی راه را نشناخت . درهای متعدد درپیش دید . دری راگشود وداخل‌شد . اطاقی‌دید مزین به فرشهای گوناگون، تختی ازعاج در آن نهاده وجامه‌های حریر ودیبا برآن‌گسترده وشمعها افروخته . ازغایت مستی به‌روی تخت افتاد وخوابید.

چون شاه به‌اطاق خود وارد گشت بختیار را برتخت خویش خفته دید فریاد برآورد که بدبخت اینجا چه می‌کنی؟ بختیار برسینهٔ شاه زد و ازتخت به روی زمین درغلطید وبخواب رفت. شاه غلامان را خواست وفرمود تا بختیار را ببستند وخود نزد ملکه رفت وگفت راست بگو که بختیار بی‌رهنمون نمی‌تواند به‌اینجا بیاید. ملکه گفت من بیگناهم، اگرمرا بکشی پشیمان شوی. شاه فرمود ملکه را ببندند و خود تا صبح بی‌آرام گشت. صبح چون وزیران به‌درگاه آمدند شاه را ساکت و متفکر دیدند.

وزیر اول گستاختر بود و علت کسالت را پرسید و چون از آن آگاه گشت گفت کسی که درهمهٔ عمر به دزدی پرداخته ودربیابانها بسر برده وچون باجی زیسته است لایق خدمت شاه نیست، بباید او را کشت تا همه عبرت بگیرند. شاه فرمود بختیار را آوردند وگفت ای حرامزادهٔ بدبخت ترا به جان امان دادم و مقرب درگاه نمودم، اکنون برمن خیانت می‌اندیشی وقصد حرمسرای من می‌کنی؟ بختیار اشک از دیده روان ساخت وگفت هیچ ازاین واقعه خبر ندارم، شاید از غایت سرمستی و بدبختی بدینجا رسیده باشم. وزیر با اجازهٔ شاه به حرم رفت و دراین باره از ملکه سئوالی کرد. ملکه از بیگناهی خود سخن گفت و تدبیری خواست تا از این تهمت برهد. وزیر گفت باید نزد شاه اظهار بکند که بختیار اورا تهدید کرده و باگستاخی پیغام داده است که سر فرود آورد و چون چنین گوید شاه بختیار را سیاست کند و تهمت از او برخیزد. ملکه ابتدا گردن ننهاد، اما بعد بناچار تسلیم شد. وزیر اورا نزد شاه برد و او آنچه تعلیم یافته بود به تمامی بازگفت. شاه فرمود بختیار را ببرند تا بعد به سزا برسانند.

روز دیگر وزیر دوم به درگاه آمد و با الحاح از شاه خواست که بختیار را بقتل برساند. شاه فرمود که بختیار را حاضر بکنند تا جلاد اورا گردن بزند. بختیار گفت من از این افترا بیگناهم، اما قصهٔ من مانند قصهٔ بازرگانی است که چون بخت از او برگشته بود به هر کار دست میزد به مراد نمی‌رسید. ابتدا ثروت سرشاری داشت، اما در اندک مدتی مالش به زیان شد. چون غله گران بود غله خرید تا سال دیگر گرانتر بفروشد، ازقضا سال بعد غله فراوان شد وچون باران بارید آب در انبارش افتاد و غله فاسد گشت. خانه‌ای داشت بفروخت و مایهٔ دست کرد و در کشتی نشست

کشتی غرق شد ، بازرگان بر تخته‌پاره‌ای بند شد و بعد ازچندگاه گرسنه و برهنه به خشکی بر آمد .

پس ازمدتی سرگردانی به‌آبادیی‌رسید که باغهای پرمیوه داشت. دهقان‌مردی کریم‌الخلق بود . اورا نوازش کرد وچون از رنجهایش باخبر شد دلش بر او رحم آمد . ملك و زراعت به او سپرد . بازرگان خوشدل شد و بسیار کوشید ، اما چون خرمنهارا جمع کرد حق خودرا پنهانی برداشت ودرغاری نهان کرد. چندی گذشت. دهقان خواست سهم او را بپردازد . بازرگان گفت من سهم خود پیش برداشته‌ام و چون‌از پی‌غله به غار رفت آن را نیافت . دهقان‌ازاین کار بدش‌آمد واورا ازده راند. بازرگان روی به راه نهـاد ؛ به دریائی رسید و به غواصان برخـورد ، غواصی او را شناخت و از مرواریدهائی که بدست آورده بودند چند دانه‌ای به او داد و بازرگان خوشدل براه افتاد و به شهر درآمد . چون به بازار رفت کـه مرواریدها را بفروشد جواهری از دیدن آنها حیرت کـرد و گریبان او را گرفت که مال من است . نزاع درگرفت به سرای شاه‌آمدند و داد خواستند . شاه فرمان داد بازرگان را به زندان بیفکنند. ازقضا غواصان ازآن شهر گذشتند وبرای سیاحت به‌زندان رفتند وبازرگان را شناختند و ازحال اوآتش در جگرشان افتاد . نزد شاه رفتند و حقیقت امررا بیان کردند . شاه جواهرفروش را سیاست کرد وبازرگان را از بند بیرون آورد و خزانهٔ خود را به او سپرد . وزیران بر او حسد بردند و او را متهم کردند که بر حرم شاه خیانت کرده است . شاه باور کرد وفرمود تا چشمان او را کندند . اما چون بیگناهی او معلوم شد پشیمان‌گشت و وزیررا سیاست کرد و بر بازرگان رحم نمود ولی فایده نداشت .

بختیار داستان را تمام کرد وگفت اکنون اگـر شاه به‌کشتن من امر نفرماید شاید بیگناهیم معلوم گردد . چون روز بیگاه بود شاه فرمود اورا به‌زندان بیفکنند.

روزدیگر وزیرسوم پیش شاه‌آمد و ازاو درخواست که بختیاررا بقتل برساند تا موجب بدنامی شاه نگردد .

شاه بختیاررا خواست وفرمان قتل اورا صادر کرد ، اما بختیار زنهارخواست وگفت از بیصبری جز رنج چیزی حاصل نگردد ، چنانکه شاه حلب از بیصبری بیچاره شد ودشمنانش کامرواگشتند . شاه داستان را پرسید .

بختیار گفت : شاه حلب پسری داشت بهراد نام با ادب و فرهنگ ، اما بی‌صبر و آرام بود ، وقتی از وزیر شنید که قیصر روم دختر زیبائی دارد که نور رخسارش بر شمع غلبه می‌کند ، پسر بیقرار شد و به پدر پیغام فرستاد که قیصر دختری دارد نگارین نام ، باید سفیری بفرستی و اورا برای من بخواهی . شاه ابتدا راضی نشد و گفت ملک روم کیش دیگری دارد و بمن رغبت نمی‌کند ، اما چون پسر را بینهایت دوست می‌داشت کس فرستاد و دختر را خواست . قیصر گفت مهر دخترم را صد و پنجاه هزار دینار دست پیمان است ، هر که این را بدهد دخترم را تواند برد . [illegible] بشاه حلب رسید ؛ گفت من آن قدر چیز ندارم . اما پسر بحدی بیطاقتی کرد که او مجبور شد خزانه را خالی کند . غلام و کنیز را بفروخت و [illegible] مال مردم را بستاند ، بازکافی نشد . هرچه پسر را [illegible] تا آنکه پسر با دو غلام براه افتاد و [illegible] تا بقیهٔ مال را از راهزنی بدست بیاورد . از قضا کاروانیان مردان سلاح‌پوشی [illegible] و غلامان را گرفتند و با خود بردند . [illegible] کاروان [illegible] گفت اگر راست بگوئی به حاجت [illegible] حاضر شد بقیهٔ پول را بدهد [illegible] پول پرداخت قیصر راضی شد [illegible] از بیطاقتی [illegible] است دستور داد تا [illegible] و [illegible] خود را [illegible] از دیدن او بسیار [illegible]

[illegible]

را از دست [illegible] .

شاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



درخواست که در کشتن شتاب نکند که در شتاب پشیمانی است و در صبر دولت است و داستان ابوصابر را نقل کرد که زن و فرزند از دستش رفتند و به زندان افتاد، اما قضا چنان پیش آورد که از زندان به تخت شاهی رسید و پس از آن زن و فرزندش نیز به نزدش بازگشتند.

آزادبخت داستان را پسندید و فرمود تا اورا به زندان برند

روز دیگر وزیر پنجم به خدمت شاه رسید و گفت: می‌ترسم مفسدان در ملک ایمن گردند و مملکت از دست برود. آزادبخت فرمود بختیار را آوردند تا سیاست کند. بختیار به نقل داستان تازه‌ای پرداخت، و گفت.

شهریار یمن غلامی داشت ابرهه نام پسر پادشاه زنگیان بود که اتفاقاً به غلامی افتاده بود و کس نمی‌دانست و شاه اورا بسیار عزیز می‌داشت.

روزی به قصد شکار آهو بیرون رفتند، ابرهه تیری از پشت شاه به آهوئی انداخت که خطا رفت و به گوش شاه خورد و خون روان گردید. اما چون شاه او را عزیز می‌داشت گناهش را بخشید. از سوی دیگر پدر ابرهه قاصدها برای یافتن پسر روانه کرد تا اورا در دست شاه یمن یافتند. قاصد که در لباس بازرگان بود سفارش پدر را به ابرهه گفت و پنهانی روی به راه نهادند و به درگاه شاه زنگیان رسیدند. چون ملک یمن ابرهه را خواست نیافت با شتاب از پی او براه افتاد و با ملاحان در کشتی نشستند و کشتی روان شد. ناگاه موجی بر آمد و کشتی قطعه‌قطعه شد، ملک بر تخته پاره‌ای ماند بعد از پنج‌شبانه‌روز به ساحلی رسید و در میان مردمان از هوش رفت قدری روغن گرم در گلویش ریختند تا توانست سخن بگوید پرسید کجاست؟ گفتند ولایت زنگبار است. شاه نرم‌نرم رفت تا به بازار شهر رسید و ساباطی یافت که در بالاخانهٔ آن بازرگانی مسکن داشت. اتفاقاً در آن شب دزدان بازرگان را با غلام و کنیز کشته مالش را بردند؛ صبح ملک را که لکه‌ای از خون بازرگان بر جامه‌اش رسیده بود به جرم قتل دستگیر کردند و نزد ملک زنگبار بردند. ملک فرمود اورا به زندان بیفکنند، اتفاقاً روزی ابرهه با پدر به صحرائی مجاور زندان رفته بود و زندانیان نیز بر لب آبی کنار زندان نشسته بودند ملک یمن زاغی دید فالی زد استخوانی برداشت و گفت اگر این زاغ را بزنم از زندان خلاص شوم. استخوان به گوش شاه خورد، شاه فریاد بر آورد؛ چون زندانی را حاضر کردند شاه در خشم شد و گفت اورا گردن

بزند. ملک یمن گفت: الاذن بالاذن . قصاص گوش گوش است نه گردن. چون خواستند گوشش ببرند دیدند یک گوش ندارد . شاه گفت اگر راست بگوئی که گوشت را چه کرده‌ای به‌جان امان می‌دهم. ملک یمن تیرخوردن ازابرمه را شرح داد و گفت چون این غلام را دوست داشتم اورا بخشیدم و پس از آن ابرمه از من غایب شد و من به‌دنبال او براه افتادم تا به‌این‌شهر رسیدم ومرا به‌قتل متهم کردند. شاه زنگبار بگریست و به ابرمه گفت خوب بنگر این مرد را می‌شناسی ؟ چون ابرمه به اورا نگریست [illegible] یکدیگررا شناختند ودر آغوش کشیدند و یک ماه از ملک یمن پذیرائی کردند.

شاه از داستان خوشش آمد و بختیاررا به زندان فرستاد .

روزدیگر وزیرهشتم به خدمت رسید و [illegible] بختیار را از شاه خواست و چون شاه بختیاررا حاضر کرد، او دعا و ثنا [illegible] و شاه [illegible] داستانی برایش نقل کرد در [illegible] شاهی که [illegible] حقیقت امر براو معلوم گشت [illegible] تا [illegible] نبرند .

روزدیگر وزیرنهم [illegible] را [illegible] درمجالس ومحافل [illegible] چه می‌گوئی ؟ گفت قتلش رواست .

بختیاررا حاضر کردند. شاه [illegible] می‌دهد.

بختیار گفت [illegible] مردانی [illegible] سپاهیان [illegible] ساخت [illegible] صاحب [illegible] اما شاه عراق [illegible] اوراسیر شد وقسم یاد کرد که ملک عراق را [illegible] داد تا [illegible] عراق [illegible]



خورد و به‌دادن دختر حاضر گشت. دختر را عقد بستند و به‌شاه حبش دادند. اما دختر پیش از آن شوهر دیگری کرده و پسری داشت که پنهانی با خود برده بود. شاه بددل شد و به‌کشتن پسر امر کرد و با دختر هم حرف نمی‌زد. دختر آرام نداشت و از غضب شاه می‌ترسید تا اینکه درد دل بر مادرخواندهٔ شاه برد که پسرم را کشتند و مرا زهره نیست که بر فرزند شهیدم گریه کنم. پیرزن براو رحم کرد و گفت: هرچه بگویم آن کن که راحت تو در آن است.

شب پیش از آنکه شاه به جامهٔ خواب بیاید تو بخواب وچون چیزی درسینهٔ تو نهد در دم زبان بگشا و سرگذشت خودرا چنانکه به من گفتی بیان کن و باك مدار.

پیرزن ازطرف دیگر به سوی شاه آمد و گفت چرا بددل نشسته‌ای. شاه گفت از آنکه مال بسیار خرج کردم و این دختررا از عراق آوردم ولی خیانتی از او نقل کردند، فرمودم پسرش را کشتند و از آن روز تا به‌حال دلم آرام نمی‌گیرد.

اما پیرزن نوشته‌ای به او داد و گفت آن را در خواب برسینهٔ دختر بگذار تا هرچه دردل دارد بگوید. شاه چنان کرد. دختر هرچه بر وی گذشته بود همه را گفت که من بیگناهم و شاه فرزندم را کشت، اما کاش که دلش با من خوش بود.

شاه گریان شد و سر اورا در کنار گرفت و گفت چرا زودتر نگفتی که فرزند من است.

پس حاجب را خواست و از قبر پسر پرسید تا برود وبمحلی بطلبد، حاجب مژده داد که پسررا نکشته است. اورا حاضر کرد، مادر اورا در کنار گرفت و بوسید و ایام به خوشدلی گذراندند.

چون بختیار قصه به‌انجام رساند بیگاه بود وشاه اورا به‌زندان فرستاد.

روزهای دیگر به‌ترتیب وزیر هشتم و نهم آمدند که اگر شاه درسیاست بختیار تقصیر بکند می‌ترسیم که بیخ ملك وی نقصان گیرد. شاه گفت راست می‌گوئید. بختیار را حاضر کرد و جلاد را طلب نمود، اما بختیار باز داستانهای جالبی درمضرت شتاب وسود بردباری بیان کرد که مورد پسند شاه گشت وفرمود تا اورا به‌زندان ببرند.

سرانجام وزیر دهم نزد شاه آمد و گفت اجازه فرمای تا ملکه را ببینم، شاه گفت برو. وزیر باز ملکه را بر کشتن بختیار تحریك کرد چنانکه ملکه بر شاه فریاد کرد که چرا این دزدبچه را نمی‌کشی که بدنامی بر من آورده است.

شاه بختیار را احضار کرد و به جلاد امر داد که اورا بکشد .

بختیار داستان تازه‌ای نقل کرد که درحصار شهریاری بود با نعمت فراوان و حرانی‌آبادان ، اما فرزندی نداشت . شب وروز نماز و روزه می‌کرد تا کنیزی ازاو باردارشد . اما شبی درخواب دیدکه پیری به‌او می‌گوید که پسری خواهی داشت که درسن هشت سالگی شیر هلاکش می‌کند و اگر از دست شیر برهد، تو که پدر اوئی به دست او کشته خواهی شد . این سخن گفت و نوشته‌ای به‌او داد و ناپدید گشت .

شاه بیدارشد نامه را دید و به‌وزیر داد . وزیر گفت این قضای آسمانی است و تغییر ناپذیر . شاه گفت اگر قضا را برگردانم ترا خواهم کشت . به‌این رضا دادند .

شاه همان روز دستور داد برکنار کوه چاهی کندند وته آن‌را فراخ کردند وپسر را با دایه درچاه بردند وتاهشت سال هفته‌ای یک‌بار به‌دیدن پسر می‌رفت . هرچه دایه می‌گفت پسر بزرگ شده ما را ازچاه بیرون بیار تا جهان ببینیم ، شاه قبول نمی‌کرد تا روزی شیری بدنبال روباهی می‌تاخت، دستش به سنگ خورد و درچاه افتاد . از خشم پسررا بیرون افکند و دایه را خورد . پسر مجروح درخاك وخون می‌غلطید تا صاحب‌برید شاه برای شکار بیرون رفت وشیر را دید که بر بالای [illegible] ایستاده و نوجوانی درخاك وخون افتاده‌است . پسررا به منزل برد و [illegible] تا سیزده‌ساله شد .

ازطرف دیگر شاه که برسر چاه رفت و دایه را ندید ، گمان کرد [illegible] کرده است ازچاه [illegible] فرستاد از آنها اثری نیافت . اما [illegible] پسر را باخود به‌دربار می‌برد [illegible] شاه [illegible] و سالار حدار خویش گردانید [illegible] او با لشکر به‌صحرا رفته [illegible] زد و سخت می‌جنگید [illegible] را از تن جدا کرد . شاه اورا [illegible] را [illegible] افکند [illegible] به‌او [illegible] قرار [illegible] را [illegible] او [illegible] کشته است .

وزیر دستور داد پسر را آوردند و [illegible] پدر خود



نمی‌شناسم، اما مادری داشتم که مرا درچاه تربیت می کرد ومی گفت پدرتوشاه‌است. روزی شیری درچاه افتاد مرا ازخشم بیرون انداخت ومادرم را خورد، صاحب‌برید مرا برداشت وتربیت کرد . موی براعضای شاه برخاست .

صاحب‌برید را خواند وازاو پرسید وچون علامت جراحت شیررا برپهلوی او دید دانست که راست می‌گوید؛ اورا برتخت نشاند و همه مبارکباد گفتند وخود پس از سه روز مرد .

همینکه شاه خواست باز بختیار را به‌زندان‌بفرستد وزیران فریاد برآوردند که اگر این پسر به‌زندان برود ما دیگردراین ولایت نمی‌مانیم . شاه متحیرماند وگفت: من طاقت‌آن را ندارم که کشتن اورا ببینم . وزیران او را بیرون بردند و نداکردند کــه مردمان بر چهارسو حاضرشوند تاکشتن دزدبچه را ببینند . اتفاقاً فرخسوار ، دزدی که بختیاررا بزرگ کرده بود، آنروز به‌بازارآمد وچون ازقصیه‌آگاه شد نزد شاه شتافت وگفت این پسر ازمن نیست اورا برسرچاهی یافتم واین قباکه پوشیده‌ام بر تن او بوده‌است . شاه متحیر ماند وگفت دیگر چه نشانی داری ؟ گفت ده دانه مرواریدکه بر باروی من است . آنها را بیرون‌آورد و به شاه نشان داد . شاه بسیار گریست وگفت : این پسر من است . قبا را بده تا برای ملکه بفرستم ، ببینم آن را می‌شناسد یا نه ؟ قبا را برد ملکه فرستاد . ملکه‌گفت این ازپسر من است . شاه‌گفت می‌خواهی اورا به‌تو نمایم . زن‌گریان شد . شاه فرمود وزیرها راگرفتند وبند بختیار راگشودند . او نمی‌دانست کــه چه شده است . شاه اورا نزد ملکه برد وگفت ایــن پسر تست که برسرفلان چاه مانده بود. همینکه ملکه این‌سخن شنید شیر از پستانش روان شد . بختیاررا درکنارگرفتند وگریستند .

بختیار به‌مادر خودگفت چرا این تهمت برمن نهادی . ملکه‌گفت وزیراین را به‌من آموخت‌شاه بختیاررا برتخت نشاند و خدم وحشم مبارکبادگفتند و بر بختیار نثارها کردند چنانکه همهٔ‌گدایان شهر توانگر شدند .

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

(حافظ)

چون هرمز بر تخت شاهی نشست، پس از نذرها و قربانی‌ها صاحب پسری شد که او را پرویز نامید و به دایگانش سپرد. کودک عزیز دست به‌دست می‌گشت و در هر سال با هنری آشنا می‌شد و پهلوانی می‌آموخت.

به اندک عمر شد دریا درونی / به هر فنی که گفتی ذوفنونی
جهاندار از جهانش دوستر داشت / جهان چو در جانش دوستر داشت

شاه برای طول عمر پسر به عدل و داد پرداخت و منادی فرمود که هر کسی آسیبی به دیگری برساند یا اسبش در کشتزاری بچرد سزاوار سیاست خواهد شد. از قضا روزی پرویز بامدادان به نخجیر رفت و صید افکند. چون شب شد در آن حوالی خانه‌ای خواست، مجلسی آراست و با یارانش به نوشانوش پرداخت. در این بی‌خبری اسبی از اسبهایش به کشتزاری آسیب رساند و غلامی از غلامانش خوشه‌ای از غورهٔ دهقانی را چید. خبر به شاه رساندند که پرویز ستمگری آغاز کرده است:

سمندش کشتزار سبز را خورد / غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش / به نامحرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه‌ای کردی نه فرزند / ببردی خان‌ومانش را خداوند

شاه فرمود تا پای اسبش را بریدند و غلامش را به دهقان و تختش را به صاحبخانه بخشیدند. ناخن چنگی را شکستند و ابریشم چنگ را گسستند:

سیاست بین که می‌کردند از این پیش / نه با بیگانه با دردانهٔ خویش

جهان زاتش پرستی شد چنان گرم	که بادا زین مسلمانی‌ترا شرم

پرویز انصاف داد ومجازات پدر درنظرش بجا ومناسب آمد ؛ ازچنین خواری حسرت خورد و شفیع انگیخت و پیش تخت پدر چون گناهکاران بر خاك غلتید ، گریست و بخشایش خاست . چون هرمز دید که فرزند فرزانه‌اش به گناه خویش پی برده و به کیفر تن داده‌است ، گناهش را بخشید و سرش را بوسید و اورا ولیعهد خویش کرد . پرویز با دلی شاد به خانه شتافت و یزدان را نیایش کرد و به خواب رفت . در خواب نیای خود را دید که اورا به چهار چیز بشارت داد · یکی آنکه چون در تلخی عقوبت صبوری کرده است به دلارامی شیرین خواهد رسید . دوم چون پای مرکبش را بریدند وگردی برخاطرش ننشست به شبرنگی شبدیزنام دست خواهد یافت. سوم بجای تختی که به دهقان بخشیدند، تخت طاقدیس نصیبش خواهد شد . چهارم چون بی‌ساز و مطرب گشت ، نواساری خواهد یافت باربد نام .

پرویز وقتی بیدارشد یزدان را ستایش کرد وشب و روز درانتظار تعبیر خواب بی‌تاب ماند . ندیمی داشت شاپور نام

قلمزن چابکی ، صورتگری چست	که بی‌کلك ازخیالش نقش می‌رست

روزی پیش تخت پرویز زمین را بوسه داد واجازه خواست تا از دانستنی‌های خود سخنان دلاویزی نقل کند . پس از فرمان شاهزاده ، زبان به سخنوری گشود وگفت ·

درآن سوی کوهستان زنی از نسل شاهان فرمانده است به نام مهین بانو که از اران تا ارمن همه زیر فرمان او است . این زن توانگر کسی ندارد جز برادر زاده‌ای که دختری‌است چون ماه تابان .

شب افروزی چو مهتاب جوانی	سیه چشمی چو آب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده	دو گیسو چون کمند تاب داده
نمك دارد لبش درخنده پیوست	نمك شیرین نباشد وان او هست
شبی صد کس فزون بیند خوابش	ز ماه [illegible] چون آفتابش
رخش نسرین و بویش نیز نسرین	لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکرلفظان لبش را نوش خوانند	ولیعهد مهین بانوش دانند

دختر اسب راهواری دارد آهنین [illegible] چون باد [illegible] و چون [illegible]

ازطوفان بی‌باك وشبدیز نام دارد. شاپور ازوصف شیرین وشبدیز دل پرویز را چنان آشفته ساخت «کزان سودا نیاسود و نمی‌خفت». روزها را دراین اندیشه می‌گذراند و به افسانه‌ای خرسند می‌گشت. چون کار از دست رفت به شاپور گفت: باید به جستجوی شیرین بروی و بنیادی که گذاشتی به پایان برسانی. پس اگر دلش چون موم نقش پذیر است مهر ما را بر اوبزن واگر چون آهن سخت است زود برگرد و ما را خبرکن تا آهن سرد نکوبیم. شاپور زمین را بوسید وپرویز را دلشادکرد و به آوردن دلبر امیدوارش ساخت.

نجسبم تا نجنبانم سرت را — بیابم تا بیارم دلبرت را

پس‌از آن بسیج راه کرد و به کوهستان ارمن روانه شد و به سبزه‌زاری رسید که شیرین و کنیزان خوبرویش تابستان را درآنجا بسر می‌بردند. چون از خستگی راه رنجور گشته بود در دیرکهی در آن حوالی فرود آمد و آسود و از پیران دیر اقامتگاه خوبرویان را پرسید. به او خبر دادندکه سحرگاه سهی قدان به چمن‌گاهی در پایان کوه فرود می‌آیند و به طرب می پردازند. شاپور بامداد زودتر از آنان به سبزه‌زار رفت و بر کاغذی صورت پرویز را نقش کرد و بر ساق درختی آویخت و چون پریان ناپدید شد. ساعتی بعد پریرویان به آنجا رسیدند و بر سبزه نشستند و به شادی وطرب پرداختند وچون جهان راخالی‌از دیو ومردم دیدند به‌رقص‌درآمدند وسرود خواندند وجز شادی وخرمی‌کاری نداشتند. شیرین درمیان آنان چون ماهی می‌درخشید و باده می‌خورد و می می‌گسارید که ناگهان چشمش بر صورت افتاد، فرمان داد تاآن را از درخت فرودآوردند. ساعتی درآن خیره ماند و دل از دیدنش برنمی‌گرفت؛ از هر نگاهی مست می‌شد و چون پنهانش می‌کردند باز می‌جست. نگهبانان ترسیدند که شیرین گرفتار شود، نقش را دریدند و گفتند دیوان تمثال را نهفته‌اند.

پریزارست ازاین صحراگریزیم — به‌صحرای دگر افتیم و خیزیم

پس از آن سپندی درآتش افکندند واسب به دشت دیگر راندند. شاپور باز پیش ازایشان به‌آن دشت رفت وهمان تمثال را ساخت وبردرخت آویخت. دختران رسیدند و به‌نشاط پرداختند وچون‌گرم باری شدند بار دیگر دیدهٔ شیرین برآن‌تمثال افتاد، گفت این‌خیال نیست، دختری را فرستاد تا صورت را بیاورد. دخترصورت

را نهان کرد و آن را بازی دیو و پری شمرد . از آنجا هم رخت بربستند و به دشت دیگر شتافتند و برپای دیری آرام گرفتند و بساط نشاط گستردند . دیگر بار :

بدان گلشن رسید آن نقش پرداز   همان نقش نخستین کرد آغاز

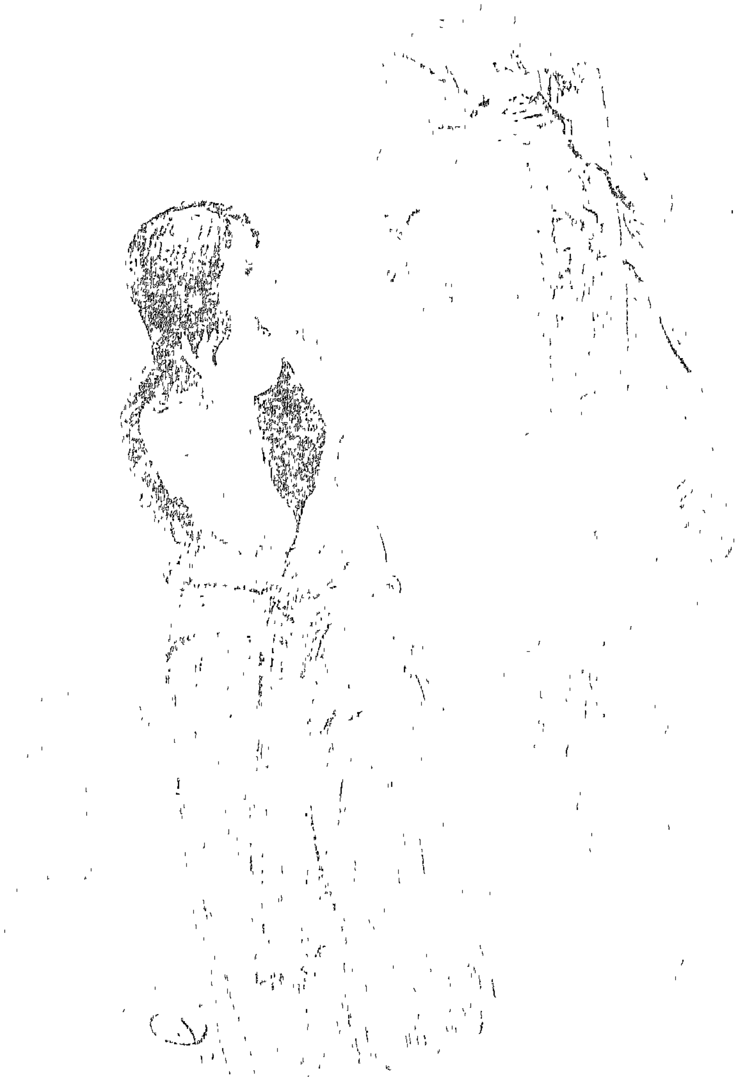
شیرین چون بار چشمش به صورت افتاد از آن نیرنگ درشگفت ماند و خود آمد و تمثال را برداشت و در اندیشه فرو رفت . پریرویان دانستند که آن کار پری و امری سرسری نیست ، به بانوی خود وعدهٔ یاری دادند و به جستجو درآمدند . شیرین بی‌صبر و آرام نشست و کس فرستاد تا از گذریان دربارهٔ صورت چیزی بپرسد، اما هیچ کس از سر آن آگاهی نداشت . در این هنگام شاپور پدید از گشت ، شیرین چون سیمای او را نگریست نشانی از آشنائی در آن یافت . فرمان داد که این قصه را با او درمیان بگذارند . پرستاران نزد شاپور رفتند و حال صورت پرسیدند . شاپور چون صید خود را در دام دید، پاسخ داد که این راز را به آسانی نمی‌توان فاش کرد. شیرین چون این سخن را شنید شتابان سوی شاپور دوید و با صد نمک وصد ناز از او درخواست که بیگانگی را کنار بگذارد و آشنائی پیش بیاورد شاپور درخلوت به وصف صاحب صورت پرداخت :

که دست این صورت پاکیزه پیکر   نشان آفتاب هفت کشور
شهنشه خسرو پرویز کامور   شه بالای بالا گشته است پیرور

هر نشانی که شاپور می‌داد ، شیرین نشان دیگری می‌خواست تا آنکه رازی نهفته نماند جز راز دل شیرین که آن نیز از اثر درخواست شاپور آشکار گشت . شیرین دلباختگی خود را به صورت با شاپور در میان نهاد و یاری خواست . شاپور چون چنان دید خود را شناساند .

من آن صورتگرم کز نقش پرگار   ز خسرو کردم این صورت پدیدار

مدتها در وصف پرویز سخن می‌گفت و شیرین آن سخنها را چون نوش می‌خورد . سرانجام چارهٔ کار خواست و شاپور راهنمائیش کرد و گفت : این راز را بر کسی مگشا ، فردا بر شبدیز بنشین و عزم نخجیر کن و از نخجیرگاه بگریز ، من هم نشانت خواهم آمد . سپس انگشتری از پرویز در دست داشت که به او سپرد و گفت : اگر در راه شاه را دیدی این را بدو نشان بده و اگر ندیدی راه مدائن را بپرس و به قصر شاهنشاه فرود بیا ، و نگین شاه را به کنیزان بنمای و در آن کاخ چون سرو آزاد باش تا جمال شاه را ببینی .



برابر صفحة ١١٢

فردا سپیده دم شیرین با کنیزان در لباس سواران عزم نخچیر کرد و به دشت آمد و پس از مدتی اسب راندن و از دشتی به دشتی رفتن ، در راه‌پیمودن شتاب کرد و از دیگران جدا ماند . یاران چون سایه به دنبالش دویدند و هرگز به او نرسیدند تا شب اورا جستند و به نومیدی بازگشتند و شبانگاه به درگاه مهین‌بانو فرود آمدند و « به تلخی حال شیرین بازگفتند » . مهین‌بانو همه شب تا روز نوحه می کرد و غم برغمش می‌افزود .

شیرین از سوی دیگر اسب می‌راند و منزل به منزل پرسان پرسان می‌رفت تا سپیده دم به مرغزاری چون بهشت خرم و چشمه‌ای چون چشمهٔ حیات روح‌پرور رسید. خواست تااندام خسته وغبارآلود خود را شست وشو دهد، پرندی آسمانگون برمیان بست و در آب نشست .

تن سیمینش می‌غلتید در آب چوغلتد قاقمی بر روی سنجاب

اما پرویز مدتی در انتظار دیدار یار ماند تا روزی قصد نخچیر کرد . به ماهرویان سپرد که اگر مهمانی از راه رسید فرود آرند و عزیزش دارند و به‌شادی و طرب غم از دلش بردایند . پس از آن با عده‌ای از غلامان به سوی ارمن خرامید . از قضا اسبشان در آن منزلی کـه ماهروی به شست‌وشو پرداخته بود از رفتن باز ایستاد . به غلامان دستور داد که ستوران را علوفه دهند و خود تنها به سوی مرغزار روان شد و ازهرسوئی نگریست . ناگاه چشمش به‌آن ماه افتاد که :

در آب نیلگون چون گل نشسته پرندی نیلگون تا ناف بسته

ز هرسو شاخ گیسو شانه می کرد بنفشه بر سر گل دانه می کرد

دل شاه از دیدار او آتشین گشت ، اما همینکه دید دختر از دیدارش شرمگین شد و صورت را با زلفان سیاه پوشاند ، جوانمردی کرد ونظر را از او برگرداند و بجای دیگر دوخت و آتش شوق را به‌آب صبر فرونشاند . شیرین فرصت را غنیمت شمرد و بشتاب از آب درآمد ولباس پوشید و بر شبدیز نشست. ازطرفی می اندیشید که این جوانمرد یار او است که چنین دل از کفش ربوده است ، اما نشانی ازشاهی در او نمی‌دید ، بی‌خبر از آنکه شاهان از بیم بدخواه درسفر جامهٔ دیگر به‌تن می کنند تا شناخته نگردند . با این دو دلی به‌راه افتاد وبشتاب دورشد . پرویز پس‌ازلحظه‌ای نظر کرد و جزخود کسی را ندید

ز هرسو کرد مرکب را روانه نه دل دید و نه دلبر در میانه

از جگر آه سوزانی برآورد و بر شکار رمیده تأسف خورد، گریه‌ها کرد و از بخت بد شکایت‌ها نمود، به نومیدی دل از دلبر گرفت و به دارالملک ارمن روانه شد. شیرین چون از پرویز جدا ماند یکسر به مدائن اسب راند و به کاخ فرود آمد. کنیزان عزیزش داشتند و به‌رسم خسروی نواختند. اسبش را در آخور شاه بستند و به خدمت پرداختند. شیرین چون خبر یافت که پرویز به نخجیر رفته و از آنجا به سوی ارمن رهسپار گشته است، دلش بدرد آمد و دریافت که آن یکه سوار که او را در کنار چشمه نظاره می‌کرد جز پرویز کسی نبوده است. بسیار تأسف خورد و خویشتن را ملامت کرد و جز صبوری چاره‌ای نداشت. آخر چنین وانمود که بیمار است و چون به هوای کوهستانی خو گرفته از هوای گرم رنگ رخش به زردی رسیده است. پس قصری در مرغزار خوش آب و هوا و در کنار کوهساری طلب کرد، کنیزکان بظاهر اطاعت کردند ولی از سر حقد در خلوت ساحری را خواستند و وعده‌ها دادند تا جائی بسیار دور بیابد با هوائی هرچه ناخوشتر. ساحر جای گرم و دلگیری یافت.

بدست آورد جائی گرم و دلگیر || کز او دلها شدی در هفته‌ای پیر
به ده فرسنگ از کرمانشهان دور || نه از کرمانشهان بل از جهان دور

در آنجا قصری برای شیرین بنا کرد و شیرین در آن قصر اقامت گزید.

پرویز از سوی دیگر به ارمن نزد مهین بانو رسید. مقدمش را گرامی داشتند و در باغی به‌نام «باغ بستید» که گرمسیر و زمستانی بود آتشکده‌ای گرم برایش ساختند تا زمستان را به عیش و نوش بگذراند.

شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد || می تلخ از غم شیرین همی‌خورد

روزی از رسیدن شاپور آگاهش کردند. از شادی از جای جست و فرمان داد تا به درگاه بیاورندش. او را گرامی داشت و در خلوت از ماجرا پرسید. شاپور از اول تا آخر آنچه دانست از سوز نگری و افسون و نیرنگی که بکار برده بود و به‌دام انداختن شیرین و فرارش همه را بازگفت. پرویز نیز حدیث چشمه و بر هنه شستن ماه را نقل کرد. سرانجام قرار بر این شد که شاپور بار دیگر به دنبال شیرین برود و او را نزد پرویز بیاورد. مهین بانو اسبی که در تندروی مانند شبدیز بود به شاپور بخشید و شاپور به سوی مدائن روان گشت و به قصر شیرین فرود آمد و او را در آن جای دلگیر، تنگدل یافت، بر گلگون نشاندش و هردو به سوی پرویز شتافتند



برابر صفحهٔ ۱۱۳

پرویز روز و شب در انتظار شیرین بود تا روزی که قاصدی از راه رسید و نامه‌ای به دستش داد که در آن او را از مرگ پدر آگاه کرده بودند . پرویز غمگین شد و هرچند دلش گرفتار شیرین بود ناگزیر شد به پایتخت برگردد و به کار شاهی بپردازد . شاپور هم شیرین را نزد مهین‌بانو برد . مهین‌بانو از دیدارش شادمان شد ومهربانی‌ها کرد و از گذشته سخن بر زبان نیاورد .

اما پرویز چون برتخت شاهنشهی نشست و ایام سوگواری را به‌پایان رساند با دشمنی‌چون‌بهرام چوبین روبروگشت که به‌حیله وتزویر رعیت را ازاو برگردانده بود . پرویز خود را بی پشت وپناه دید و تخت شاهی را رها کـرد و به آذربایگان گریخت و در موقان منزل کرد . در نخجیرگاه به شیرین برخورد و چون دو دلداده یکدیگر را شناختند به‌خاك افتادند وازشوق اشك‌ها ریختند . مهین‌بانو پرویز را در کاخی جا داد وپذیرائی‌ها کرد وپیشکش‌ها فرستاد ، اما چون حال پرویز و شیرین را دید دراندیشه فرو رفت وازگذاشتن‌خاشاك وآتش درکنار هم بیمناك شد . شیرین‌را پیش‌خواند وگفت .

تو گنجی سربمهری ناسوده	نه و نیك جهان ناآزمـوده
چنانم در دل آید کاین جهانگیر	نه پیوند تو دارد رأی و تدبیر
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش	نبینم گوش‌داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانـی	خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلـودهٔ خویش	هوای دیگری گیرد فراپیش
بسا گل را که نغز و تر گرفتند	به‌یکدیگر چون بو برگـرفتند

چون شیرین پند مهین‌بانو را گوش کرد ، سوگند یاد کرد که دربرابر پرویز سستی نکند .

به‌هفت‌اورنگ روشن‌خورد سوگند	به روشن‌نامهٔ گیتی خـداوند
که گرخون گریم از عشق جمالش	نخواهم شد مگرجفت حلالش

مهین بانو اجازه داد که شیرین همه جا درکاخ و میدان درمیان جمع با پرویز بنشیند وبه سخن پردازد .

روزی شیرین بادختران ماهرو و پرویز از قصر بیرون رفتند و به میدان گوی بازی رسیدند . پریرویان شوری برپا کردند وزیبائی را چنان با چالاکی درآمیختند که پرویز را به حیرت انداختند . آنگاه شیرین و پرویز به بازی پرداختند :

گهی خورشید بردی گوی و گه ماه گهی‌شیرین گرو دادی و گه شاه

پس آنگاه به‌صحرا رفتند و شکار آغاز کردند. شب ارخستگی خفتند وروزهای بعد تا یك ماه عمر خودرا به این نحو صرف شکار و چوگان کردند . پرویز پیوسته به‌دنبال فرصت مـی گشت تا نکته‌ای را بر شیرین آشـکار کند و نمی یافت . روزی به‌گردش پرداختند و به سبزه زاری رسیدند ودرآنجا آرام‌گزیدند. کنیزان و غلامان گرداگردشان راگرفتند وشیرین و پرویز به‌می‌گساری مشغول شدند که‌ناگاه شیری از بیشه بیرون آمد وچون مستان به میان لشکر افتاد . همه برهم افتادند ، شیر با شتاب به‌سوی پرویز دوید. شاه یکتا پیرهن بی زره و شمشیر نشسته بود ، در مستی دلبری کرد و برشیر تاخت ومشت را کمانکش کرد و برسر او زد که شیر مدهوش افتاد ، پس فرمود تاسرش را بریدند وپوستش را کندند. شیرین این دلاوری را بهانه کرد ودست پرویز را ازبوسه پرشهد کرد

لبش بوسید و گفت‌این انگبین است نشان‌دادش که جای بوسه‌این‌است

نخستین پیك بود آن شکرین جام که از خسرو به شیرین برد پیغام

اگر چه کرد صد جام دگر نوش نشد جام نخستینش فرامـوش

پس‌از آن پرویز وشیرین شب و روز به‌شادی پرداختند ودرمرغزار و کوهسار به باده گساری و گل چیدن سرگرم بودند.وچون جای خالی می‌یافتند در عالم مستی بوسه‌ها ازلبان هم می‌ربودند و چون شیرین هشیار می‌شد شرمگین می‌گشت و اجازهٔ بوسه نمی‌داد. پرویز پیوسته مترصد بود که شیرین را مست ببیند و براو دست بیابد تا شبی از شبهای بهاری که به شادی نشسته بودند و می‌گساری می‌کردند . سرها از خواب گران شد ومجلس خالی از اغیار گشت. شاه از شکیبائی دست برداشت و بر دامن شیرین درآویخت وبه زاری کام دل خواست . شیرین که در دل از عشق پرویز بی‌تاب بود

به چشمی ناز بی‌اندازه می‌کرد به دیگر چشم عذری تازه می‌کرد

هرچه شیرین اورا منع می‌کرد. پرویز با زاری والحاح بیشتر می‌افزود

از آن ترسم که فردا رخ خراشی که چون من عاشقی راکشته باشی

ترا هم چون من دامن بگیرد که چون عاشقان برگر بمیرد

بده یك بوسه تا ده واستانی از این به چون بود بازارگانی

شیرین درحفظ پاکدامنی وعفت سماجت می‌کرد

محوی آبی که آبم را بریزد مخواه آن کام کز من برنخیزد

و اورا به نگهداری تاج و تخت پند می‌داد و شاهی را با عیش و عشرت سازگار نمی‌دانست.

گرت با من خوش آید آشنائی همی ترسم که ازشاهی برآئی
وگرخواهی به‌شاهی بازپیوست دریغا من که باشم رفته ازدست

چون پرویز از دست یافتن به شیرین ناامید گشت. از خشم برپشت شبدیز نشست و «به تندی گفت من رفتم شب خوش».

***

شب و روز راه می‌پیمود تا به قسطنطنیه رسید. قیصر مقدمش راگرامی داشت و ورود اورا به فال نیك گرفت ودختر خود مریم را به او داد وسپاهی عظیم به‌یاریش فرستاد تا بهرام چوبین‌را شکست‌داد وبرتخت نشست وبه‌فرماندهی پرداخت. گرچه عیش وعشرت می‌کرد، اما همچنان دل پیش شیرین داشت وبه‌یاد اوزاری می‌کرد. شیرین هم به یار از دست رفته دریغ می‌خورد و خودرا سرزنش می‌کرد. مهین‌بانو وشاپور او را پند می‌دادند و به شکیبائی وادارش می‌کردند. سرانجام مهین‌بانو بیمار شد وکلیدگنج‌ها را به شیرین سپرد وچشم ازجهان فروبست.

جهان از جان شیرینش جدا کرد به‌شیرین‌هم‌جهان‌هم‌جان‌رها کرد

شیرین به تخت شاهی نشست، زندانیان را آزاد کرد و رعیت از انصافش شادگشتند.

چومدهوشان‌سرصحرا روی‌داشت اگرچه دولت کیخسروی داشت

از هرکس نشانی ازپرویز می‌خواست، تاآنکه دانست به‌تخت شاهی نشسته ومریم را به زنی گرفته است وچون شنید که مریم بسیار سنگدل است ودر روم‌پرویز را سوگند داده است که باکسی جز او نپیوندد بسیار دلتنگ شد و درکار خود فرو ماند. سرانجام چاره را درآن دید که روی به مدائن بیاورد. پادشاهی را به یکی از بندگان سپرد وباکنیزك و دیبا و دینار بسیار به‌سوی مدائن رهسپار شد وبه‌قصرخود فرود آمد.پرویز ازخبر نزدیکی یار امیدی یافت ولی ازبیم مریم یارای دیدن او را نداشت وتنها به‌پیغامی دل خوش می‌داشت، اما چنان ازهجرش می‌سوخت که روزی درعالم مستی پیش مریم رفت و ازاو اجازت خواست تا شیرین را به منزل بیاورد. مریم

به این کار تن در نداد وسوگند یاد کرد که اگر شیرین به آن شهرراه یابد خود را به‌دار بیاویزد .

به تاج قیصر و تخت شهنشاه — که گر شیرین بدین کشور کند راه

به‌گردن بر نهم مشکین‌رسن را — بر آویزم ز حورت خویشتن را

شاپور هم پیوسته نزد پرویز می‌آمد وپیام شیرین را می‌آورد وپنهانی جواب می‌برد . روزی پرویز ازشاپورخواست که شیرین را شبی نزدش بیاورد تا چون لعل نهانش بدارد ، زیرا برای صلاح دولت وشاهی نمی‌تواندآشکارا با او عشق ورزد و می‌ترسد که مریم از ناشکیبی چون عیسی خود را به دار بیاویزد

همان بهتر که با آن ماه‌دلدار — نهفته دوستی ورزم پری وار

شاپور این نکته را با شیرین درمیان نهاد

ملک را در شکارت رخش تنداست — ولیک ازمریم ش شمشیر کنداست

از آن اورا چنین آزرم دارد — که از پیمان قیصر شرم دارد

ازاو خواست که به‌قصرپرویز برود و با او پنهانی به عیش و نوش بپردازد ، اما شیرین‌دلداده چنان‌ازاین پیام خشمگین شد که سخن شاپور را قطع کرد ،به‌تندی بر او بانگ زد ، اورا سرزنش‌ها کرد و چنان ساخت ... نشان داد که شاپور را به حیرت انداخت .

به تندی برزد آوازی به شاپور — که از خود شرم‌دار ای از خدا دور

نه هر گوهر که پیش آید توان سفت — نه هر حرفی که بر زبان آید توان گفت

کسادی چون کشم گوهر نژادم — نخواهند چون روم آخر نه بادم

من اینک زنده او با یار دیگر — ز مهر انگیخته بازار دیگر

شوم پیش سگ اندازم دلی را — که نتوانند سگان بی‌حاصلی را

گر آید دختر قیصر به شاپور — از آن قصری به رسوائی کند دور

نخواهم کردن این تلخی فراموش — که جان شیرین کند مریم کند نوش

بعد پیام فرستاد .

که گر شه گوید اورا دوست دارم — دگر گویان نشود باید بر شمارم

اگر گوید بدان صبحم نیاز است — بگو بیدار مستی شب دراز است

وگر گوید کشم تنگش در آغوش — بگو تا این آرزو بادت فراموش

وگرگوید بهم رخ بر رخ ماه | نگو با رخ برابر کی شود شاه

شیرین به‌یاد رنج خود افتاد ولی درعشق به هیچ‌وجه سستی نشان نداد.

درایں آتش که‌عشق‌افروخت برمن | دریغا عشق‌خواهدسوخت‌خرمن
به‌شب‌خسبم نه‌روز آسایشم‌هست | نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست
ز اشك و آه من در هر شماری | بود دریا نمی، دوزخ شراری

شاپور آستان را بوسید و گفت:

که ازتدبیرما رای تو بیش‌است | همه‌گفتارتو برجای‌خویش‌است

و با شتاب برای رساندن پیام براه افتاد.

شیرین در آن‌دشت و آن منزل دلگیر بود و ازمیان صدها غذای رنگین‌به‌چیزی میل نمی‌کرد و جز شیرمادیان نمی‌نوشید. اما چون در آن وادی جز خرزهره‌وگیاهان تلخ چیزی نمی‌روئید و شبانان گله‌ها را دورتر می‌چراندند، آوردن شیر دردسری ایجادکرده بود وپرستاران را رنجور می‌داشت. شیرین این مشکل را با شاپور در میان نهاد وشاپورچارهٔ کار را به‌دست مهندسی استاد دانست به نام فرهادکه از یاران قدیمش بود ودر چین نزد یك استاد شاگردی می‌کردند. پس‌از آن شاپورقلم به‌دست گرفته بود وفرهاد تیشه. شیرین فرمود تا به‌جستجویش روند، شاپور، کوهکن را به درگاه آورد. فرهاد چون کوهی از بلندی و ستبری و زورمندی از در درآمد و کمر بسته آمادهٔ فرمان شد.

شیرین چون لب به‌سخن گشود و شکرافشانی کرد، بالطف وناز دل از فرهاد ربود.

شنیدم نام او شیرین از آن بود | که‌درگفتن‌عجب‌شیرین‌زبان‌بود
در آن‌مجلس که اولب برگشادی | بودی کس که حالی‌جان ندادی

فرهاد ازگرمی سخنان شیرین چنان جگرش پرجوش شدکه بر خاك غلتید و چون مار سر بر زمین کوفت. شیرین مقصود خود را بیان کرد و جوئی از سنگ خواست که یك دو فرسنگ از قصرش تا چراگاه گوسفندان کنده شود.

بباید کند جوئی محکم ازسنگ | ز ما تاگوسفندان یك دوفرسنگ
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم | گله دور است وما محتاج شیریم
که چوپانانم آنجا شیر دوشند | پرستارانم اینجا شیر نوشند

اما فرهاد دلداده چنان بی‌خردوهوش‌گشته بود که سخنانش را درك نمی‌کرد وچون به‌وسیلهٔ دیگران ازخواست شیرین آگاه شد، دست بر دیده نهاد و به چابکی روی بکارآورد.

چنان از هم درید اندام‌آن بوم که‌می‌شدزیرزخمش‌سنگ‌چون‌موم

پس از ماهی، کار جوی را به‌آخر رساند ودر انتهایش حوضی ترتیب داد که شیر از جای‌گوسفندان تا درکاخ بی‌هیچ دشواری جاری می‌شد و در حوض جای می‌گرفت. خبر به شیرین رسید، شتابان به‌سوی‌دشت روان شد و از آن‌کاردرشگفتی ماند، هرگزگمان نمی‌کرد که آن صنعت کارآدمی باشد، بردست فرهاد آفرین‌ها کرد و از نزدیکان برترش نشاند وچندگوهر شبچراغ ازگوش برگشاد و با صد عذر پیش فرهاد نهاد و وعده‌های دیگر داد. اما فرهادآن‌گنجینه را ازاوگرفت و به‌پایش افشاند و رو به صحرا نهاد.

فرو رفته دلش را پای درگل ز دست دل نهاده دست بر دل

چون دیو ازمردم می‌گریخت و از بی‌قراری‌به‌کوه و صحرا می‌گشت، عشق آرام از دلش ربوده بود وسراپایش را بجوش‌آورده. دلش نالان و چشمش گریان وجگرش بریان‌گشته بود، علاج درد خود را نمی‌دانست وتنها و رنجور از یاران دور افتاده روزها با آهوان وگوزنان دمساز بود و شبانگاه به پای حوض می‌آمد و جرعه‌ای شیر می‌نوشید. هفته‌ای یکبار مهمان دلبر می‌شد و به‌دیداری قناعت‌می‌کرد وپس ازآن راه صحرا پیش می‌گرفت و غم‌آن دلستان را همدم خود می‌ساخت.

داستان عشق فرهاد برسرزبان‌ها می‌گشت تابه‌گوش خسروپرویز رسید. پرویز ازگستاخی او دراندیشه فرو رفت و عشقش به شیرین افزون شد ونمی‌دانست با این مرد بی‌پروا چه‌کندکه:

هراسی بر خود ندارد نه ازپیر نه ازشمشیر می‌ترسد نه از تیر

آتش غیرت بی‌تابش کرد و ازمحرمان چارهٔکار را خواست:

که بااین‌مرد سودائی چه‌سازیم بدین مهره چگونه حقه بازیم
گرش مانم بدو کارم تباهست وگر خونش بریزم بیگناهست

خردمندان چارهٔکاررا جز با زر نمی‌دیدندکه زر سیاه راکور وآهن را بی‌زور می‌کند.

شاه فرمود تا کوهکن را حاضر کردند . فرهاد نه به پرویز نگاهی انداخت و نه به تخت شاهیش ، نه پروای خود داشت و نه پرویز.

شاه دستور داد تا نواختندش و به پایش زر افشاندند اما

چو گوهردر دل پاکش یکی بود　　زگوهرها زر وخاکش یکی بود

پرویز که دید زر به چشمش نمی‌آید ، لب به سخن گشود و با او به گفتگو پرداخت .

به‌هر نکته که خسرو ساز می‌داد　　جوابش هم به نکته باز می‌داد

تاآنکه از جواب و گستاخیش عاجز ماند .

چوعاجز گشت خسرو درجوابش　　نیامد بیش پرسیدن صوابش

به یاران گفت کز خاکی و آبی　　ندیدم کس بدین حاضرجوابی

سرانجام از او خواست که درمیان کوهی که امروز بیستونش خوانندگذرگاهی بکشد که شایستهٔ راه آمد و شد باشد و چون به‌حرمت شیرین سوگندش داد فرهاد با جان ودل پذیرفت ، اما شرطی در میان نهاد که پرویز دل ازشیرین برگیرد . پرویز گرچه در دل از این شرط خشمگین شد ، اما بظاهر قبول کرد به امیدآنکه جان برسر این کار خواهدگذاشت .

فرهاد با دلی خوش روانه شد وکوه کندن را آغاز کرد . نخست صورت شیرین و پس از آن تصویر شاه و شبدیز را بر سنگ نقش کرد و به کوه کندن بازو گشاد . ازصبح تا شام به یاد دلارام دمی نمی‌آسود ،گاهی برپای شیرین بوسه می‌زد و زمانی ازعشقش ناله سر می‌داد و حال دل باکوه می‌گفت وناامیدانه مرگ‌راآرزو می‌کرد :

طمع در زندگانی بسته بودم　　امید اندر جوانی بسته بودم

ازآن هردو کنون نومید گشتم　　بلا را خانهٔ جاوید گشتم

مرا آن‌کس که این پیکارفرمود　　طلبکار هلاك جان من بود

دراین‌سختی مرا شد مردن‌آسان　　که‌جان درغصه‌دارم غصه‌درجان

ازآوارگی و بی‌کسی شکایت می‌کرد :

اگر صد سال درچاهی نشینم　　کسی جز آه خود بالا نبینم

سگان را درجهان جای ومرا نه　　گیا را برزمین پای و مرا نه

پلنگان را به کوهستان پناهست | نهنگان را به دریا جایگاهست
من بی‌سنگ خاکی مانده دلتنگ | نه در خاکم در آسایش نه در سنگ

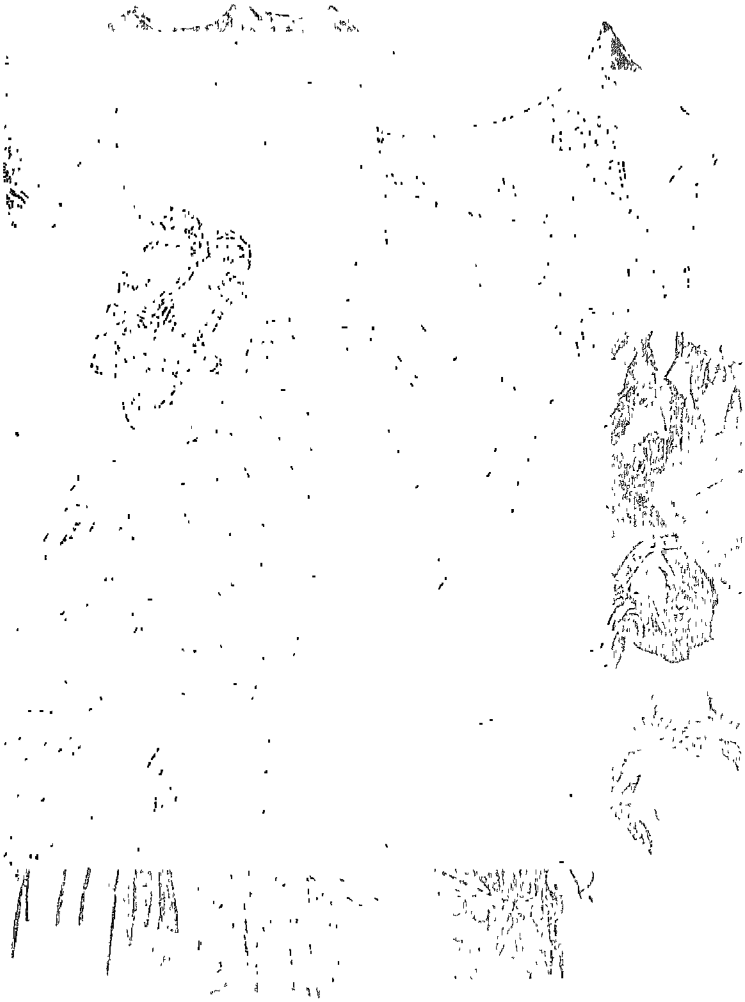
حدیث کوه کندن فرهاد و نالیدنش در عالم مشهور گشت تا روز خوش و مبارکی که شیرین به تماشای بازوی آهنین فرهاد آهنگ بیستون کرد . چون فرهاد از رسیدن شیرین خبر یافت ، آهن به دستش گرم شد و سنگ در تطرش از گل نرم‌تر گشت. شیرین ساغری شیر به او داد و خواست تا به یادش نوشد و ملال از خاطر ببرد و چون پس از لحظه‌ای عزم بازگشت کرد ، اسبش لغزید و بر زمین افتاد . فرهاد اسب و معشوق را از جا برداشت و به قصر رساند تا بر تنش گزندی نرسد .

ازسوی دیگر به پرویز خبر دادند که دیدن شیرین چنان فرهاد را شاد و قوی‌دل کرده است که به هر ضربتی کوهی از پای می‌افکند . اگر با این قوت پیش رود پس از ماهی راه را به پایان می‌رساند . پرویز از پیران خردمند تدبیر کار خواست ، قرار به این دادند که قاصدی روانهٔ راه شود و خبر مرگ شیرین را به فرهاد برساند . شاید پس از این خبر چندی دستش از کار فرو ماند . چون قاصد ترشروی تلخ‌گفتار رسید و خبر مرگ شیرین را داد ، فرهاد چون کوهی از بالای کوه فرو افتاد .

به زاری گفت کاوخ رنج بردم | ندیده راحتی در رنج مردم
سلای عشق شیرین در جهان داد | زمین بر یاد او بوسید و جان داد

دل شیرین از مرگ فرهاد به درد آمده چون او بنیاد گرفت او را به خاک سپرد و بر خاکش گنبدی عالی برافراشت . خبر به پرویز رسید از کار خود پشیمان گشت و در اندیشه فرو رفت که چگونه از تقاص این ستم را تسلی کند . سرانجام نامه‌ای به شیرین نوشت و با طعن و کنایه تسلیتش داد

شنیدم کز پی یارت بسی نالد | به عالم بود بی تو زیر سر خاک
جهان را سوخت از فریاد کردن | به زاری دوستان را یاد کردن
حسابی از کار او دور است ما را | دل از ... صبور است ما را
چرا بایستش اول گشتن از درد | ... خاک شد ... درد
عجب نبود که خود ... مردن | ... تو کردی
ولیکن چون نبارد گریه ... | چه باید بر کسان ... دودی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد | چه باک از درد دل ... بماناد



برابر صفحة ١٢٢

شیرین نخست از نامهٔ شاه شادگشت و بر آن بوسه داد و مهر از آن برداشت و حرفی ناخوانده نگذاشت ، اما چون در ظاهر خوش نامه طعنه‌های زهرآلود دید و رطب‌های پوشیده از خار یافت در اندیشه فرو ماند و به‌سختی رنج را خورد و در انتظار پیش‌آمد نشست .

زمانی نگذشت که تقدیر حادثهٔ تازه‌ای پیش آورد که دل شیرین را آرامشی بخشید و آن مرگ مریم بود. زندگی و پادشاهی مریم ناگهان سرآمد . پرویز اگرچه در دل از غم مریم آزادگشت، اما بظاهر آئین سوگواری بجا آورد و برای مراعات جاه و احترامش جامهٔ سیاه بر تن کرد . شیرین نیز شادمان شد ، اما به خاطر پرویز ماهی دست از شادی کوتاه کرد و پس از آن هوس کرد که آن نامهٔ پرطنز را جواب گوید . نامه‌ای فرستاد ، بظاهر چون نوش ودر باطن چون نیش ،

عروس شاه اگر درزیر خاك است — عروسان دگر دارد چه باك است
از او به‌گرچه شه‌را همدمی نیست — شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد — وزو به دلستانی در برآرد
مرنج ای شاه نازکدل بدین رنج — که گنج است آن‌صنم‌در خاك به‌گنج
گر آهوئی ز صحرا رفت مگذار — که درصحرا بود زین‌جنس بسیار

چون پرویز نامهٔ شیرین خواند دانست که جواب سخنان خود او است

به‌خود گفتا جوابست این نه جنگ است — کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است

پس از گذراندن روزگار سوگواری باز دلش هوای شیرین کرد و خواست با سخنان چرب و گرم دل سنگ اورا نرم‌گرداند . اما شیرین که می‌پنداشت پرویز بهتر از آن وضع اورا طلب می‌کند و با فرستادن مهد اورا به کابین خود در می‌آورد و عروس خویش می‌کند ناز وعتاب را آغاز کرد وهرچه شاه بر اصرار خود می‌افزود، موئی از نازش کم نمی‌شد تا پرویزاز این همه ناز عاجز ماند و به‌فکر افتاد یارمهربانی به‌چنگ بیاورد و اورا به‌رقابت بیندازد. روزی که مجلسی آراسته بود و جملهٔ شاهان پیش تختش نشسته بودند و ساقی باده‌گساری می‌کرد و شرم از دیده‌ها می‌شست ، شاه پرسید که خوبان جهان در کدامین نقطه بیشترند . هرکس جائی را نشان داد تا کسی از شکرنامی در شهر سپاهان نام برد و در وصف زیبائی و لطف اندامش داد سخن داد.

کسی کاو را شبی گیرد در آغوش — نگردد آن شبش هرگز فراموش

شاه در اندیشهٔ شکر فرو رفت و می‌خواست با وجود شکر رقابت شیرین را برانگیزد. سالی در اندیشه صابر بود تا آنکه رو به سپاهان نهاد و شکر را به عقد خویش درآورد و سوی مدائن رهسپار گشت و مدت‌ها به عیش و نوش سرگرم بود. اما همینکه دلش از شیرینی شکر زده شد باز از سودای شیرین سوری در سرش افتاد وچون شمع از دوری او دل در آتش داشت

دلش می‌گفت شیرین بایدم زود — که عیشم را نمی‌دارد شکر سود

گاه خود را به بردباری و مردانگی وا می‌داشت و ردای شکیبائی از دست می‌داد و بی‌تاب می‌شد. اما پرویز می‌دانست که شاپور [illegible] شیرین است، او را به خدمت خواند و خاص درگاه خود گردانید تا شیرین از تنهائی به تنگ آید و روی به او آورد. شیرین خود را تنها یافت و در [illegible] چنان دلتنگ شد که دست به مناجات برداشت و به زاری [illegible]

به آب دیدهٔ طفلان محروم — به سوز سینهٔ پیران مظلوم
به بالین غریبان بر سر راه — به تسلیم اسیران در بن چاه
به داور داور فریادخواهان — به یارب یارب صاحب‌گناهان
به محتاجان در بر خلق بسته — به مجروحان خون بر خون نشسته
به دور افتادگان از خان و مانها — به واپس ماندگان از کاروانها
به مقبولان خلوت برگزیده — به معصومان آلایش ندیده
به هر طاعت که نزدیکت صواب است — به هر دعوی که پیشت مستجاب است
که رحمی بر دل پرخونم آور — [illegible] آور

گوئی این مناجات که از سوز دل برخاسته بود [illegible] عاشق اثر کرد و دلش را چون [illegible]

فردای آن شب پرویز [illegible] شکار به قصر شیرین [illegible] آتش افروختند و پرویز از [illegible] جامی از دست ساقی نوشید [illegible] رسید از [illegible] و بام [illegible] گستردند و خود

بر بام رفت و دیده برراه نهاد و چون پرویز را بدان سرمستی درراه دید درکار خود فرو ماند.

که‌گر بگذارم اکنون در وثاقش ندارم طاقت رحم فراقش
وگر لختی ز تندی رام گردم چو ویسه در جهان بدنام‌گردم

اما پرویز چون بساط پذیرائی را در رهگذر دید و در قصر را بسته یافت از حیرت دل شکسته بر جای ماند و غلامی را خواند و پیغام داد:

درون شو گو به شاهنشه غلامی فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی به خدمت می‌گراید چه فرمائی درآید یا نیاید

شیرین با دلداری نقاب مونیین برروی آویخت و بار بر بام قصر آمد و صدها مروارید نثار پرویز کرد. پرویز پس از عذر خواهی سبب دربستن و بر بام نشستن اورا پرسید.

تو تاکی در لب نمک پیوسته داری به‌مهمان بر چرا دربسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم به‌پای خویشتن عذر تو خواهم
نباید با مست دمساز گشتن برا نادیده نتوان بازگشتن
به‌مهمان نوام؟ بر روی مهمان چرا در بایدت بستن بدینسان

شیرین با مهر و دلنوازی علت دربستن راگفت و به او فهماند که با وجود مهر و دلبستگی تن به بدنامی نخواهد داد، بلکه با جان و دل حاضر است به آئین خسروانه به شبستانش فرود آید.

حدیث آنکه در بستم روا بود که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو بر خلوت‌نشین باشی تو مخمور ز تهمت رای مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا سپردن به مهد خسرو آئین شبستان را بمن کردن نو آئین
تو می‌خواهی مگر کز راه دستان به نقلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست چو گل بوئی کنی اندازی ازدست

آنگاه به شکر اشاره کرد و گله‌ها نمود:

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست دودل بودن طریق عاقلی نیست
رها کن نام شیرین از لب خویش که‌شیرینی دهانت را کند ریش

مرا ازروی تو یك قبله درپیش | ترا قبله هزار از روی من بیش
کدامین ساعت از من یادکردی | کدامین روزم ازخود شادکردی
کدامین جامه بر یادم دریدی | کدامین خواری ازبهرم کشیدی
توساغر می‌زدی با دوستان شاد | قلم شاپور می‌زد تیشه فرهاد

پرویز درجواب عذرها خواست و به‌گناهان خود اعتراف کرد.

وگردارم گناه آن دل رحیم است | گناه آدمی رسم قدیم است
به تن با دیگری خرسند بودم | زدل تا جان ترا دربند بودم
اگر گامی زدم در کامرانی | جوان بودم چنین باشد جوانی

اما شیرین مانندگذشته درحفظ پاکدامنی وعفت پافشاری کرد و پس از گفتگوی بسیار سوگند یادکرد:

که بی‌کاوین اگرچه پادشاهی | ز من برنایدت کامی که خواهی

پرویز چون ازراه یافتن به قصر شیرین ناامیدگشت روی به‌راه نهاد ودلسوخته به لشکرگاه بازگشت و غم دل با شاپور درمیان نهاد و از شیرین و بی‌مهریش گله‌ها کرد و به رفتار سخت خود تهدیدش نمود. اما شاپور با سخنان امید بخش اورا آرامش بخشید و به لطف شیرین دلگرمش ساخت و رفتارش را از نازشان داد نه بی‌مهری

به‌جور از نیکوان نتوان بریدن | بباید بار معشوقان کشیدن

شیرین هم از سوی دیگر از رفتار خود و راندن پرویز پشیمان گشت و«از آن گستاخ‌روئی‌ها خجل شد» بر گلگون نشست و به سراپردهٔ پرویز شتافت. شاپور از دور سوار را دید و چون به دشواری پرویز را به خواب کرده بود آهسته بیرون آمد و از حالش جویا شد. ناگهان شیرین را دیدکه شرمنده و پشیمان ودرکار خود حیران به او پناه آورد ودو حاجت ازاو خواست که اگر برآورده شودهمانجا بماند وگرنه راه خویش پیش گیرد: یکی آنکه درگوشه‌ای پنهان شود تا جمال شاه و مهر اورا ببیند و دیگر آنکه درصورتی به او راه خواهد یافت که به‌کابینش درآورد.

چوروشن گشت بر شاپور کارش | به‌صد سوگند شد پذرفتگارش

سحرگاه شهریار از خواب نوشین برخاست ودلش از خواب خوشی که‌دیده بود خرم بود. شاپور خواب او را به نیکی تعبیر کرد و گفت:

به‌روز آرد خدای این تیره‌شب را بگیری در کنار آن نوش‌لب را

فرمود مجلس بزمی آراستند و بساطی شاهوار گستردند . نکیسا و باربد نوازندگان خاص شهریار نواهای موزون بر آوردند و نوای بربط و چنگ به‌هم آمیختند. ملك دستور داد تا غـلامان بیرون رفتند و با شاپور و نوازندگان تنها ماند . شاپور به اشارهٔ شیرین نکیسا را نزدیك سراپرده‌اش نشاند تـا بر سوز دل او بنوازد ، بعد به‌او سپرد:

نوا بر طرز این خرگاه می‌زن رهی کوگویدت آن راه می‌زن

بدین ترتیب نکیسا از زبان شیرین غزل می‌خواند و آتش دل را درچنگ مشتعل می‌ساخت و باربد ازدهان پرویز پاسخ می‌داد و اظهارشوق می‌کرد و نور امید می‌دید عشق‌بازی پرویز و شیرین از دهان سازها چنان شورانگیز گشت که شیرین عنان عقل را از کف داد و فریادی بر آورد که شاه به فغان آمد و پاسخش داد .

در آن پرده که‌شیرین ساختی ساز هم آهنگیش کردی شه به‌آواز
چو شخصی کو به کوهی راز گوید بدو کوه آن سخن را بازگوید

سرانجام به دستور شاه نوازندگان خارج شدند و شاه از شاپور پرسید که‌این آواز دلسوز ازکجاست و رازش چیست ؟ همچنانکه سرگرم صحبت بودند شیرین از خرگاه برجست و از سر مهر به پای شاه افتاد و پـایش را بوسید و چون کار از پای‌بوسی درگذشت و پرویز تقاضای بوسه‌ای از دهان کرد ، شیرین ترشرو گشت . اما شاپور نهان درگوش شاه‌گفت که شیرین تا به‌امروز به نام نیك پرورده شده است واکنون می‌ترسد که ازآزاد دستی شاه، خالی ازشرمندگی و بدنامی بر چهرهٔ پاکش نهاده شود .

شاه که دید جز با پیوند زناشوئی بر شیرین دست نخواهدیافت سوگندخورد که بزرگان را جمع کرده و به‌کابینش آورد . شیرین چون عهد شاه را شنیدخوشدل گشت و لب بر لبش نهـاد و با لذت بوسه و دیدار ساخت و تا هفته‌ای با خوشی و عشرت دمساز بود .

شب هفتم که کار ازدست می‌شد غرض‌دیوانه‌شهوت مست‌می‌شد

شاه فرمود تا شیرین به قصر خود بازگردد و او هم به شهر کوچ کند . چون به پایتخت رسید فرمود تا اخترشناسان روز مبارکی را بیابند تا در آن روز عروس

خود را به کاخ بیاورد . پس از آن فرمان داد تا آرایشی ترتیب دادند و هزار اشتر و اسب و استر وهزار لعبت ماهرو با صندوق و خزینه همه پر از لؤلؤ شهوار ومفرش دیبا با تختی از طلا برای آوردن شیرین روان شدند

همه ره موکب خوبان چوشهد   عماری در عماری مهد در مهد
پریچهره بتان شوخ و دلبند   زخال ولب سرشته مشك با قند
یکایك در نشاط و ناز رفتند   به استقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج‌ریز و گوهرانداز   بیاوردند شیرین را بصد ناز

چـون شیرین را به‌کاخ آوردند ، شهنشاه زر در پـایش افشاند و مؤبدان را خواند تا برآئین و رسم کاوینش ببندند ، پس‌از آن به‌خوشی وشادی اورا بسراپردهٔ خاص فرستاد و خود به‌شادی وطرب پرداخت و شب مست و بیهوش بردوش رفت . شیرین‌که او را چنان بیخود یافت ظرافت طبعی نشان داد تـا مستیش را بیازماید و ببیند کـه ماه را از ابر فرق می‌گذارد یا نه . عجوزه‌ای داشت چون روباه پیر که از مادر برایش مانده بود .

دوپستان چون دوخیك آب‌رفته   ز زانو زور و از تن تاب رفته
دهان و لفچش[1] از شاخ تا شاخ   بـه‌کوری تنگ می‌ماند ازفراخی
نه بینی ، خرگهی برده ز دسته   به‌دندان ، یك دو زرنیخ شکسته
گران‌جانی که گفتی جان نبودش   به‌دندانی که یك دندان نبودش

شیرین بر عجوزه زیوری بست و نزد شاه فرستادش . شاه با وجود آنکه از مستی آسمان درنظرش ریسمان می‌آمد ، از چنین شکاری واخورد و

کلاغی دید بر جای همائی   شده در مهد بانو اژدهائی
بدل گفت این چه اژدرها پرستی است   خیال خواب یا سودای مستی است

اما چون مستی تمامش را ربوده بود ، او دست یازید و پیرزن فریادکرد . شیرین به صدای او با آرایشی خیره‌کننده از پرده بیرون آمد و رو به شاه نهاد . شاه که اورا دید ،

چو دیوانه زجای خود برآشفت   در آن مستی و آن آشفتگی خفت

سحرگاه که از خواب برخاست ،

---

۱ ـ لب کلفت



م ا م صفحة ١٧٨

عروسی‌دید ریبا حان دراو بست — تنوری‌گرم حالی مان درو بست
شبانروزی به‌ترك خواب گفتند — به مرواریدها یاقوت سفتند

پس ار آن پرویز با عروس خود حر روی خرمی و سعادت نمی‌دید و قضای عیش چندین ساله بجا آورد .

حوانی و مراد و پادشاهی — ارین به گر بهم باشدچه‌خواهی

پرویز این خرمی و سعادت را با داد و دهش و حکمت‌آموری قرین‌ساخت، اما ازمریم‌پسری داشت شیرویه‌نام، پسری ناخلف که‌پدررا همواره ناحشنودمی‌داشت و با او ستیره می‌کرد ، چنانکه از همان طفلی که قریب نه سال داشت

چوشیرین‌راعروسی‌بود می‌گفت — که‌شیرین کاشکی‌بودی‌مرا جفت

پدر با همهٔ ناخشنودی اورا ارحود دورنکرد و چون ارگوهر حود می‌دانست با او حصومتی نمی‌ورزید .

سالهاگذشت . شبی که شاهنشه در سراپرده و درآغوش شیرین خفته‌بود،

دو یار نارنین در خواب خفته — فلك بیدار و ار چشم آب رفته

شیرویه چون درد حانگی

به بالین شه آمد تیغ در مشت — حگرگاهش‌دریدوشمع‌را‌کشت

شاه ار حواب حوش چشم‌گشود و حود را جگردریده و خوابگاه را درحون آغشة دید ، حواست شیرین را بیدارکند و حرعه‌ای‌آب خواهد ، اما حاطرش بدین تن در بداد و ترسید یار عریرش ار آن بیداد و حواری بیخواب‌گردد .

به‌تلخی حان چنان دادآن‌وفادار — که‌شیرین‌را نکرد ارخواب‌بیدار

شیرین ارگرمی حون شاه بیدارگشت ومانند مرغ تاب‌داده پریشان شدوچون پرید ار حوابگاه شاه برداشت دریائی ار خون روان دید . مدت‌ها گریست و بعد با گلاب و مشك اندام حون‌آلودش را شست .

ارسوی دیگر شیرویه نهانی به شیرین پیغام فرستاد که چون هفته‌ای به ماتم گذشت آن ماه دوهفته در باغ من چون‌گل شگفته حواهد شد ،کلیدگنج‌ها را به او می‌سپارم و ار پرویر باشکوه‌ترش می‌دارم. شیرین که ازاین پیغام خشمگین شدبظاهر فریبش داد تا آرام‌گیرد .

روز دیگر به آئین ملوك پارس خسرو پرویر را در مهدی گذاردند و بر دوش

شاهان نهادند و همهٔ جهانداران و بزرگان پیاده به دنبالش روان گشتند. شیرین هم در میان کنیزان چون سروی می‌خرامید. گوشواره در گوش و سرمه در چشم و پرند زردی بر سر و حریر سرخی در بر داشت. هر کس او را می‌دید گمان می‌برد که از مرگ پرویز غمی ندارد، حتی شیرویه نیز شاد گشت که دل شیرین بر او مهربان است

همه ره پای‌کوبان می‌شد آن ماه بدینسان تا به گنبد خانهٔ شاه

چون مهد پرویز را در گنبد نهادند، شیرین در گنبد به روی خلق بست و جگرگاه زخم‌خوردهٔ شاه را بوسید و با دشنه‌ای که در زیر لباس پنهان کرده بود میان جای تن خود را شکافت:

به خون گرم شست آن خوابگه را جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش



بهرام در گنبد سیاه

[illegible] گروههای [illegible]
[illegible] از پادشاهی
[illegible] و [illegible]
[illegible]
[illegible] که بر
[illegible] کردند و
[illegible]
[illegible]
[illegible] مصری
[illegible] چهارمی چون
[illegible] ستاره بود و
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گنبدی کو ز قسم کیوان بود
در سیاهی چو مشک پنهان بود

بهرام چون به‌هوس نشاط و باده افتاد روز شنبه بالباس سیاه به‌گنبد غالیه فام نزد بانوی هند شتافت

تا شب آنجا نشاط و بازی کرد   عود سوزی و عطر سازی کرد

همینکه شب مشک سیاه بر حریر سپید روز افشاند شاه از بانوی کشمیر افسانه‌ای دلانگیز خواست

زان فسانه که لب پرآب کند   مست را آرزوی خواب کند.

دختر پس از درود و ثنا به نقل داستان پرداخت که:

از خویشان چنین شنیدم که از کدبانوان قصر، زنی پارسای پاکیزه‌خوئی بود که ماهی یک بار با لباس سیاه به سرای ما می‌آمد و هرگز لباسش را به رنگ دیگر در نمی‌آورد. اهل خانه از این شیوه در تعجب بودند تا روزی به دامنش درآویختند که از چه ترس و بیم پیوسته در لباس سیاهی، قصهٔ خویش بازگوی و سر علامت سیاه را با ما در میان گذار. زن که جز راستی چاره‌ای ندید حال حریر سیاه خویش را چنین بیان کرد که.

کنیز شاهی بودم که پس از مرگش هنوز از یاد او خشنودم شاهی کامکار و بزرگ و بخشنده و مهماندوست بود که

فلک از طالع خروشانش   خوانده شاه سیاه پوشانش

مهمانخانه‌ای مهیا داشت که هر که را که از راه می‌رسید می‌پذیرفت و درخور

مقامش خوان می‌نهاد و بساط می‌گسترد و حال و حکایت از او می‌خواست و به داستان‌های شگفت‌انگیزش گوش می‌داد. کارش بر این قرار می‌گذشت تا روزی که ناگهان از میان ما بکلی ناپدید گشت و

ناگهان روزی ازعنایت بخت آمد آن تاجدار بر سر تخت

اما هنگام بازگشت:

از قبا و کلاه و پیرهنش پای تا سر سیاه بود تنش

هیچکس یارای سؤال نداشت، تا شبی که از دلداری به پرستارش کمر بستم، با مهر در کنارم نشست و از گردش اختران گله آغاز کرد.

کاسمان بین چه ترکتازی کرد با چو من خسروی چه بازی کرد

روی در پایش مالیدم و گفتم: ای بهترین همهٔ جهانداران، بر من منت نه و حدیث نهفته را بازگوی. شاه که مرا محرم اسرار یافت راز پنهان آشکار کرد و گفت: روزی در میان مهمانان، غریبی از راه رسید، با کفش و دستار و جامه هر سه سیاه. علت را پرسیدم. گفت از این سخن درگذر که کسی بر این راز آگاه نمی‌شود جز آنکه خود سیاه در بر داشته باشد. لابه و تضرع کردم

باوی از هیچ لابه در نگرفت پرده از روی کار برنگرفت

چون بیش از اندازه خواستار شدم از سر ناچاری لب گشوده گفت: در ولایت چین شهری است چون حله برین [illegible] شهر مدهوشان است و مردمانش سیاه پوشانند

مردمانی همه به صورت ماه همه چون ماه در پرند سیاه

اما اگر کردم [illegible] از آن رخت سفر بر بستم و [illegible] ولی چون [illegible] از دست داد که به دیوانگی [illegible] هرچه [illegible] چنانکه بود برایم نگفت [illegible] برداشتم و براه افتادم [illegible] آن [illegible] دیدم چون باغ ارم خرم [illegible] چون [illegible] سیاه در بر داشتند.

یک سال در آن شهر [illegible] شهر پرسیدم هیچکس سخنی [illegible] قصاب [illegible] را [illegible] روی

و نیک‌رأی بود. نقدهای بسیار به پایش ریختم و هر روز عزیزش داشتم تا آنجا زرافشانی کردم که از بار آن خزانه به رنج افتاد. روزی مرا مهمان کرد هرچه بخواهی در خوانش بود جز آنچه آرزوی مهمان بود. چون غذا خورده شد گفت: این همه گنج و گوهر بهر چیست

من که قانع شدم به اندک سود　　　این همه دادیم ز بهر چه بود

پاداش آن چیست، هرچه بخواهی اگرچه جان باشد تقدیم می‌دارم که در برابر نیکی تو ارزشی ندارد.

حاجتی گر به بنده هست بیار　　　ورنه اینها که داده‌ای بردار

چون از یاری و دوستداری او قوی‌دل شدم حکایت خویش و قصهٔ شاهی و ولایت خود را نقل کردم و علت سیاه‌پوشی اهل شهر را پرسیدم. مرد قصاب چون سخنم را شنید مانند گوسفندی که از گرگ برمد خود را کنار کشید و چون شرمساران سر به زیر افکند و گفت گرچه سؤالت صواب نیست، اما ناچار از جواب هستم.

همینکه شب بر کافور روز عنبر فشاند گفت.

خیز تا بر تو راز بگشایم　　　صورت نانموده بنمایم

از خانه بیرون رفت و مرا به دنبال خویش از شهر بیرون کشید. چون از آدمیان دور گشتیم و به ویرانه‌ای رسیدیم، سبدی پیش آورد که از هر طرف بر رسنی بسته بود گفت: لحظه‌ای در این سبد بنشین و زمین و آسمان را تماشا بکن:

تا بدانی که هر که خاموش است　　　از چه معنی چنین سیه‌پوش است

چون در سبد نشستم، مانند مرغ پرواز کرد و مرا بر چرخ برین کشاند. رسن از گردنم دور نمی‌شد و اگرچه سخت بود و تنم از آن رنجور می‌شد، اما از سوی دیگر رشتهٔ جانم به آن بسته بود. میلی بر بالای سر ما قرار داشت که چون سبد به آن رسید، رسن بر آن گره خورد و مرا به میل آویخت. چون به زیر و بالا نگریستم خود را معلق یافتم، نه زهرهٔ آنکه به زیر نگاهی بیندازم و نه یارای آنکه به سوی بالا بنگرم از بیم دیده بر هم نهادم و آرزومند خانهٔ خویش گشتم. چون مدتی گذشت مرغی چون کوه آمد و بر میل قرار گرفت. چنان عظیم بود که پر و بالش چون شاخه‌های درخت و پاهایش برمثال پایهٔ تخت می‌نمود، منقارش چون ستون و دهانش چون غار. پیش خود گفتم: اگر پای مرغ را به دست بگیرم شکارش می‌شوم و اگر صبر

کسم، در چنین‌جای پرخطر چه کنم که از زیرو زبر آفت‌ومحنت مرا دربرگرفته‌است. عاقبت به امید خدا دست بردم و پای مرغ راگرفتم ، ناگهان به پرواز آمد و بال‌گشاد و مرا چون باد بر اوج هوا برد . از اول صبح تا نیمروز پرواز کرد و چون تابش خورشید هوا را آتشین کرد ، مرغ به پستی روی آورد تا جائی‌که با زمین نیزه‌ای بیش فاصله نداشت . دراین هنگام پای مرغ را رهاکردم و برگل نازك وگیاه نرمی فرود آمدم . ساعتی از خستگی آسودم و پس ازآن به پیش وپس نگریستم ، باغی دیدم‌که غبار پای آدمی برآن ننشسته بود .

هرگلی‌گونه گونه از رنگی بوی هرگل رسیده فرسنگی

چشمه‌های چون‌گلاب از هر سو روان بود و ماهیان چون سیم در آن شناور.

کوههای زمرد رنگ‌گرداگرد باغ را فراگرفته بود که در آن سنگ‌هائی از یاقوت سرخ می‌درخشید . از زیبائیش در عجب ماندم و به‌گردش پرداختم میوه‌های لذیذ خوردم و شکر نعمت بجاآوردم . زیر سروی غنودم و تا شب ازجا نجنبیدم . همینکه شب فرا رسید ، بادی برآمد و غبار از راه برافشاند ، ابری چون ابر نیسان بر سبزه‌ها بارید و همه‌جا را شست وشو داد . ناگاه از دور صد هزاران حور پدیدار شدند و راه را چون بتکده آراستند

نگاران چون تازه‌بهار نوشکفته با لبانی چون لعل نوشین و گوش وگردن پر در و زیور، شمعی به‌دست وفرش وتختی برسر. با زیبائی ودلربائی پیش‌آمدند، فرش را انداختند و تخت را برآن نهادند دیری نگذشت که گوئی ماه ازآسمان به‌زمین‌آمد . ماهی که‌گرداگرد اورا حوریان وپریان‌چون ستاره‌های سحری فراگرفته بودند .

هر شکرپاره شمعی اندر دست شکر و شمع خوش بود پیوست

سرانجام

آمد آن بانوی همایون‌بخت چون‌عروسان نشست برسر تخت

چون برجای قرار گرفت نقاب از روی به‌سوئی‌افکند و کفش از پای درآورد و مدتی سرافکنده ماند . پس ازآن سر برداشت به یکی ازنزدیکان گفت چنین‌بنظر می‌آید که نامحرمی از عالم خاکی دراینجا پنهان است ، برخیز و بگرد و اورا پیش بیار. پریروی برخاست و چپ و راست را نیك نگریست تا مرا دید. درتعجب ماند،

دستم را گرفت و از جا بلند کرد. من که آرزومند این کار بودم بیدرنگ برخاستم و چالاکانه پیش رفتم و چون به جلوه‌گاه عروس رسیدم به‌خاك افتادم، اما گفت برخیز و بر تخت بیا و در کنار من بنشین، من شرمسار شدم و

گفتم: ای بانوی بهشتی خوی — با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست — بر آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم بیابانی — چون کنم دعوی سلیمانی

گفت: بهانه مگیر و پیش بیا تا از مهرم بهره‌ها یابی و زمانی به‌بزم درآئی. خادمی دستم را گرفت و بر تخت نشاند.

چون بر تخت جای گرفتم آن بت خوش زیبائیها و مهربانیها کرد و فرمود تا خوان نهادند. از غذاهای بهشتی آنچه در اندیشه نیاید پیش آوردند. پس از خوردن مطرب آمد و ساقی روان گشت، رقصها بپا کردند و شرابها گردانیدند.

من به‌نیروی عشق و عذر شراب — کردم آنها که رطلیان خراب
چونکه دیدم به‌مهر خود رایش — اوفتادم چو زلف در پایش

بوسه‌ها بر پایش زدم و عشقها راندم.

خنده می‌داد دل که وقت خوش است — بوسه بستان که یار بارکش است
چونکه برگنج بوسه بارم داد — من یکی خواستم هزارم داد

چنان گرم عشق شدم که خون در جگرم بجوش آمد. چون یار چنین دید گفت امشب به بوسه قانع باش

و اگر می‌خواهی «زلف کش، کنار گیر و بوسه ربای»

اما آنگاه که به‌جائی رسیدی که نتوانستی عنان بدست گیری هر یك از کنیزان را که به‌چشمت خوبتر بیاید برگزین تا به‌کنیزیت کمر بندد

کان دلبری و دلداری — هم عروسی و هم پرستاری

اگر باز شب دیگر خواستی به مراد خویش می‌رسانمت.

هرشب از این یکی گزین بخشم — گر دگر بایدت دگر بخشم

چون این کس کنیزی را پیش خواند و به‌من سپرد ماهروی دست من گرفت و به‌دنبال خویش کشاند تا به بارگاهی رسیدیم. خوابگاهی دیدم از پرنیان افکنده و شمعها بر بالای آن افروخته

سر به بالین بستر آوردیم | هردو برها به بر درآوردیم
یافتم خرمنی چو گل در بید | نازک و نرم و گرم و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او | مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا گاه روز در بر من | پر ز کافور و مشک بستر من

سپیده‌دم گرمابه‌ای حاضر کرد و در آب چون گلاب شست و شو کردیم. وقتی نماز گزاردم عروسان و لعبتان همه ناپدید گشته و کسی بر جای نمانده بود. بر آن سبزه و مرغزار سر نهادم و از وقت صبح تا هنگام شام خفتم. چون آهوی شب نافه‌گشای گشت سر از خواب برآوردم و بر لب آب نشستم. باد و ابر چون شب دوش آمدند و همه جا را شسته و عبیرآگین کردند. لعبتان پدیدار شدند و تخت زر نهادند و بزم آراستند. عروس پیش آمد و بر تخت قرار گرفت، باز به دنبالم فرستاد و بر سریرم نشاند و به ترتیب شب پیش خوان افکندند و خوردنیهای رنگین بر آن نهادند و چون از خوردن فارغ شدند و می نهادند و چنگ برگرفتند و نشاط سرمستی بر همه آشکار گشت، ترک من بر نواختنم افزود و مهربانیها کرد، سپس با اشاره‌ای یاران را دور کرد و خلوتی ساخت. چنان بیتاب گشتم که دست پیش بردم تا عاشقانه به برش بکشم، اما بر من نهیب زد و

گفت هان وقت بیقراری نیست | شب شب زینهارخواری نیست
گر قناعت کنی به شکر و قند | [illegible]

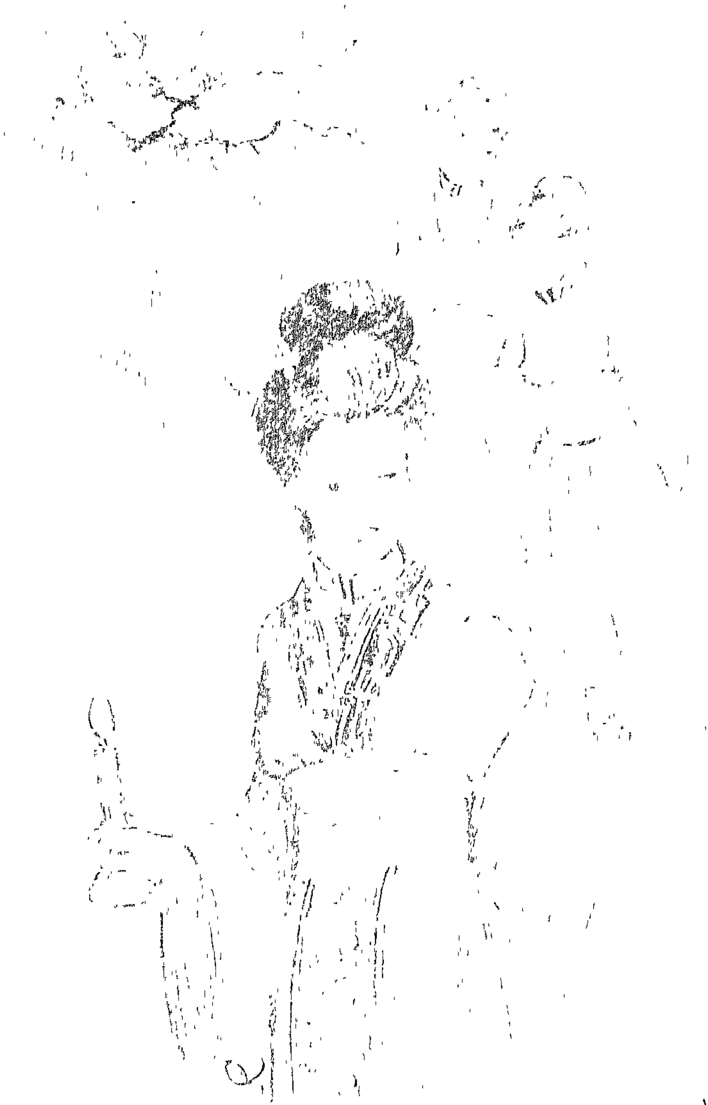
هرچه بر زاری و تضرع خود افزودم سودی نداشت و به صبر و بردباری تشویقم می‌کرد و کامیابی را به وقت دیگر می‌انداخت [illegible] را تسلیم می‌کرد و بوسه‌ها می‌داد و به آینده امیدوارم می‌ساخت [illegible] دیدم.

دل نهادم به بوسه‌ای چون شکر | [illegible] های دگر

همچنان ترک نازنین من [illegible] آتش [illegible]

[illegible] از آن لعبتان [illegible] | [illegible]
[illegible] آن شب [illegible] | [illegible] دل [illegible] بود

چون شب [illegible] تمام رنگهای [illegible] از آن بساط [illegible] همچنان روز را در آرزوی [illegible] می‌خوردم تا [illegible] آوردند



۱۳۸ه

آن ماهروی بسر آوردم ، شب که رسید همه چیز مهیا بود و جایم بر مسندی برتر از ثریا .

باری مدتی براین قرار هرشب به عیش و نوش پرداختم و روز را در باغ و شب را در بهشت گذراندم .

اول شب نظاره گاهم نور — وآخر شب همآشیانم حور
بودم اقلیم خوشدلی را شاه — روز با آفتاب و شب با ماه

چه شبها که به وعدهٔ آن ماه به‌روز آوردم و چه روزها به امید شب‌دل‌خوش داشتم تا شبی که به رسم همیشه ابر و باد آمدند و تازه‌روئی آغاز کردند شور بر پا شد و کنیزکان تخت نهادند و آن ماه با زلف مشک‌افشان برسر بزمگاه رفت .مطربان پرده‌ها ساز کردند و ساقیان می ارغوانی گساریدند . شاه خوبان دستور داد تا مرا به بار بردند و به‌کنارش نشاندند ، پس از آنکه خوانها برچیده شد و سرها از می گرم گشت دیوانه‌وار در زلفش آویختم و مانند صرعی که ماه نو ببیند شیفته‌تر گشتم و لرز لرزان دست در کمرش کشیدم . آن ماه زیبا چون چنان دید از روی مهر دستم راگرفت و بوسه زد و از خود دورکرد و بار مرا به شکیبائی خواند .

گفت بر گنج بسته دست میار — کرعرض کوتهست دست دراز

گفتم ای آفتاب من . چون رخت به جلوه‌گری درآمد عقل از کفم ربود ، اکنون چاره‌ای کن که‌جانم به‌لب رسید، می‌گوئی اندوه نخورم زیراکه یار من‌هستی، اما من از این دنیای گرگ صفت می‌ترسم که زمانی به سویم بتازد و آرزوهایم را یکباره بر باد بدهد .

گر در آرزوم دربندی — سورم امشب درآرزومندی

چون مرا ناشکیبا دیدگفت بار ترا به جان می‌کشم .

لیکن این آرزو که می‌گوئی — دیر یابی و زود می‌جوئی
وگر از بید بوی عود آید — از من این‌کار در وجود آید

بار کنیز ماهروئی به من بخشید تاکام‌دل ازاو بربایم و دست ازدامنش بردارم.

این بار دیگر فریب زبانش را نخوردم و هرچه می‌خواستم سکوت و شرم پیش گیرم آتش گرم مرا به بیشی می‌کشاند به او گفتم : اکنون که پایم به‌گنج فرو شده است چگونه دست از آن بردارم یاکام را بده یا بر چهارمیخم بدوز.

گر بر آبی که خون من ریزی تیر شو هان که خون کند تیری

چون دید دست از دامنش بر نمی‌دارم لابه‌ها کرد وسوگندها خورد که امشب را به امید گنج سر برم تا فردا شب کام دلم بر آورد . اما چون دید که سخنانش در من اثر نمی‌کند و دست از دامنش بر نمی‌دارم گفت : یك لحظه چشم بند تا چون بگشائی مرا در برگیری . منهم چنان کردم و دیده دربستم ، پس از لحظه‌ای گفت بگشای ، من به امید آنکه عروس را در کنار خود می‌بینم چشم را گشودم ، همینکه نگاه کردم خود را در آن سبد دیدم و از کسی اثری نیافتم . پس از کمی تأمل دوست دیرین سراغم آمد وسبد را از رسن گشود، چون پائین آمدم گفت: اگر صد سال حقیقت امر را می‌گفتم هرگز باور نمی‌داشتی اکنون .

رفتی و دیدی آنچه بود نهفت این چه قصه است با که شاید گفت
من در این جوش گرم جوشیدم وز تظلم سیاه پوشیدم

از او خواستم تا پرند سیاهی پیشم بیاورد .

در سر افکندم آن پرند سیاه هم در آن شب نسخ کردم راه
من که شاه سیاه پوشانم چون سیه ابر از آن خروشانم

زن گفت ، چون خداوند من این راز را بر من گشود بر آن شدم که چون درم حریف او بودم همان شیوهٔ او را برگزینم و به لباس سیاه در شدم

- ۱ -

چونکه بانوی هند با بهرام باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینها گفت در کنارش گرفت و شاد بخفت

بهرام و بانوی چین

(داستان خیر و شر)



آمد از گنبد کبود برون
شد به گنبدسرای صندل‌گون

روز پنجشنبه بهرام هوای گنبد مشتری‌پیکر صندل‌فام بر سرش افتاد با جامه‌ای به‌رنگ صندل برد لعبت چین، بانوی آن گنبد، شتافت همهٔ روز از دست او می خورد و خرمی کرد. همینکه شب فرا رسید

شاه از آن تنگ‌چشم چین‌پرورد خواست کز خاطرش فشاند گرد

بانوی چین پس از شکر و دعا بر سر ودست شاه بوسه زد و این افسانه آغاز کرد.

وقتی دو جوان به نام خیر و شر ازشهر خویش آهنگ سفر کردند و هریك توشه‌ای با خود برداشتند خیر از آن می‌خورد و شر ذخیره می‌کرد تا به بیابانی رسید چون تنور آتش سوزان که آهن از تاب آن نرم می‌گشت. شر که خبر داشت در آن زمین خراب دورافتاده آبی نیست تا رفع تشنگی کند مشکی پر آب نهان کرد و گاهگاه پنهانی ازرفیق چون شراب دلچسب می‌نوشید و خیر بیخبر از همه‌چیز به خیال آنکه در راه آب فراوان است چنان آبها را نوشید که قطره‌ای بجای نگذاشت واگرچه از تشنگی می‌سوخت و می‌دانست که رفیقش آب دارد، اما چون گوهر بد او را می‌شناخت تاب می‌آورد و لب به دندان می‌دوخت تا جائی که جگرش خشك شد و دیده‌اش بینور گشت.

سرانجام چاره‌ای ندید جز آنکه دو لعل گرانبهای آتشینی که با خود داشت دربرابر جرعه‌ای آب تسلیم کند.

گفت مردم ز تشنگی دریاب | آتشم را بکش به لختی آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش | یا به همت ببخش یا بفروش
این دو گوهر در آب خویش انداز | گوهرم را به آب خود بنواز

اما شر، که خشم خدا بر او باد، با چنان نام و خبث طینتی که داشت گفت: فریب تو نخواهم خورد، اکنون در بیابان سوزان گوهرم می‌دهی و آب می‌ستانی و چون به شهر رسیدیم آن را باز می‌ستانی و آبرویم را می‌بری. هرگز فریب ترا نخواهم خورد.

گوهری بایدم که نتوانی | کز منش هیچگونه بستانی

خیر پرسید: آن چه گوهری است که باید به‌تو بسپارم.

گفت: گوهر دیدگان است.

چشمها را به‌من فروش به‌آب | ورنه زین آبخورد روی متاب

خیر گفت: از خدا شرم نداری که چنین گوهری را خواستاری، اگر از چشمهٔ دیدگان دست بکشم از چشمهٔ نوش چه سودی حاصلم می‌شود؟ بیا و آن را به زر بفروش. لعل بستان و به‌خدا سوگند که نوشته می‌دهم تا هرچه دارم از آن تو گردد. ازاین بیمهری دست بدار.

شر گفت: این سخنان افسانه است و بهانه‌ای بیش نیست.

چشم باید گهر ندارد سود | کین گهر بیش از این تواند بود

خیر از این سخن خیره ماند، اما چون طاقتش تمام شد و حس کرد که از تشنگی جانی بدر نمی‌برد ناچار تسلیم شد و

گفت برخیز تیغ و دشنه بیار | شربتی آب سوی تشنه بیار
دیدهٔ آتشین من برکش | وآتشم را بکش به‌آبی خوش

شر دشنه‌ای برگرفت و چراغ دیدگان رفیق خود را خاموش ساخت و گوهر چشمش را بیرون کشید و آب ناداده عزم راه کرد.

جامه و رخت و گوهرش برداشت | مرد بی دیده را تهی بگذاشت

خیر بر خاک و خون می‌غلطید و همان به که چشمی نداشت تا وضع نکبت‌بار خود را بنگرد.

* * *

کردی از توانگران که گله‌های بسیار و چارپایان خوب و فراوان داشت چون بیابانیان در بیابانها می‌گشت و هرجا آب و گیاهی می‌یافت فرود می‌آمد و دو هفته‌ای در آنجا منزل می‌کرد و پس از آن گله را برای چرا به‌جای دیگر می‌کشاند. از قضا در همان روزها به‌آن نزدیکیها گذارش افتاد.

کرد را بود دختری به جمال لعبتی ترك چشم و هندو خال
رسنی زلف تا به دامن بیش کرده مه را رسن به‌گردن خویش

روزی دختر به طلب آب برخاست و دور از راه به چشمه‌ای برخورد کوزه‌ای پر کرد تا به‌سوی خانه بازگردد ناگهان از دور ناله‌ای شنید و از پی آن روان گشت. چون رسید جوانی را دید که بر خاك و خون افتاده است و از درد تضرع می‌کند و خدا را می‌خواند. پیش رفت و گفت: که هستی که چنین خاکسار و خون‌آلود برجای مانده‌ای؟ خیر گفت: ای فرشتهٔ آسمانی داستان من دراز است. اگر با خود آب داری نجاتم بده و اگر نداری سر خویش پیش‌گیر که مرگم حتمی است.

دختر که کلید نجات با خود داشت از آن آب سرد چندان به او نوشانید که جان پژمرده‌اش زنده شد، پس از آن دیدگان کندهٔ او را که هنوز گرم در پیه‌مانده بود به‌جای خود گذاشت. نام خدا را بر زبان راند و او را محکم بست. دستش را گرفت و با جهدی فراوان از جا بلند کرد و تا جایگاه خویش همراه برد. چاکری را خواند و جوان را به‌او سپرد وخود نزد مادر شتافت و واقعه را بازگفت. زود برخاستند و جای مناسبی برای جوان مجروح آراستند. شوربا و کبابش دادند، کمی خورد و به‌خواب رفت.

شبانگاه که کرد به خانه بازآمد چیز تازه‌ای دید. مجروح بیهوشی یافت چون زخم‌خوردگان بربستر افتاده. حال را پرسید و دانست که از نابینائی دیدگانش بسته است. به دختر گفت که درخت بلندی در آن حوالی است که ساقه‌اش از بیخ دارای دو شاخهٔ بلند است که برگ یك شاخه برای بازآوردن نور دیده بکار می‌رود و برگ شاخهٔ دیگر چون آب حیات موجب نجات صرعیان است. دختر لابه‌ها کرد تا پدر برخاست و سوی درخت شتافت، مشتی برگ همراه آورد و به‌دختر سپرد. آن نازنین برگها را کوبید و چنان صاف کرد که دردی باقی نماند پس آنرا درچشم بیمار فشاند. بیمار خسته ساعتی از درد بی‌امان شد و پس از آن به‌خواب رفت. تا

پنج روز چشمها همچنان با دارو بسته ماند . روز پنجم چون آن را گشودند ،

چشم از دست رفته گشت درست　　　شد نعیمه چنانکه بود نخست

چون دیدگان خیر مانند دو نرگس سحری شکفت به‌خاك افتاد و سپاس خدا را بجا آورد . اهل خانه هم از رنج دل رهائی یافتند و روی‌ها شستند . دختر ازدیدن جمالش بر وی مهربانتر شد . خیر نیز گرچه رویش‌را ندیده بود ، اما سخنان‌شیرین ودستان لطیفش دل ازاو ربوده بود

خیر هرروز با کرد بیرون می‌رفت و به‌گله‌داری مشغول می‌شد وچنان خدمتی به‌سرا می‌کرد که کرد از وجودش‌درآسایش افتاد وهرروز عزیزترش کرد وخان‌ومان خود به‌وی سپرد تا روزی که داستانش را پرسید او تمامی آنرا نقل کرد قصهٔشر، داستان‌گوهر و خرید‌آب ،کندن چشم و ربودن‌گوهر و تشنه بجای‌گذاشتن او اهل خانه شکر خدا بجا آوردند و اورا ازجان گرامیترداشتند دختر هم به‌جان خدمت او را می‌کرد و روی بسته چنان پذیرائی می‌نمود کـه خیر یکباره دل به او سپرد و جانی راکه به‌دست او باز یافته بود دوباره درگرو اوگذاشت شب وروز بریاد آن نازنین خـدمت‌گاو وگوسفند و شتر می‌کرد . اما با خود می‌اندیشید . این دلبند هرگز با چو من فلسی پیوند نخواهدکرد ؛ چگونه می‌توانم بی‌خزینه و مال . او را بدین جمال وکمال بدست بیاورم . سرانجام مصمم شد که سفری کند و زیرکانه ازاین خطر بجهد ، زیرا چون‌گدایان برگنج نشستن وهمچنان تهی‌دست بودن ودر برابر آب نشستن وهمچنان تشنه‌ماندن جز رنج درون سودی ندارد . شب عزم‌سفر را با کرد در میان‌گذاشت وگفت : نور چشمم از تو است و دل وجان بازیافتهٔ تو ، از خوان تو بسی خوردم و از غریب‌نوازی تو بسی آسودم .

گر بموئی درون و بیرونم　　　بوی خوان تو آید از خونم

بیش ازاین میهمان نشاید بود　　　سنگی بر جگر نشاید سود

از من سپاسگزاری به‌حق بر نمی‌آید مگر آنکه خدا به فضل خویش حق ترا اداکند . گرچه از دوری تو رنجور و شبگیر خواهم شد . اما چون دیرگاهی است که از ولایت خویش دور افتاده‌ام اجازه می‌خواهم کـه فردا پگاه سوی خانه خود عزیمت کنم .

چون سخن خیر به اتمام رسید کرد بفکر افتاد و اهل خانه از اندوه سر



به زیر افکندند .

سرانجام کرد سر برداشت وگفت : ای جوان زیرك و مهربان بر فرض که به شهر خود بازگردی چه سود اگر از همراهی دیگری بار خاری بر وجودت بنشیند. اکنون نعمت وکامگاری داری و بر همه‌چیز دست یافته‌ای .

جز یکی دختر عزیز مرا   نیست و بسیار هست چیز مرا
دختر مهربان خدمت دوست   زشت‌باشد که‌گویمش نه‌نکوست
گر نهی دل به ما و دختر ما   هستی از جان عزیزتر بر ما
اختیارت کنم به دامادی   بر چنین دختری به آزادی
وآنچه دارم ز گوسفند و شتر   دهمت تا ز مایه گردی پر

خیر که این خبر خوش را شنید سجده کرد و آن‌شب با خرمی خفت .

چون صبح شد کرد با خوشدلی از جای برخاست و بساط نکاح گسترد .

دختر خویش را سپرد به‌خیر   زهره را داد با عطارد سیر
تشنهٔ مرده آب حیوان یافت   نور خورشید برشکوفه بتافت

پس از آن شادمان زیستند و از خوشبختی و کامیابی بهره‌مندگشتند ،از گذشته یاد می‌کردند وهرچه داشتند به شادی می‌خوردند . کرد هم بتدریج مال خود را به آن دوگرانمایه بخشید . پس از چندی چون خواستند ازآن جایگاه کوچ کنند خیر سوی درخت صندل که ازآن درمان یافته‌بود شتافت و دو انبان از برگهایش پر کرد، یکی که علاج پری‌زدگان بود و دیگری درمان دیدگان . اما این راز با کسی نگفت و پنهان آنها را با خود برداشت. به‌راه افتادند تا به شهری رسیدند که دختر شاه آن بیماری صرع داشت و هر پزشکی کـه آوردند چارهٔ‌کار نکرد و نتوانست آفت دیو را ازآن پری دور کند .

اما پادشاه شرط‌کرده بودکه دختر خـویش را به‌آن‌که دردش را علاج کند بدهد و او را شرف دامادی ببخشد وآن راکه جمال دخترا ببیند و چارهٔ دردش را نکند از دم تیغ بگذراند و سرش را از تن جداکند .

ازاین‌رو هر پزشکی به‌آرزوی مقام ومعاش سر خودرا به‌باد می‌داد و هزاران کس از شهری وبیگانه دراین راه خون خویش را مباح کردند . خیر که این سخنان شنید چارهٔ کار رابه‌دست خود دید وکس فـرستاد وگفت علاج در دست من‌است، و

بی‌آنکه طمعی داشته باشم برای رضای خدا دراین‌راه می‌کوشم . شاه با میل‌وشعف وی‌را پذیرفت و نامش را پرسید چون دانست که خیر است آن را به‌فال‌خجسته گرفت و گفت :

عاقبت خیر باد چون نامت .

سپس اورا به‌محرمی سپرد تا به خلوت‌سرای دختر برد . خیر دختررا چون سروی دید که از باد صرع مانند بید لرزان است وچون شیر آشفته، نه‌روز خفته‌است و نه شب آسوده . چند برگی از آن درخت را که به همراه داشت سائید و از سودهٔ آن شربتی سرد و شیرین ساخت و به او خورانید ، همینکه دختر شربت را خورد از آن ولوله وآشفتگی بیرون آمد و همانجا بخواب رفت . خیر چون دختر را خفته و آسوده دید بیرون رفت و به خانه بازگشت . آن پریرخ پس از سه روز سر از خواب برداشت و هرچه میل داشت خورد . شاه که این مژده را شنید با پای بی‌کفش به سرای دختر شتافت و اورا با عقل و هوش و در میان تخت آرام یافت . حال او را پرسید و از خستگی و رنجوریش سؤال کرد ، دختر شرمگین شد و شکرگزاری نمود . شاه با نشاط و خوشحالی از سراپردهٔ او بیرون رفت . از سوی دیگر دختر پیغامش فرستاد که های شنیده‌ام که پادشاهان به عهد خویش وفا می‌کنند. همچنانکه‌به‌هنگام شمشیر شرط خودرا بجای آوردی وصدها سر ازدم تیغ گذراندی چه شود که اکنون هم به‌گفتهٔ خویش جامهٔ عمل بپوشی وآن کس را که علاج من کرد و این در بسته راگشاد لایق تاج دانی و شرط خود را دربارهٔ او درست بجای بیاوری ؟

گر او را به ترک نتوان گفت   گر جهانم جز او نباشد جفت

شاه نیز با این فکر موافق شد ودر دم فرمود تاخیر را احضار کنند . چاکران او را جستند و به‌نزد شاه آوردند . شاه به‌او گفت چرا از دست خویش روی گرداندی؟ آنگاه خلعت خاص و کمر زر و حمایل گوهر به او بخشید وشهررا آرایش دادند .

به رضای عروس و رای پدر   خیر داماد شد به‌کوری شر
بر درگنج یافت سلطان دست   مهر آن گنجش درست بود شکست

پس از آن با خوشدلی به عیش و نوش پرداختند .

ازقضا وزیر شاه دختری دلربا و زیبا داشت که آفت آبله دیدگانش را تباه

ساخته بود ، از خیر خواستار شد که چشم آن ماه را نور بخشد و همان شرط شاه را اجرا کند و دختر خویش را به او بدهد . خیر هم با داروی شفابخش خود چشم آن ماه را چون روز نخست بینا کرد . آن دختر هم جفت او گشت .

یافت خیر از نشاط آن سه عروس / تاج کسری و تخت ککاوس
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن گهی به دختر شاه / کاین چو خورشید بود و آن چون ماه
شادمانه گهی به دختر کرد / به سه مزد از جهان ندب می‌برد

کارش چنان شد که بر تخت شاهی جلوس کرد و ملک از آن وی گشت .

از قضا روزی بیرون آمد تا به باغ برود و به عیش بپردازد . شر را دید که با جهودی معامله می‌کند ، او را شناخت و فرمان داد که درحال فراغت نزدش ببرند. کرد شمشیر بدست او را نزد شاه برد و زمین بوسه داد . خیر نامش را پرسید . گفت نامم بشر است . گفت : نام حقیقی خویش‌را بگوی . گفت : نام دیگری ندارم. گفت نامت شر است . تو آن نیستی که چشم آن تشنه را برای جرعه‌ای آب کندی و گوهر از کمرش ربودی به او آب نداده جگر سوخته تنهایش گذاردی ؟ اکنون بدان که

منم آن تشنهٔ گهر برده / بخت من زنده بخت تو مرده

شر چون بر او نگریست وی را شناخت و خود را بر زمین انداخت و

گفت زنهار ، اگرچه بد کردم / در بد من مبین که خود کردم

چون بنگریم آسمان به من نام شر داده است و به تو نام خیر ، پس اگر من مناسب نام خود بدی کرده‌ام تو نیز چنان کن که از نامت بر می‌آید . خیر چون به این نکته توجه کرد آزادش نمود . شر از شادی می‌پرید و می‌رفت ، ناگهان کرد از پشت سر رسید و سرش از تن جدا کرد

گفت اگر خیر هست خیراندیش / تو شری جز شرت نیاید پیش

چون در تنش جست آن دو گوهر را یافت و به پیش خیر برد . خیر آنها را
۸ بوسید و به او پس داد و گفت : بگیر که من گوهر چشمهایم را از تو دارم و دیگر به این دو حاجتم نیست .

خیر به عدل و داد پرداخت و ملک را استواری داد و هرچند یکبار به سوی درخت صندل می‌شتافت و به آن مرز و بوم سلام و درود می‌فرستاد و به هوای آن

درخت جامهٔ صندلی ببر می‌کرد .

صندل سوده درد سر سرد   تب ز دل تابش از جگر ببرد

***

ترک چینی چو این حکایت جست   به زبان شکسته کرد درست

شاه جای از میان جان کردش   یعنی از چشم بد نهان کردش

گذر کن ز دل تا به دلبر رسی
ز سر برگذر تا به سر بر رسی

شاهنشاهی بود در ملک شام هوشنگ نام که از نژاد کیانیان بود و بر مردم ری حکومت می‌کرد. اندوهی نداشت جز اندوه فرزند و دائم در این اندیشه بود که شهریار نامداری از نسل خود باقی بگذارد. از قضا صاحب پسری شد به چهر منوچهر و فر قباد. نامش را همای گذاشت و او را به دایه‌ای سپرد که در مهد زرین با شیر و شکر پرورشش داد و چون بزرگ شد به آموزگارش سپرد. پس از چندی چنان در انواع علوم استاد شد که از دانشوران گوی دانش می‌ربود و در دلاوری از نریمان پیش می‌افتاد و در بخشش آبروی کریمان می‌برد. چون به سن پانزده‌سالگی رسید کسی یارای نبرد با او را نداشت. روزی به درگاه شاه رفت و گفت که دیگر دل و دماغ و میل گلستان ندارد اگر شهریار فرمان دهد به عزم شکار به صحرا برود.

جهاندار گفت ای دل‌افروز من		به روی تو روشن شب و روز من
مباد آن زمان کز تو باشم جدا		چو مه در شبستان نبینم ترا
ولیکن گرت صید آهو هواست		به یک روز گر بازگردی رواست

شاهزاده همای شاد شد و صبح بر بادپائی با رکاب مرصع برنشست و با پدر به سوی دشت روی آوردند. هنگام اردیبهشت بود و دشت چون بهشت آراسته؛ ناگاه از دور گردی برخاست و شاهزاده همای در میان گرد گوری دید. کمندی بر او انداخت اما گور وحشی از چنبرش بیرون شتافت. شاهزاده تیری انداخت، اما باز خطا رفت، اسب به دنبالش تاخت و همچنان در بیابانهای تاریک و مأوای دیو در پی آن روان شد تا

جائی که نه نخجیر پیدا بود و نه نخجیرگاه . تمام شب اسب می‌راند تا سپیده دم به کشتزاری رسید پر از گل و یاسمن و بلبل و تذرو. در آن دشت خرم‌بوستانی نمایان شد . شاهزاده همای از اسب پیاده شد و روی به‌سوی کاخ نهاد . قصری دید از خشت زرین و دیوار عقیقین . ماهروئی از گوشه‌ای پدیدار گشت و چون به‌او رسید زمین بوسه داد و گفت :

که شاها به‌اینجای چون آمدی / شب اینجا بدی یا کنون آمدی
چو مهمان ما آمدی مرحبا / قدح گیر و بند قبا برگشا
به‌عزم تفرج درین بارگاه / بگرد و برآسای از رنج راه

شاهزاده که نمی‌دانست این ماهرو، پری است بااو بهمراه افتاد تا به داخل کاخ رسید. درآنجا تخت زرینی دید و تصویری که دیبای پرنگاری بر آن کشیده و بر بالای آن نوشته شده‌است که ای شاه روشنروان بر این پیکر بنگر که نقش همایون دختر شاه چین است، اما با دیدهٔ باطن وچشم خرد نظر کن تا یك دنیا معنی بینی

شاهزاده همای چون بر آن نقش نظر افکند حیران برجای ماند ، از می عشق سرمست شد و ازپای درآمد . سروشی به‌گوشش آمد که دل وهوش از دست دادی. اکنون چاره نیست جز آنکه خود را به‌خطر بینداری و رنج سفر بر خود هموار کنی تا به‌او برسی .

گذر کن ز دل تا به دلبر رسی / ز سر درگذر تا به سر دررسی
اگر مرد راهی ز خود درگذر / به منزلگه بیخودی برگذر
صواب است راه خطا رفتنت / ولی خون خود باد برگردنت

هنگامی که شاهزاده سر از خواب برداشت به‌گلزاری دید و نه قصری . تنها اسب برسرش سایه افکنده بود و چون آن صورت دلربا را به‌یادآورد اشك از دیده براند و روی به سوی شام آورد . درراه با خود می‌اندیشید که

شب فرقتش چون به‌پایان برم / ز دریای عشقش کجا جان برم
چرا جان نکردم همان دم نثار / که بستم دل خسته در نقش یار
ز احوال خود چند گویم سخن / که عاشق نشاید که گوید که من

هنگام صبح از دور سواران ملك شام نمایان شدند وچون شاهزاده را دردناك دیدند به‌خاك افتادند وحال پریشانش را پرسیدند ، شهزاده آنچه گذشته بود برایشان

شرح داد. همه خیره شدند وازسرانجام کار و گردش روزگار در اندیشه ماندندو گفتند: ای شهریارچرا بیهوده خود را درجنون می‌افکنی و به‌نقشی که جز خیال چیزی نیست دل می‌بندی، یقین است که جادو ترا به‌این دام افکنده است؛ اما اگردیو پتیاره ترا ازراه می‌برد تو خرد را رهبرخویش بساز وبر جان غمگین شاه رحم کن که اوچشم به‌راه‌تواست وروز سپید در نظرش شام تاراست؛ اگر بیائی پدر، دختر مه‌پیکری از نژادکیان بر می‌گزیند تا غمگسارت باشد.

همای از این سخنان برآشفت وگفت: ای سروران من، از مه‌پیکران با من سخن مگوئید که ازحال دل ریشم آگاه‌نیستید. پیام مرا به‌مادرم برسانید که جگرگوشه‌ای که با خون دل پروراندی اکنون جان به‌جانان سپرده و راه ختا درپیش گرفته است؛ به موشنگ‌شاه نیز بگوئید که لعبتی از پرده نمایان شد ودل اورا به‌دام افکند، اگر بخت یاری کند زلف دلبر به‌دست‌آید و اگر دنیا براو سرآیدتوجاودان بمان. این گفت وعنان اسب برگرداند و راه ختا پیش گرفت.

همراه ملک جوانی بود بهرادنام که با اوشیرخورده واکنون همدم دل ریشش گشته بود. شاهزاده همچنان اشك می‌ریخت و دل دردمندش درآتش می‌سوخت. به‌هر مرز که می‌رسید راه سرزمین توران می‌خواست و به‌هرمنزل ازحال دخترفغفور چین جویا می‌شد.

از دیدن خورشید، آه‌آتشین ازجگر برمی‌آورد «که رخشنده مهراست‌یا ماه من» واز دیدن شب سیاه فغان درمی‌گرفت «که شام است یا چین‌گیسوی‌دوست».

باری پس ازطی راه درازبه دریائی رسیدند که زنگی‌آدمیخواری سمندوی‌نام با زنگیان دیگر درکمین‌کاروان بودند، چون چشمشان به‌آن دو افتاد پیش‌آمدند و هردو راگرفتار کردند. بادبانها برافراختند و شاد به‌دریا نشستند. ناگاه باد سختی برخاست ودریا رابه‌جوش‌آورد و امواج خروشان، بدخواهان را در دل خود فرو برد وزورق شاه راآنقدر ازاین‌سو به‌آن‌سو انداخت تا به‌ساحل افتاد. چون‌شاهزاده همای خودرا به‌ساحل ودرمرغزار سبز وخرم یافت به‌خاك افتاد وایزد پاك‌را ثناگفت. يك‌شب درآنجا ماندند وپس از آن با دلی‌خونین رو به راه نهادند.

هنگام سپیده‌دم ازدور گردی‌برخاست وسوارانی پیش‌آمدند. ملکزاده‌اندیشید که دزدانی‌هستند ومی‌خواهند دمار ازآنها برآرند؛ اما سواران چون به‌ایشان‌رسیدند

زمین را بوسه دادند و زبان برگشادند که جهان به‌کام وفلک بندهٔ تو باد . بدان ای شه نامجو !

که مـا بندگان شه خاوریم به خاورزمین از همه برتریم

شاه ما دراین دشت به دنبال نخجیر روان گشت ازقضا از پشت اسب برزمین افتاد و «به‌نخجیرگه جان به‌جانان سپرد .» اکنون ای جهانجوی کشورگشا بدان که رسم و آئین قدیم شهر ما آن است که چون شاه رخت ازاین سرای بربست به صحرا می‌رویم وهرکه را ازراه زودتر برسد به‌سلطانی ملك خاور برمی‌گزینیم . حال:

براین‌ره چو ما را تو پیش‌آمدی نه بیگانه‌ای زانکه خویش‌آمدی

همه ملك خاور به‌فرمان تست سر ما همه گوی میدان تست

اما شاهزاده همای که در دل هوای دلبر داشت ونمی‌توانست راز خود را بر ایشان آشکار کند بناچار روی به‌سوی خاورزمین نهاد. سران سپاه به‌استقبالش شتافتند ودر اوصاف او خیره ماندند . تاج زر برسرش نهادند ولعل وگوهر براو افشاندند . بدین‌طریق شاهزاده همای بر تخت شاهنشهی مستقرگشت ووزارت خویش به بهزاد داد . اما دمی ازخیال همایون فارغ نمی‌گشت .

گهی نوحه‌می‌کرد وگه‌می‌گریست ندانست هرکس که دردش زچیست

همی سوختی و همی ساختی به‌کار ممالك نپرداختی

چنان‌دلش ازبار غم سنگین بود که درروز بار به‌کسی توجه نداشت جز آنکه ازسوی چین می‌آمد وازهیچ شاهی حال نمی‌پرسید مگر ازفغفور چین.

شبی که ازنور ماه چون روز روشن و تابنده بود و مـاه مانند چراغ نورانی به‌دست زنگی می‌درخشید ومشام فلك ازهوا عنبرین شده بود شاه ازتخت ملول گشت وبه بوستان رفت وبه‌یاد همایون قدح به‌دست گرفت و با مرغان هم آوازگشت وزار زار گریست . پس‌ازآن خسته و فرسوده به‌آرامگاه بازگشت وبه‌خواب رفت وماند تشنه‌ای که جز آب چیزی به‌خواب نمی‌بیند باغی‌را دید پرگل ولاله‌چون‌باغ بهشت، پریچهره‌ای‌چون سرو خرامان با گیسوی پراکنده دامن‌کشان پیش می‌آمد. دوپرستار زرین کمر برچپ و راستش حرکت می‌کردند و درباغ ندا در دادند که برخیزید همایون دختر فغفور چین می‌رسد . شاهزاده همای چون نام همایون شنید ازجا برجست و به‌خاك افتاد و زبان برگشاد .

که ای مرهم ریش وآرام‌دل   دلم را لب دلکشت کام دل
من ازشام درچین زلف تو قید   تو درچین وازشام‌آورده صید
غم‌کار ما خور که غمخواره‌ایم   بکن چارهٔ ما که بیچاره‌ایم

ماه مشکین‌موی یاسمین‌روی ، زبان برگشاد که ای فارغ ازمهربانی بر تخت شاهی نشسته‌ای ودعوی عشق می‌کنی درحالی‌که از رمزآن‌آگاه نیستی. اگربراستی دل دردمند داری ترك شاهی بکن .

که گفتت ره عاشقی پیش گیر   برو سر به پا سر خویش گیر

همای که‌این‌سخن‌را شنید‌بانگی زد و ازخواب برجست وگریان ازقصربیرون شتافت ، بر اسبی بر نشست و به راه افتاد وتنها و بیقرار با درد و غم عشق روی به سرحد چین نهاد.

چون صبح شد به مرغزاری رسید پرگل و سبزه که‌کاروانی بر لب آبگیر آن جمع شده‌بودند وپیرفرخنده‌ای سالار بار بود.چون شاهزاده را دید ازجای‌برخاست و ثنایش‌گفت و پیشش نشاند ونامش را پرسید . ملکزاده‌گفت ای پیرجهاندیده من غریبم و ازشام، هوای چین‌کرده و به‌عزم تجارت بیرون آمده‌ام، امادرراه دزدان به کاروان‌ما زدند وهر که بود کشتند وهرچه بود بردند ، من خسته هم با این‌اسب تیزرو جان بدر بردم ؛ اکنون تو نیز رازخویش فروخوان . بازرگان‌گفت نام من‌سعداست وتاجر دخترفغفورچین هستم . دراینجا دژی هست به‌نام زرینه‌دژ که زند جادو در آن قرارگرفته وبر همه‌کس راه عبور فرو بسته است . اکنون اگـر از ما ملول نگردی ترا به فرزندی قبول می‌کنم . ملك دستش را بوسید وگفت :

تو مخدومی و من‌کمین بنده‌ات   تو فرمانده و من سرافکنده‌ات
ولیکن نیندیشم از جادوی   به جادو نمایم کف موسوی

این‌گفت وبر اسب کوه‌پیکر سوارگشت وسوی قلعه روان شد . چون به در قلعه رسیدآتشی دید که جهان را به‌جوش‌آورده وشعله‌اش‌به‌فلك‌رسیده‌است. شاهزاده چون دریای‌آتش را دیداسم اعظم را برزبان راند و با قدرت تمام از آتش‌گذر‌کرد وسوی‌حصار روآورد ودیو پتیاره‌ای راکه زند جادو نام داشت‌کشت . ناگهان‌صدای عظیمی برخاست و در قلعه باز شد . ملکزاده در سرای پرنقش و نگار قلعه ، دختر ماهروئی یافت‌که‌گیسوانش به‌پای تخت زرین بسته شده است وچون نامش‌راپرسید

دانست که پریزاددختر خاقان چین‌وخواهر همایون‌است که زند جادو اورا به‌دام‌افکنده است . شاهزاده اورا ازبند رهانید وعشق خویش‌را به‌همایون براو آشکار کرد. پریزاد قول‌داد که اورا به‌همایون برساند. پس‌از آن به‌همراهی‌کاروانیان درگنجها راگشودند و با هزاران شتر پر از سیم و زر و گوهر و دیبا آهنگ چین کردند و چون به خاقان بشارت رسید که پریزاد چون یوسف ازچاه بیرون‌آمده وسوی‌گلستان رو آورده‌است فرمان داد تا اورا با اکرام تمام به‌بارگاه‌آوردند و به ستاسرای قصرجا دادند .

پریزاد چون به همایون رسید حال خود و گرفتاریها و نجات یافتن به دست همای همه را بازگفت وپس از آنکه اوصاف شاهزاده را یکایك شرح دادگفت

ولی با همه خوبی و دلبری — هوای توکردستش از دل بری
ز نقشت مگر نسخه‌ای یافتست — که روی از مه و مهر برتافتست
کنون از دوعالم طلبکار تست — چو باد بهاری هوادار تست

سخنان پریزاد درهمایون اثرکرد .

که از حال شهزاده آگاه بود — دلش با وی و دیده همراه بود

چون صبح شد شاهزاده همای با پیربارزگان به ایوان فغفورچین باریافتند و سعد بازرگان‌اورا برادرخود که درشام اقامت داشته‌است معرفی کرد. شاه که‌دلاوری وزیبائی اورا پسندید و از نجات دخترش به‌دست اوشادمان شده بود اورا بردخویش نشانده کلاه‌کیانی برسرش نهاد وبه‌گنج ومنشور وعده‌اش داد پس از میگساری و برگذاری جشن ، شاهزاده ازقصر بیرون آمد ، ناگهان در غرفه ماهروئی دیدکه از زیبائی اورا به‌حیرت‌انداخت ، زود دریافت که آن‌گلچهره کیست .

همایون بت‌روی مه‌پیکر است — که با وی پریزاد سیمین‌براست

شاهزاده‌ازدیدن اوبیهوش‌گشت وچون‌به‌هوش‌آمد کسی‌را ندید. فغان‌برآورد، سوی سعدان پیر رفت و ماجرای دل بازگفت . سعدان او را پند داد و به آرامش دعوت کرد اما او

به گریه دل سنگ را آب کرد — جهان‌را ز دل عرق‌خوناب کرد

ازسوی دیگرخبر به‌همایون رسیدکه شاهزاده همای مهمان شاه است‌وبه‌درگاه اومنزل دارد . پریزاد پیشنهادکردکه بر طارمی بیاید تا پنهان اورا به همایون نشان دهد . چون چنین کردند وهمایون همای را دید دلش ازعشق اودرآتش افتاد .

پریزاد را گفت کای پرفریب — چه کردی که بردی زجانم‌شکیب

به‌یکدم بر آتش نهادی مرا / به افسوس بر باد دادی مرا
بمرما که کوی حبیبم کجاست ؟ / چو بیمار گشتم طبیبم کجاست ؟

پریزاد اورا تسلی داد و گفت آسوده باش :

که گر مرغ باشد به‌دام آرمش / و گر صبح گردد به شام آرمش

اما همایون آن‌شب را تاصبح به زار و بیازگفتن با شمع و گریستن گذراند.

صبح به‌او خبر دادند که شاه عزم شکار دارد و خیمه به‌صحرا می‌زند . همایون هم با دختران پری‌پیکر ازحرم بیرون آمد .

چون شاهزاده همای پریچهررا با آن وضع دید دلش چون کبوتر طپید و چون مار برخود پیچید . اما نگهبانان نعرهٔ دورباش سر آوردند واز سر راه دورش کردند . شهزادهٔ ناکام چون پرسید دانست که دخت فغفور چین‌دریك منزلی باغی دارد چون‌بهشت‌برین که هرچند یکبار، دوهفته درآنجا فرود می‌آید ودرهوای‌خوش چنگ ساز را با نغمهٔ بلبل می‌آمیزد وبر لب رود ساغر می‌گیرد وپس از استراحت به حرم باز می‌گردد . شاهزاده هم با فغفورچین وملتزمین رکاب ازکاخ رو به‌صحرا نهاد وسرگرم شکارگشت، اما هیچگاه ازخیال همایون فارغ نمی‌گشت وپیوسته‌چون شکار برخود می‌پیچید. ناگهان تدبیری اندیشید وبه‌پای شاه افتاد و از دردشکم نالید وخود را ازپیش‌رفتن عاجزنشان داد . شاه به‌او اجازه داد که شب همانجا بماند و سپیده‌دم به‌دنبال‌ایشان برود . ملکزاده چون از ناپدیدشدن شاه ولشکریان اطمینان پیداکردمانندبرق ازجاجست وروی به‌سوی‌گلستان همایون آورد وآنقدرتاخت تابه قصر رسید . پاسبان مستی دید سرافکنده وچوبك به‌دست‌گرفته ناگهان گلویش را گرفت، و چنان فشرد که در دم جان داد وخود به‌نزدیك پرده‌سرا شتافت .

چون ازحرم‌آهنگ ساز شنید چوبك پاسبان را برگرفت ونغمه‌ها سازکرد . مطربان حرم ، ساز اورا شنیدند و سراپاگوش گشتند .

ملکزاده مدتی دور بام‌گشت تا از روزن نظری به‌شبستان افکند . همایون را دید بر اورنگ زرین میان ماهرویان نشسته و به‌آهنگ رودزن می‌گرید ومی‌گوید:

که آیا مه مهربانم کجاست ؟ / دلارام و آرام جانم کجاست ؟
چه‌بودی‌گراین‌لحظه اینجابدی؟ / فروزندهٔ مجلس ما بدی ؟
چوشمع آمدی در شبستان ما / برافروختی کاخ ایوان ما

شاهزاده همای چون این نکته را شنید سر از روزن فرو کرد و گفت

که اکنون جگرخسته‌ای بر دراست　　　به‌خدمت شتابد اگر درخوراست

همایون به‌بام رفت وشاهزاده همای را به‌ایوان آورد .

تا صبحدم درکنارهم میگساری کردند و دم برزدند سپیدهٔ صبح شاهزاده از شبستان بیرون شتافت . همینکه خواست پای بر رکاب نهد دهقان پیری به‌سویش شتافت وعنانش را به‌دست گرفت وگفت کجا بودی وچرا بدین قصر پای گذاردی؟ اکنون ترا به‌پیش شاه می‌برم . شهزاده چون پیل مست غرید و دست گشود وسرش را از تن جداکرد وخود با سری پرشور و دلی پردرد به‌صحرا شتافت

اما یکی از مقیمان بارگاه نزد شاه شتافت و داستان همای و کشته‌شدن پاسبان وباغبان را شرح داد . شاه همانده فرمود تا همای را به‌بند بیفکند

شاهزاده همه‌شب در زندان ازگردش روزگار نالید و بر درد خودگریست . ناگاه درظلمت شب در زندان گشوده گشت و ماهروئی شمع به‌دست وارد شد، بندش را ازهم گسست وچون یوسف ازچاه به‌در آوردش دختر خود را سمن‌رخ دختر سهیل جهانسوز معرفی کرد وگفت : دلم دربندگرفتار است اما

گرت چون همایون بود دلبری　　　ببینم که با مات بود سری

ولیکن چو می‌بورم ای دلفروز　　　چه‌باشد که بامن بسازی سه‌روز

سه روز وسه شب درخلوت درکناریکدیگر بسر بردند . پس از آن شاهزاده بدرود کرد و به‌قصرهمایون شتافت بدانجا بارد . همایون که در دلش افتاده بود که شاهزاده را می‌بیند به بام برآمد ولی چون از پیشامد او وآزادیش به‌دست سمن‌رخ آگاه شده‌بود با خشونت اورا ازخود راند

چه گوئی ز راه دراز آمدم　　　برو باز شو کز تو باز آمدم

مگوکز تو دل بر نشایدگرفت　　　به‌یک دل دو دلبر نشایدگرفت

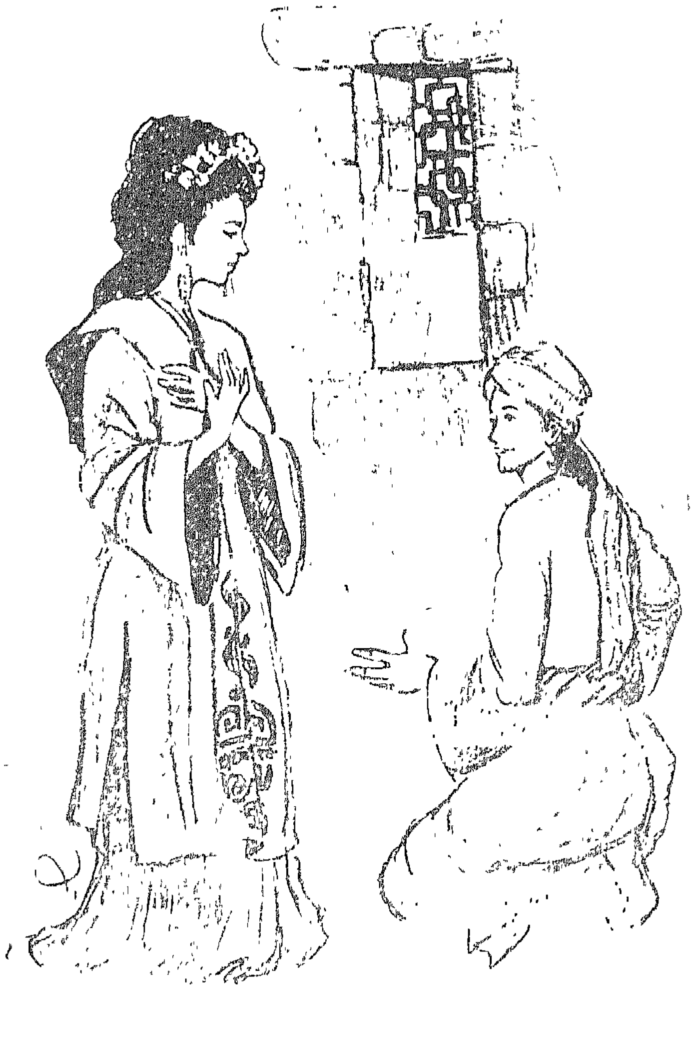
گریه و زاری شاهزاده در دل همایون اثر نکرد و همچنان اورا سرزنش کرد :

بروکز توام چاره تنهائی است　　　ز درد تو درمان شکیبائی است

همای از پاکی خود سخن گفت :

که گر خاک گردد تن خاکیم　　　گواهی دهد خاک بر پاکیم

چو باد ار نیارم گذر بر درت　　　کشم جان دربن سر بسجاد وسرت



برابر صفحهٔ ۱۶

همایون اورا ازخود راند .

به‌بالای من بیست دسترس — که‌ازسرو بن‌برنخورداست کس
مرنام دل آخرت سنگ نیست — کزین‌حسن‌درشهرماسنگ‌نیست

پس ازگفتگوی بسیارشاهزاده همای نومید بازگشت وهمهٔ شب زارگریست .
اما همایون از کردهٔ خود پشیمان شد و از راندن شاهزاده همای خود را سرزنش کرد باتیغ‌وسپر براسب رهواری برنشست وبه‌دنبال همای به‌راه افتاد تادر بیشه‌ای‌اورا یافت .

ابتدا خواست به‌پایش بیفتد وعذرگناهان بخواهدولی خودداری کرد واین کار را دور ازعقل شمرد برای آزمایش ناشناس بر او بانگ برزد ونامش را پرسید و تهدیدش کرد کم‌کم‌کارگفتگو ومناظره به مجادله‌کشید و دو طرف خود را آمادهٔ نبرد کردند

به‌هم‌درفتادند چون پیل مست — یکی‌تیغ ودیگر کمندی‌به‌دست

این بر آن می‌زد و آن براین و هریك سخت مقاومت می‌کرد تـا سرانجام شاهزاده همای ، همایون را بر زمین زد و چون خنجر کشید کـه سرش را ازتن جدا کند همایون مغفر ازسر برگرفت وچهرهٔ خود را نمایاند ناگهان شب تیره به روز روشن مبدل گشت .

کشیدند جعد سمن سای هم — فتادند چون طره در پای هم

مدتی به این‌حال باقی ماندند تاسپیده‌دم‌گردغلیظی ازراه برخاست وسوارانی پدیدآمدند هما و همایون به دیرکهنی در آن نزدیکی پناه بردند و چون شاهزاده به‌بام‌برآمد بهزاد را دیدکه با سوارانی بیشمار از پی او برخاسته است . بیدرنگ به‌نزدش شتافت وزوررا با شادی بسر آوردند پس ازآن شاهزاده همای نامه‌ای به فغفور چین فرستاد و از همـایون خواستگاری کرد . فغفور چین از دیـدن نامه ابرو درهم‌کشید ، اما تدبیری اندیشید وبظاهر روی خوش نشان‌داد وشاهزاده را به درگاه خویش دعوت کرد . شاهزاده با وجود مخالفت بهزاد روی به‌درگاه‌آورد . فغفور چین ازاو استقبال‌کرد وگرم‌پذیرفتش وهمایون را نیز به‌حرم واردکرد
اما شاهزاده تمام شب به‌گرد قصرهمایون‌گشت و اورا با سوز وگداز خواند ولی ازاو اثری ندید

از سوی دیگر فغفور چین با مشورت وزیر خود دستور داد تا همایون را در زیر زمین زندانی کردند و صبح فردا ندا در دادند که همایون دخت فغفور چین چون مرغ وحشی از دام زندگی بیرون رفته و بسوی باغ بهشت به‌پرواز درآمده‌است همه آشفته گشتند و خاك برسر ریختند و چون این خبر به شاهزاده همای رسید نعره‌ای زد وخروشان وجوشان به‌ایوان شاه آمد. درهمان لحظه تابوت آن پریچهر را در دیبای زرنگار پوشاندند و بر دوش گرفتند ودختران به‌دنبال نعش روان گشتند. شاهزاده شوریده‌حال در پیش تابوت،

گهی دست می‌کند و لب می‌گزید	گهی بر سر و خاك و خون می‌تپید
گهی سر به تابوت بر می‌نهاد	گهی پیش تابوت سر می‌نهاد

تابوت را در دخمه‌ای جا دادند و درش را بمحکم بستند. شاهزاده همای پس از آن چون دیوانگان سر به‌صحرا نهاد و ازحال خود به هیچکس خبری نداد.

پریزاد ازحقیقت امر آگاه شد و پنهانی برسر چاه که درخانهٔ وزیر بود رفت و همایون را دلداری داد. وزیر پسری داشت فریبوش نام که عاشق پریزاد گشت وتاب وتوان ازدست داد. دراین کارچاره‌ای ندید جز آنکه دوای درد خود را ازشاهزاده همای بخواهد. پس اندیشید که اورا از حال همایون مطلع کند و درمان درد خویش را از او بخواهد. در دم نزد بهزاد شتافت و راز را بر او آشکار کرد و با یکدیگر به جستجوی شاهزاده پرداختند. اما هرچه گشتند اثری از او نیافتند [illegible]

[illegible]



برابر صفحهٔ ۱۶۲

سواران شام هم به سرکردگی شاهزاده همای و بهراد و دیگر دلاوران روزها با چینیان جنگیدند تا آنکه فغفور چین کشته شد و شاهزاده همای به‌جای او بر تخت نشست. همایون از مرگ پدر ماتم گرفت و عزاداری کرد. چون دورهٔ سوگواری تمام گشت با جلال و شکوه به عقد شاهزاده همای درآمد:

همه موبدان در زمان آمدند   همه بخردان مدح‌خوان آمدند
پس آنگه گرفتش بلورینه دست   به‌رسم ملوک عجم عقد بست
به مهری معین به دینی درست   رخ خاطر از گرد انده بشست
چو شد بسته کابین آن دلگشای   فرستاد شاهش به‌خلوت‌سرای
دگر یک شبانروز با یکدیگر   نکردند جز خواب کاری دگر
شه عالم آرای مجلس فروز   نیامد برون از حرم چند روز

پس از آن شاهزاده همای، پریزاد دختر دیگر فغفور چین را به فریبوش داد و اورا بر تخت شاهی چین نشاند و خود به اتفاق یاران به ملک شام بازگشت و به‌جای پدر بر تخت نشست و خدا پسری به‌او داد جهانگیر نام که بعد از او بر سریر سلطنت جایگیر شد و چون پدر به‌عدل و داد پرداخت

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

چون چشم جهان‌بین آدم را گشادند و فرزندانش را بر او عرضه داشتند، انبیاء با شوکت و تاج شاهی در برابرش صف در صف ایستادند و او به یک یک آنها نظر افکند. در آن میان چشمش به یوسف افتاد که چون خورشید تابان میان جمع می‌درخشد، حسنش از اندازه بیرون و فرقش از تاج شاهی و بزرگواری آراسته بود. جاه و جلالش آدم را به شگفت آورد و زیر لب گفت:

که یارب این درخت از گلش کیست   تماشاگاه چشم روشن کیست

خطاب رسید که فرزند یعقوب است و در سرزمین مصر بر تخت پادشاهی می‌نشیند.

***

در مغرب زمین شاهی با شکوه و جلال سلطنت می‌کرد بنام طیموس که دختر زیبائی زلیخا نام داشت

نه دختر، اختری از برج شاهی   فروزان گوهری از درج شاهی

زلیخا از نعمت زیبائی و فر و شکوه برخوردار بود.

سهی سروان هواداریش کردی   پریرویان پرستاریش کردی

هرگز بر دلش بار اندوهی ننشسته بود و در پایش خار غمی نشکسته، شبها با شادی می‌خفت و سحرگاهان از خنده چون غنچه می‌شکفت. شبی خرم و خندان سر بر بالش گذاشت و دیدهٔ ظاهرش بسته و چشم دلش گشوده گشت، ناگاه خوابی

از درآمد که پیکرش از عالمی نور حکایت می‌کرد و قامت کشیده‌اش سرو و شمشاد را به غلامی می‌گرفت.

زلیخا چون به‌رویش دیده بگشاد   به یك دیدارش افتاد آنچه افتاد

سحرگاه چون پرستاران بوسه به دستش دادند، و روی بر پایش نهادند، دیده برگشود، اما از گلرخ دوشین نشانی نیافت. چنان غمگین شد که خواست گریبان چاك دهد، از شرم آرام ماند و به دامان صبوری پناه برد، راز دل پنهان می‌داشت. بظاهر می‌خندید و دردل خون می‌خورد. هر شب را تا صبح با خیال یار ناشناس می‌گذراند و زاریها می‌کرد.

دلم بردی و نام خود نگفتی   نشانی از مقام خود نگفتی
نمی‌دانم که نامت از که پرسم   کجا آیم [illegible]
اگر شاهی ترا آخر چه نامست   [illegible]

صبح درمانده از بستر برمی‌خاست و [illegible] دارد، اما چون عشق و مشك را نمی‌توان [illegible] گرائید. کنیزان نشانه‌هایش را دیدند و [illegible] و آن را زادهٔ خواب و خیال پنداشت. اما [illegible] داشت، همه چیز را آزموده و رموز عشق [illegible] نرم‌نرم از حال دلش جویا شد.

زلیخا [illegible] که در [illegible] بازگشت [illegible] اما زلیخا [illegible] شبی بار دیگر همان صورت و خیال را [illegible] به‌پایش انداخت، [illegible]

بگو [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
اگر [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

رلیخا چون ارخواب برخاست آشفته‌تر از پیش گشت .

گهی‌در گریه‌که درخنده می‌شد   گهی‌می‌مرد وگاهی‌زنده‌می‌شد

شبی که درخلوت با یار رار ونیار می‌کرد و ازتنهائی و وضع دشوار خود گله می‌نمود چون چشمش ار ساغرخواب مست‌گشت ، یار عزیررا درخواب دید ، خوبروتر ارپیش ، به دامانش آویخت وارنام وشهرش پرسید :

بگفتا گر بدین‌کارت تمام‌است   عریرمصرم ومصرم مقام‌است

رلیخا این بار که چشم ارخواب‌گشود چون مردهٔ حان‌یافته‌ای صبر وهوش یافت از روم وشام نکته‌ها می‌گفت وچون به‌مصرمی‌رسید ار عزیرمصر یاد می‌کرد ومی‌گریست. داستان حسن رلیخا به همدجا رسید وارجانب شهریاران‌خواستگاران با تحفه وسستورملك‌ومال به‌درگاه او روان‌شدند، رلیخا چون ار ورودخواستگاران آگاه شد بحستین سئوالش این‌بودکه آیا درمیان آنها ارمصرکسی هست ؟

به‌سوی مصربابم می‌کشد دل   رمصر ارقاصدی‌بود چه‌حاصل

پدر اورا برد خود خواند و ارخواستگاران با او سخن راند وگفت · بگو تا کدام موردپسند طبع تست. رلیخاکه دانست ارمصر قاصدی نیامده است با نومیدی ارپیش پدر برخاست وچون بید ار غم لرران ، به‌گوشه‌ای پناه برد .

پدر که شوق و بیقراری فررند را دید رسولان را روانه ساخت و به چاره اندیشی پرداخت   دانائی را برگزید و با تحفه‌های گوناگون به درگاه عزیر مصر روانه‌کرد وپیغام فرستاد که در پرده دختری چون آفتاب تابان دارد که شاهان روم و شام ار شوقش خون دل می‌خورند ، اما او خود هوای مصر درسر دارد و خاطرش آرام نمی‌یابد .

عریر مصر که این قصه را شنید ار لطفی که در حقش شده بود شکر فراوان گرارد وپیغام دادکه هراران‌کنیر وغلام وزروگوهر وعماریهای رریں‌روانه می‌کند . قاصد رمین را بوسید وگفت .

شه ما را سر حبل و حشم نیست   به‌پیشش آنچه‌گفتی هیچ کم‌نیست
چو آن میوه قبول خواهت افتاد   بزودی پیش تو خواهد فرستاد

مرد دانا خبرهای خوش ار عریرمصرآورد و رلیخا را شادمان ساخت . پدر به‌ترتیب جهارش پرداخت وهراران لعبت رومی با عقدگوهر و هرار غلام فتنه‌انگیر باکلاه لعل وکمرهای مرصع وهرار اسب خوش‌اندام و صد شتر بار نفایس و صد

مفرش دیبا و دوصد طبلهٔ پر مشک تاتار و دوصد درج گوهر درخشان و یاقوت بدخشان آماده کرد. زلیخا را در حجلهٔ عماری نشاندند و باکاروان روان شدند.

چون به‌مصر نزدیک شدند قاصدی روانهٔ راه کردند و عزیزمصر را آگاه ساختند. عزیزمصر از این مژده «جهان‌را بر مراد خویشتن دید» و با سپاهیان و غلامان و کنیزان ومطربان نکته‌پرداز ومغنیان خوش‌آواز رو به‌راه نهاد و به‌استقبال آن مردمان شتافت. چون در دشت عزیزمصر خیمه‌ها را افراشته دید، درحال از اسب فرود آمد و از حال آن ماه جویا شد، هرچه همراه داشت به رسم پیشکش برد آناد، فرستاد و عذرها خواست، زلیخا که با دایهٔ خود تنها بود، شوق دیدار عنان از کفش در ربود و به دایه گفت:

علاجی کن که یک دیدار بینم　　　　کزین پس صبر را دشوار بینم

دایه چون زلیخا را مضطرب دید اندرون و بیرنگی دگر برد و شکافی در خیمه بوجود آورد تا زلیخا یار خود را ببیند. همینکه چشم زلیخا به عزیز مصر افتاد آه از دل غمدیده برآورد:

که واویلا عجب کاریم افتاد　　　　به سر از آسمان دیوارم افتاد
نه آنست آنکه می‌درخواب دیدم　　　　نه بهر او این محنت کشیدم

از بخت بد گله‌ها کرد و گفت: در دنیا تشنه‌ای مانم که در بیابان از خشکی به شوق آب در سو می‌شتافتم و با تمام نیرو، اما در این تشنگی به موج سراب کشیده شد و چون از دور آبی پدیدار آمد، افتان و خیزان به سوی آن روان گشتم اما به‌جای آب جز شوره‌زار چیزی نیافتم.

انقدر زاری کرد تا در دلش سروشی ندا داد که:

عزیز مصر مقصود تو نیست　　　　ولی مقصود در کار او خواهد شد درست
از او آخر جمال دوست بینی　　　　هم آخر با لقای یار بنشینی

و وعده داد که عزیز مصر مرکز پرتش دست تو خواهد یافت. زلیخا از این ندا اندکی آرام گشت و به امید آنکه در زمین مصر به یار اصلی برسد دل از ناله فرو بست «زخم می‌بست اما دم نمی‌زد».

سحرگاهان عزیز مصر آن ماه را در عماری نشاند و سپه را از پس و پیش و چپ و راست آراست. مطربان نواها ساز کردند و نازنینان نغمه‌پرداز گشتند. از سویی

کنیزان زلیخا خوشدل شدند که بانویشان از داغ هجر رسته است و از سوی دیگر عزیز مصر از داشتن چنین کدبانوئی شادمان بود، اما زلیخا فریاد و زاری بر فلک رساند و از سرنوشت خود آه و فغان داشت و با خود گفتگو می کرد.

برآمد بانگ رهداران به تعجیل — که اینك شهر مصر و ساحل نیل

عماری زلیخا درمیان طبقهای زر و گوهر و نثار در و لعل ازمیان صفها گذشت و به دولتخانه رسید. زلیخا را در مهد زرین نشاندند و تاج مرصع بر فرقش نهادند، پرستاران گل‌اندام به خدمتش کمر بستند و غلامان قصب پوش سیمین‌ تن گرم گشتند، از خاتونان مصری همنشینان بسیار داشت، اما هیچیك از ایشان به‌چشمش نمی‌آمد

به‌ظاهر با همه گفت‌وشنو داشت — ولی دل‌جای‌دیگر درگرو داشت

لبش با خلق درگفتار می‌برد — ولی جان و دلش با یار می‌بود

* * *

چون یوسف بزرگ شد و قد بر افراشت. پدر چنان دل بر او بست که از فرزندان‌دیگر چشم پوشیدو همهٔ لطف خود را مخصوص او گردانید. درختی درسرای یعقوب بهشت افزای خانه بود که هربار خدا فرزندی به او می‌داد شاخهٔ تاردای از این درخت می‌روئید و با کودك بزرگ می‌شدوعصای دستش می‌گشت.

بجز یوسف که از تأیید بختش — عصا لایق نیامد زان درختش

شبی از پدر خواست تا دعائی کند که خدا دربهشت عصائی برایش برویاند که همیشه دستگیرش باشد. پدر دعاکرد وعصائی سبز با دسته‌ای از زبرجد برایش رسید. چون یوسف ازآن تحفه قوی وشادگشت، پشت برادران از حسد شکست و در دل نهال کینه رویاندند.

شبی یوسف نزد پدر خفته بود، درعالم خواب لبش پرخنده گشت و چون خمارآلود چشم گشاد، پدر موجب خنده را پرسید. جواب داد که درخواب مهر و مه و یازده ستاره را دیدم:

که یکسر داد تعظیمم بدادند — به‌سجده پیش پایم سر نهادند

پدرسفارش کرد که این خواب را از همه کس پوشیده بدارد، زیرا برادران که ازاوهراران غصه در دل دارند ازحسد تاب این خواب را نمی‌آورند. اما یوسف سفارش پدررا فراموش کرد و رازآن خواب را با یکی از برادران درمیان نهاد. همه

از آن آگاه گشتند و از غصه پیراهن دریدند و آن را دروغ پنداشتند و گفتند پدر او را چنان سربلند کرده که مهر پدرفرزندی ما را بریده است. اکنون هوس آن را دارد که ما پیشش به‌سجده بیفتیم. برادران با هم عهد بستند که این کار را چاره‌ای بسازند. یکی گفت باید خونش‌را بریزیم تا از دستش برهیم. دیگری گفت نباید به‌قتل بیگناهی دست بیازیم، بلکه غرض آن است که از این خانه دورش کنیم و به وادی دورافتاده‌ای که در او جز ددان و درندگان چیزی نباشد بیفکنیم تا جز اشك نومیدی آبی و جز قرص خورشید نانی نیابد.

چو یکچند اندر او آرام گیرد　　　به‌مرگ خویشتن بیشك بمیرد

دیگری گفت این مرگ عجیب‌تر و سخت‌تر است.

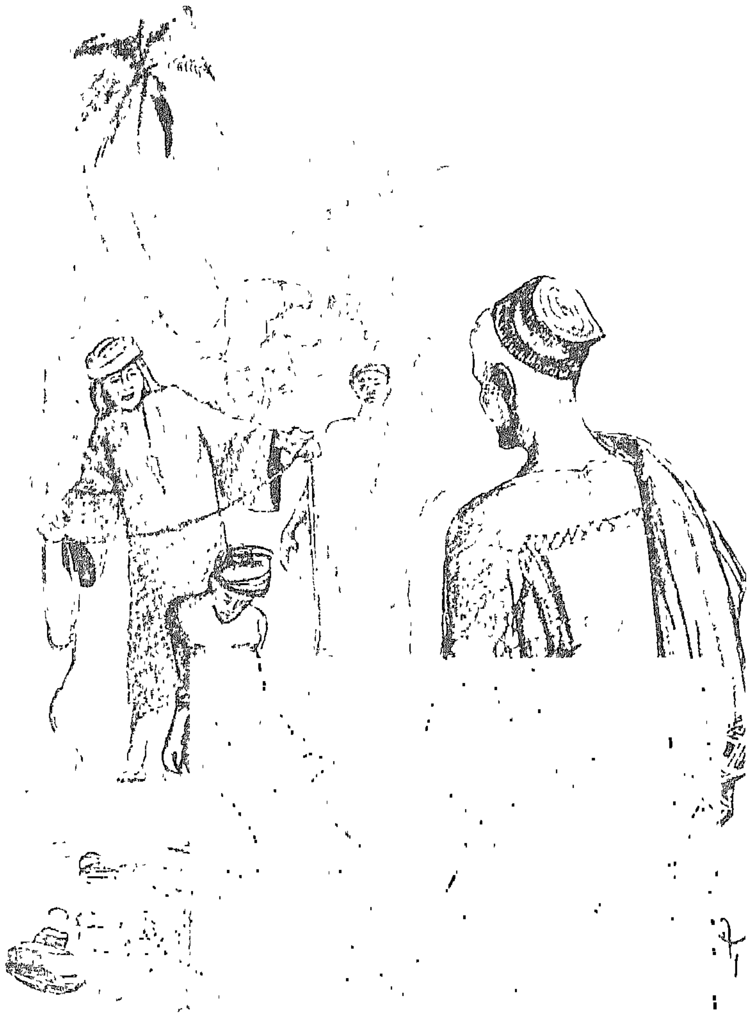
به‌یکدم زیر خنجر جان سپردن　　　به‌است از گرسنه یا تشنه‌مردن

صواب آن است که دور و نزدیك چاهی تنگ و تاریك طلب کنیم و به چاهش بیفکنیم، شاید کاروانی از آنجا بگذرد و به‌جستجوی آب دلوی بیندازد و او را از چاه برگیرد و به‌غلامی ببرد، همه این رای را پسندیدند و وعدهٔ کار را به‌فردا بازانداختند. فردا خرم و شادان نزد پدر رفتند و اجازه خواستند تا یوسف را به‌گردش ببرند، پدر ابتدا رضا نداد و از پیش‌آمد هراسید اما ایشان آسوده خاطرش ساختند یعقوب خاموش ماند و رضا داد.

برادران پیش چشم پدر با مهر و محبت بسیار بردوشش می‌بردند و در آغوشش می‌گرفتند. اما همینکه به صحرا رسیدند دست جفا به‌رویش گشادند و میان خار و خاشاک کشش افکندند. برهنه قدم بر خار می‌نهاد و کف پایش از خار خونین می‌گشت. دامن هرکه را می‌گرفت از خویش می‌راندش و وقتی گریه می‌کرد به‌خنده از او می‌گذشتند، ناله‌ها می‌کرد و در خاك و خون می‌غلطید و پدر را می‌خواند. افتان و خیزان تا سه فرسنگ بدین حال گذراندند تا به چاهی رسیدند.

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره　　　ز تاریکیش چشم عقل خیره

پیراهنش را از تن بیرون کشیدند و ریسمان بر میانش بستند و به چاهش انداختند یوسف سنگی در چاه دید از آب بیرون آمده بیدرنگ بر آن جای گرفت و آب شور چون شهد از وجودش شیرین گشت و چاه تاریك از نورش چون شب ماهتابی روشن شد. یوسف تا سه روز چون ماه در آن چاه می‌درخشید. روز چهارم کاروانی



برابر صفحهٔ ١٧٢

که از مداین به‌عزم مصر رخت بربسته بود ، از راه دور ماند و نزدیك چاه محمل گشاد و منزل کرد ، مردی از آن میان به‌جستجوی آب رفت و دلوی درچاه‌انداخت ، یوسف از روی سنگ برجست و درمیان دلو نشست ، مرد توانا دلو را کشید .

بگفت امروز دلو ما گران است　　　یقین چیزی بجز آب اندر آن است

چون بالا کشید . ماه جهان‌افروزی دید به‌جای آب در دلو نشسته ، اورا باخود برد و به یاران سپرد . برادران که پیوسته انتظار می‌کشیدند تا از انجام کار آگاه گردند چون چشمشان به‌کاروان افتاد گرد چاه جمع شدند و او را صدا کردند . از یوسف جوابی نشنیدند . سوی کاروان روان شدند و به قیمت ارزان فروختندش .

مردی که یوسف را خرید مالك نام داشت که از داشتن چنین غلامی از شادی درپوست نمی‌گنجید . چون به‌مصر رسید از این داستان بادیگران سخن گفت و قصهٔ غلام زیبای عبرانی درمصر مشهور گشت . مصریان چون آن جمال پرشکوه را دیدند ، مفتونش گشتند و گرداگرد منزل مالك را فراگرفتند . مالك از درخواستشان پرسید .

بگفتند از بخواهی کم نشینیم　　　بیاور تا علامت را ببینیم

اگر پدری پسر را می‌دید یا زنی به شوهر یا برادر برمی‌خورد ازعشق یوسف اورا نمی‌شناخت. هرروز دسته‌دسته مردم برای دیدن یوسف به‌منزل مالك می‌شتافتند و دیدارش را خواستار می‌شدند . مالك که چنان شوق و ذوق را دید .

بگفت آن کس که او دیدار خواهد　　　ده دیناری به نزد ما بیاید

همه این‌شرط را با جان‌ودل پذیرفتند و برای دیدن یوسف دینارها نثار کردند. هرروز بر دینارها افزوده می‌گشت وچنان آشوبی درمصر افتاد که هرگز کسی به یاد نداشت . عزیز مصر چون آوازهٔ یوسف را شنید ازغیرت برخود بپیچید و فرمود تا مالك وغلام را بیاورند. مالك سه روز مهلت خواست و یوسف را به‌کنار نیل برد تا گرد راه از تنش بشوید .

سپس دیبای زرکش تنش به‌برش کرد و کمربند مرصع برمیانش بست و زلفان دلاویزش را فروآویخت و به قصر شاه بردش . آن روز ازقضا ابری وتیره وتار بود. شاه خارج ازقصر بر تختی نشسته و خیل خوبان به دورش صف‌کشیده بودند. چون یوسف از هودج بیرون آمد و پرده به سوئی افکند :

گمان شد ناظران را کافتاب است　　　عیان‌گردیده از زیر سحاب است

اما چون نگریستند مهر جهانتاب را هنوز در پس پردهٔ ابر دیدند و دانستند

که «ز روی یوسف است این تابش نور».

همه از حیرت فغان برداشتند و بتان مصر سر در پیش افکندند.

زلیخا چند روزی شوق و سوری در دل حس می‌کرد و برای تسکین خاطر خیمه به صحرا زد و بساط عیش و خرمی گسترد، اما هر لحظه اندوهش سنگین‌تر می‌شد تا میل خانه کرد. در بازگشت پیش قصر شاه غوغائی برپا دید، کسی گفت که غوغا از وجود غلامی‌است که تازگی از کنعان رسیده‌است. همینکه زلیخا پردهٔ هودج را به‌سوئی کشید و چشم بر غلام افکند فریادی زد و از خود بیخود افتاد. چون به منزل رسید و بخود باز آمد و دایه از آه و فغانش پرسید گفت

در آن مجمع غلامی را که دیدی	ز اهل مصر وصفش و شنیدی
ز عالم قبله‌گاه جان من اوست	فدایش جان من، جانان من اوست
به‌خوابم روی زیبا او نموده‌است	شکیب از جان شیدا در ربوده‌است
ز کوه افزون شود بار من امروز	ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان کسه گردد	به برج شمع شبستان که گردد

چون دایه دانست که آتش درون او از برای کیست زار گریست و گفت: سوز خود را پنهان مدار و چون گذشته صبر پیشه کن، باشد که امیدت بر آید.

بازار یوسف گرم گشت و جملهٔ مصریان خریدارش شدند. هر کس هوس آن را داشت تا هرچه دارد در راه خریدش نثار کند. چون مالک منادی داد که غلام را می‌فروشد، بدره‌های زر به پایش ریخته شد و خریداران فروشش جمع آمدند. ابتدا کسی بدرهٔ زر سرخ درمیان گذاشت، خریداران دیگر هر یک چیزی افزودند تا به صد بدره رسید. دولتمند دیگر به‌قدر وزن یوسف مشک اذفر درمیان نهاد، دیگری [illegible] لعل ناب ریخت و همچنان بر انواع بهائی افزوده می‌گشت تا خبر به زلیخا رسید. هرچه خریداران دیگر داده بودند او آن را مضاعف ساخت. همه لب بر بستند و ناامید گشتند. زلیخا از عزیز مصر خواست که چون فرزندی ندارند، غلام را به عنوان فرزندی و بندگی قبول کند. شاه از این درخواست سر پیچید و راضی نشد [illegible] زلیخا درج پرگهری داشت که دهان هر بیننده از [illegible] باز ماند، غلام را خرید و از بند محنت آزاد گشت و شب و روز شکر کرد که پس از آنهمه پژمردگی خرمی پیش آمد و با یار همیشه همراز شد.

از آن‌پس به‌خدمت یوسف کمر بست، [illegible] و

کمرهای مرصع از گهرهای درخشان و تاجهای سیمین به عدد سیصد و شصت برایش مهیا ساخت. هر روز به‌دوشش خلعتی نو می‌انداخت و تاجی تازه برفرقش می‌آراست، خوردنیهای گوناگون از سینهٔ مرغ و مربای خوشگوار و شربت ناب و مغز بادام آماده می‌کرد تا یارش به هرچه میل کند آن را حاضر سازد.

شبها از دیبا و حریر برایش بستر می‌ساخت و افسانه می‌گفت تا بخواب رود. به‌این ترتیب به‌پرورش و پذیرائی یوسف روزگار می‌گذراند تا وقتی که یوسف هوای شبانی درسرش افتاد و با همهٔ کامرانی چوپانی را لایق پیغمبری دانست. زلیخا همینکه از تمایلش آگاه گشت، فرمود تا شبانان از گله‌های خود رمهٔ بره‌ای گرد آورند و به یوسف بسپارند و خود مراقبت کنند و او را از هرگزندی در امان بدارند. یوسف بدین ترتیب گاهی درصحرا به‌شبانی مشغول بود و گاهی درقصر برخان زلیخا حکمفرمائی می‌کرد.

زلیخا وصل را می‌جست چاره ولی می‌کرد یوسف زان کناره
زلیخا بود اشك از دیده ریزان ولی می‌بود یوسف زان گریزان
زلیخا دل بدان فرخ لقا داشت ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یك دیدن همی سوخت ولی یوسف ز دیدن چشم می‌دوخت

زلیخا از بی‌مهری و بی‌اعتنائی یوسف با درد و اندوه قرین گشت و سرو قامتش خمیده و رنگ گلگونش زرد شد. همهٔ عالم به چشمش سیاه آمد و زبان سرزنش برخویش گشاد.

که ای کارت به رسوائی کشیده ز سودای غلام زرخریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی چرا با بندهٔ خود عشق بازی
عجب‌تر آنکه از عجبی که دارد به‌وصل چون توئی سر برنیارد

زلیخا ترسید که زنان مصر از حالش آگاه شوند و زبان ملامت براو بگشایند. با خود این سخنها می‌گفت ولی هرگز یارا نداشت که مهر از خاطر دور سازد و ترك جانان گوید. دایه چون حال او را آشفته دید با تعجب گفت. هنگامی که از او دور بودی از عشق می‌سوختی، اکنون در عین وصل چرا در آتشی؟ زلیخا باران اشك از دیده روان ساخت و قصهٔ مشکل خویش را با او درمیان نهاد. دایه سخت اندوهگین شد و حال او را دشوار دانست و گفت

فراقی کافتد از دوران ضروری نه از وصلی بدین تلخی و شوری

زلیخا از دایه خواست تا با او غمخواری کند و نزد یوسف بشتابد و سوز دل زلیخا را با او درمیان نهد و از او کام بخواهد

دایه با یوسف سخنها گفت و مهر زلیخا و داغی که از طفلی در سینه داشت و سودای عشقش را بیان کرد

یوسف زبان به‌پاسخ گشاد و گفت . من بندهٔ زرخرید زلیخا هستم و دل و جانم پروردهٔ او است . اکنون سر به‌خط فرمانش نهاده و کمر برخدمتش بسته‌ام ، اما بگو که هرگز نمی‌توانم از فرمان یزدان سرپیچی کنم و به عزیز مصر که مرا امین خانه‌اش ساخته خیانت روا دارم ، بگو تا مرا معذور دارد و دلش را از این [illegible] دور سازد .

که من دارم ز وصل ایزد پاک
امید عصمت [illegible] هوسناک

زلیخا از جواب یوسف آشفته حال گشت و به‌پای [illegible] و با آه و فغان کام دل خواست . یوسف [illegible] گفت: هرگز عشق کسی در من [illegible] است . اکنون نمی‌دانم که [illegible] من چه خواهد آورد [illegible] بگذار تا در پی کاری روم و به‌خدمتی سرگرم شوم . زلیخا یوسف را [illegible] فرستاد و دختران خوبرو به‌خدمتش گذاشت تا او را به [illegible] آشنا سازند اما یوسف در ایشان ننگریست

دایه فکر نوی به خاطرش آمد [illegible] بخواهد که بر سینهٔ دیوارش صورت [illegible] تا چون یوسف در آن [illegible] دلکش بنشیند [illegible] او در دلش [illegible] و طلب [illegible] گردد .

زلیخا [illegible] زر و سیم [illegible] و به‌ساختن [illegible] و طرح نقشها [illegible] صافی و خوشرنگ بنا کرد [illegible] بر آن نقش کرد [illegible] مرغان زمرد بال و لعل منقار [illegible]

در آن خانه به هر جا نظر [illegible] و زلیخا [illegible] هم یا لب بر لب هم نهاده بودند

زلیخا چون خانه را بدین صورت دید [illegible]

تا زمینش را با فرش حریر پوشاندند، قندیلهائی ازگوهر بر آن آویختند و عطرها پاشید وبر آن شد تا یوسفرا بخواند وبرمسند جاهش بنشاند.ابتدا خودرا آراست وبیش‌ازپیش زیبا ودل‌انگیرساخت، دیبای چینی بر تن کرد وتاج زر برسر نهاد، سراپا را به‌گوهر مرصع ساخت و چون در آینه جمال خویش را کامل یافت،کسی به‌جستجوی‌یوسف فرستاد. یوسف چون ماهی از درآمد وجهانی را روشن‌ساخت. همینکه دیدهٔ زلیخا بر او افتاد از شوق بیتاب گشت، دستش راگرفت و مهربانیها کرد و با نیرنگ وافسون به‌خانهٔ اول‌برد ودر به روی خودبست ومهرازلب‌برداشت و راز درون‌گفت و ناله‌ها کرد. یوسف‌که خود را در بند دیدگفت:

مرا خوش نیست‌کاینجا با توباشم پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبهٔ خشك تو باد صرصری، من نفحهٔ‌مشك

اما زلیخا سخنگویان اورا به‌خانهٔ دیگر کشاند وقفل محکمی بر در زد. دل یوسف از شدت اندوه شکسته شد. زلیخا التماسها کرد و یوسف پیوسته امتناع می‌نمود. زلیخا همچنان یوسف را از خانه‌ای به‌خانهٔ‌دیگر می‌کشاند وقفل محکمی بر در می‌زد،

به شش خانه نشد کارش میسر نیامد مهره‌اش بیرون زشش‌در

درخانهٔ هفتم زلیخاخرامان خودرا به‌تخت رساند و به‌روی‌آن انداخت و با گریه‌گفت:

که ای‌گلرخ به‌سوی من‌گذر کن به‌چشم لطف سوی من نظر کن
مرا تا کی دراین محنت پسندی که چشم رحمت از رویم ببندی

یوسف همچنان سر درپیش افکنده‌بود. ناگاه نقش خویش‌را با زلیخابرروی فرش دیدکه در بستری از حریر و دیبا یکدیگر را تنگ درآغوش‌گرفته‌اند و چون چشم ازآن برداشت وبه‌جای‌دیگر انداخت بازآن دوگلرخ را جفت هم دید و چون سر به‌آسمان بلندکرد، درسقف همان‌نقش به چشمش‌آمد. زلیخا نیز برگریه وزاری می‌افزود واورا سوگند می‌داد که‌کام دلش برآورد یوسف که بجان‌آمده‌بود التماس کرد و قسم داد که‌آزادش بکند

مگیر امروز بر من کار را تنگ مزن بر سینهٔ معصومیم سنگ
به‌پاکانی کز ایشان زاده‌ام من بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
که‌گر امروز دست ازمن بداری مرا زین تنگنا بیرون گذاری

بزودی کامگاری بینی از من   هزاران حقگزاری بینی از من

اما زلیخا دست بر نمی‌داشت و به هیچ وجه راضی نمی‌شد که کار را به وقت دیگر بیندازد وچون علت این تأخیر را پرسید ، یوسف :

بگفتا مانع من زان دو چیز است   عتاب ایزد و مهر عزیز است
عزیز این کنجکاوی گر بداند   به من صد محنت و خواری رساند
زهی خجلت که در روز قیامت   در افتد بر زناکاران غرامت

زلیخا این عذر را رد کرد و گفت : از عزیز میندیش که روزی جامی به دستش می‌دهم که از مستی تا قیامت برنخیزد و خدای را در وگوهر نثارت می کنم تا ببخشی و نزد خدا عذرخواه گردد . یوسف قبول نکرد و گفت :

خدای من که نتوان حقگزاریش   به رشوت کی سزد آمرزگاریش

سرانجام زلیخا تهدیدش کرد و گفت :

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش   چو گل در خون کشم پیراهن خویش

این گفت و خنجری از زیر بستر بیرون کشید ، یوسف ناگهان از جا جست و دستش را گرفت . زلیخا خنجر را انداخت و از در صلح در آمد و ناز و کرشمه کرد . یوسف دست از عصمت و پاکدامنی بر نداشت و پس از رد درخواست زلیخا پا به گریز نهاد .

به هر در کامدی بی در گشائی   پریدی قفل جائی پرده جائی

زلیخا به دنبالش دوید و در آخرین درگاه به او رسید و دامنش را چنان کشید که از پشت پاره گشت . اما یوسف از دستش رها شد و بیرون تاخت ؛ زلیخا خروش از دل بر آورد و گفت :

دریغ آن صید کز دامم برون رفت   دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

یوسف چون از خانه گریخت با عزیز مصر و گروهی از خواصش روبرو شد ، عزیز که آشفتگی یوسف را دید از حالش پرسید . یوسف بی آنکه راز را فاش سازد جوابی از روی ادب داد . عزیز از روی مهر دستش را گرفت و به درون خانه برد . زلیخا که آن دو را با هم دید به گمان آنکه یوسف حال گذشته را باز گفته است ، پرده از راز برداشت و واقعه را به نحو دیگری بیان کرد که : در این سرای خلوت به راحتی خفته بودم که این غلام عبرانی چون دزدان به بالینم آمد تا در عالم خواب از وصلم برخوردار شود . چون از خواب گران بیدار گشتم ، هراسان گشت و پا به گریز نهاد و



ازپشت‌سرشتابان دویدم و دامنش را به چالاکی گرفتم که ناگاه پاره شد. اکنون بهتر است که چندی به زندانش بیفکنی و بر تنش رنجی برسانی تا برای دیگران عبرتی شود .

عزیز مصر ازشنیدن این سخن آشفته‌حال گشت و زبان به ملامت یوسف گشود و نعمتها و محبتهای خود را یك‌یك یادآوری کرد . یوسف بیگناهی خود را بر عزیز مصر آشکار کرد و گفت :

که باشم من که با خلق کریمت نهم پای خیانت در حریمت

پس از آن ماجرا را شرح داد و از درخواستهای زلیخا و امتناع خویش سخن گفت . اما زلیخا با سوگند و آه‌گناه را به‌گردن یوسف انداخت . عزیز که آن گریه وقسم را دید ازحقیقت‌بینی دست کشید وفرمود تا یوسف‌را به زندان بیندازند. یوسف‌بسیاراندوهگین شد و به‌زاری‌ازخدا خواست تا حقیقت را برعزیزآشکار کند . از قضا درخانهٔ عزیز زنی از خویشان زلیخا بود که شب وروز را با او می‌گذراند و کودك‌سه‌ماهه‌ای داشت که هنوز به‌زبان نیامده بود ، ناگهان فریاد برآورد : که ای عزیزدرعقوبت یوسف شتاب مکن که‌او سزاوارلطف ومرحمت است. چون‌عزیزدر شگفتی ماند وحقیقت امررا پرسید کودك گفت : ببین اگر پیراهن یوسف ازپیش چاك گشته است زلیخا ازاین‌گناه پاك است و اگر از پس دریده‌گشته ، دامن یوسف از خیانت مبراست عزیز به تفتیش حال پرداخت ودامن یوسف را ازپس دریده دید. زبان ملامت برزلیخاگشود واورا به استغفار واداشت و از یوسف خواست که زبان دربندد واین راز را باکسی نگوید.

زنان مصر کم‌کم ازرازعشق زلیخا آگاه‌گشتند و«زبان‌سرزنش بر وی‌گشادند» که‌زلیخا مفتون‌غلام عبرانی‌گشته است و عجب‌تر آنکه غلام نیز ازوی‌گریزان‌است ونگاهی‌بر وی نمی‌افکند . زلیخا که این‌سخنان‌را شنید چاره‌ای کرد وجشن‌شاهانه‌ای ترتیب داد و زنان مصررا دعوت کرد ،آنگاه به‌هریك ازمهمانان ترنجی وکاردی‌داد وپس ازآن سخن غلام عبرانی‌را پیش‌کشید وگفت : چرا دراین عشق مرا سرزنش می‌کنید ، اگر اورا ببینید مرا معذور می‌دارید و اجازه خواست تا یوسف‌رابه‌ایشان بنمایاند. ،آنگاه با پای‌خود به‌دنبال یوسف رفت و به زاری‌ازاوخواست که‌لحظه‌ای ازخاتونان مصر دیدن کند .

یوسف ازافسون او نرم شد وبرخاست ، زلیخا سراپای اورا با لعل وجواهر

وخلعت زیبا آراست تا با جمال بیهمتا به‌میان مهمانان بیاید. زنان مصر،

به‌یک دیدار کار از دستشان رفت   زمام اختیار از دستشان رفت

دراین حالت ندانسته به‌جای ترنج دست خود را بریدند. گروهی از عشقش دیوانه گشتند وهمگی «برهنه پا وسر بیرون دویدند». گروهی بخود باز آمدند واز درد عشق می‌سوختند و همه با زلیخا همدرد گشتند و پوزش طلبیدند وروی به‌یوسف آوردندوکام‌خود و زلیخاخواستند. یوسف ازمکر ایشان‌پریشان‌گشت وروبه‌خدا آورد

زنان چون از یوسف نا امید گشتند زلیخا را به‌زندانی‌کردن او برانگیختند زلیخا هم شبی با عزیزمصر این سخن را به‌میان‌آوردکه ازاین پسر درمصر بدنام و رسوای خاص وعام‌گشتم ، چون زن ومردگمان می‌کنندکه از جان عاشق این پسر شده‌ام . اکنون برای رفع بدگمانی باید اورا به‌زندان بفرستم .

چو مردم قهرمن با او ببینند   ازآن ناخوش‌گمان یکسو نشینند

عزیز این‌فکررا پسندید واختیار پسر را به‌دست زلیخا داد . زلیخا بیدرنگ نزد یوسف شتافت و با زبان خوش به سازکاری دعوتش‌کرد و برای تهدید زندان راگوشزد کرد

اگر کامم دهی کامت برآرم   بر اوج کبریا نامت برآرم
وگرنه صد در محنت گشاده   پی زجر تو زندان ایستاده

چون‌از یوسف‌باز جواب ناموافق شنید برآشفت و به سرهنگان فرمود تا تاج زرین از سرش افکندند و بندآهنین بر تن‌پاکش بستند و طوق سنگین بر گردنش نهادندوبر خر نشاندند و دور شهر گردانیدند و به زندان سپردند . این است سزای کسی

که گیرد شیوهٔ بیحرمتی پیش   نهد پا در فراش خواجهٔ خویش

مردم که به نظاره ایستاده بودند ، این را [illegible] می‌داشتند

زلیخا چون یوسف را به زندان انداخت به زندانبانان دستور داد که غل از گردن وبند از پایش برگیرند و [illegible] عاشق [illegible] که [illegible] بکشش دارد به سوی [illegible] یافت [illegible] از [illegible] اشك [illegible]

[illegible] ای

خبر آن بدید که در تاریکی شب با دایه به زندان برود و محبوبش را تماشا کند. آنقدر در گوشه‌ای اورا نظاره کرد تا سپیده‌دم بر آمد دامن برچید و به خانه برگشت. از آن پس همه روز به بام کاخ بر می‌آمد و در غرفه‌ای که به‌سوی بام زندان باز می‌شد تنها می‌نشست و سوی زندان نظر می‌کرد و از جدائی فغان برمی‌داشت

***

چون یوسف به‌زندان درافتاد، زندانیان مقدمش‌را گرامی داشتند و از وجودش شاد گشتند یوسف کمر به‌خدمت ایشان بست، اگر محبوسی بیمار می‌شد، تیمارش می‌داشت و از رنج خلاصش می‌کرد، هر کسی به‌کارش درمی‌ماند تدبیر کارش می‌کرد، اگر کسی از مفلسی و ناداری روزگارش تلخ می‌گشت، گره از کارش می‌گشود اگر کسی خواب می‌دید آن را تعبیر می‌کرد.

بدین ترتیب زندان از وجود یوسف باغ دلگشائی گشته بود.

شبی دو کس از محرمان شاه که در زندان همدم و همراز یوسف بودند، خوابی دیدند که از آن پریشان گشتند و چون خواب را بر یوسف آشکار کردند چنین تعبیر کرد که یکی کارش به خسارت و گوشمالی می‌انجامد و دیگری به عزت و جاه یوسف از دومی خواست تا هر گاه نزد شاه بار یابد و فرصت گفتار بدست آورد از او که غریبی بی‌گناه و محروم از عدل شاه است یادی بکند و از روزگار تنگ و رنج زندان سیاهش شاه را آگاه سازد، اما آن شخص وقتی فرصت یافت و از لطف عزیز مصر برخوردار شد، زندان و زندانی را از یاد برد چند سالی گذشت. شبی عزیز مصر درخواب هفت گاو لاغر دید که به هفت گاو فربه و خوب حمله کردند و چون سبزه خوردندشان، همچنین هفت خوشهٔ خشکیده به هفت خوشهٔ سبز و خرم بپیچید و آنها را خشک کرد

عزیز مصر بامداد از هر که تعبیر خواب خواست جواب مناسبی نشنید، تا آن مرد ناگهان به‌یاد یوسف افتاد و از حال و وضع و تعبیر خوابش با عزیز مصر سخن گفت و اجازه خواست تا اورا به‌درگاه بیاورد عزیز مصر اورا مأمور آوردن یوسف کرد، خواب‌گزار همان‌دم به‌زندان رفت و خواب شاه را برای یوسف شرح داد، یوسف آن را تعبیر کرد و گفت گاو فربه و خوشهٔ سبز هر دو نمودار سال خوب و فراوانی نعمت است و گاو لاغر و خوشهٔ خشک از سال تنگ و قحطی حکایت می‌کند. رسول زود بازگشت و تعبیر خواب را به عزیز مصر بازگفت. شاه در دم اورا روانه کرد تا یوسف را بیاورد. چون مرد نزد یوسف آمد و مژدهٔ آزادی و لطف شاه را داد، یوسف گفت

پیش شاهی نمی‌آیم که سالها مرا بیکس و بیگناه به‌گوشهٔ زندان افکنده و از کرم خود مأیوس ساخته است. اگر بخواهد که از این غمخانه بیرون بیایم باید همهٔ زنان مصر را بیاورد تا گناه مرا ثابت کنند یا این راز را بر شاه روشن نمایند که دامن من از خیانت پاك است.

در آن خانه خیانت ناید از من   بجز صدق و امانت ناید از من

شاه چون پیغام را شنید فرمود که همهٔ زنان مصر جمع شدند و از ایشان دربارهٔ یوسف و گناهش سؤال کرد.

زنان گفتند کای شاه جوانبخت   به‌تو فرخنده‌فر هم تاج و هم تخت

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم   بجز عز و شرفناکی ندیدیم

زلیخا که ازعشق ریاضت بسیار کشیده بود راستی را در میان نهاد و به جرم خود اقرار کرد.

بگفتا نیست یوسف را گناهی   منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را به‌وصل خویش خواندم   چو کام من نداد از پیش راندم

شاه از مژدهٔ پاکی یوسف چون گل شکفته شد و فرمود تا از زندان به درگاه بیاورندش. بر یوسف خلعت گرانبها پوشاندند و با شکوه و جلال به‌قصر آوردند. عزیز مصر در کنارش کشید و بر تخت پهلوی خود نشاند. نخست از تعبیر خواب پرسید و پس تدبیر کار خواست. یوسف گفت که باید به‌هر شهر و دیار منادی فرستند که خلق حرکشت کاری بکنند، سنگ خارا را بتراشند و بر زمین دانه پاشند و محصول فراوان را درخانه انبار کنند تا درروزگار قحط و تنگی ذخیره داشته باشند. اما این کار دشوار است و باید به‌کاردان سپرده گردد و من برای این کار سزاوارم. شاه که چنین دید سر افرازش کرد و ملك مصر را به‌او داد

به‌جای خود به‌تخت زر نشاندش   به‌صد عزت عزیز مصر خواندش

یوسف به‌تخت سلطنت نشست و همه بندهٔ فرمانش گشتند. چندی نگذشت که عمر عزیز مصر سر آمد و درگذشت و روزگار زلیخا تیره گشت.

نه از جاه عزیزش خانه آباد   نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

زلیخا پس از مرگ عزیز مصر حشمت و دولت از کفش رفت و غم یوسف همچنان انیس خاطرش بود. به یاد او کنجی برگزیده، از فراقش غم می‌خورد و به می‌نشست، خاطرات گذشته را در نظر می‌آورد و آشوب زده چیز خود را دور می‌دید

وسالها جز خون دل‌خوردن و روی به ناخن کشیدن کاری نداشت ، تاآنکه جوانیش سر آمد و موی چون قیرش به‌رنگ شیر درآمد و از بس اشك خونین بارید چشمش را سیاهی فراگرفت وسرمایهٔ بینائی ازکفش رفت .

سالها درآن ویرانه به‌سر می‌برد ، تنش از حله‌ها و اطلس‌ها وگـوشش از گوشواره‌های‌گوهرین تهی‌گشت ؛ جز نام یوسف‌برزبانش نمی‌آمد وجزاو آرام‌جان نداشت ،کسی هم خبری ازاو نمی‌آورد . سرانجام‌برآن‌شد تا درراه یوسف منزل گزیند وازصدای پای سپاهیان‌گوش را نوازد واگر رهروی را دررهگذردید پایش را ببوسد که ازجانب شهریارآمده است واگرشاه سوارآید ازگرد راهش بهره‌مند گردد چنان‌کرد وبرسرراه یوسف خانه‌ای از نی ساخت وخود خسته درآن‌افتاد و هرگاه صدای‌پای اسبی‌را می‌شنید بیرون می‌جست وبا نومیدی باز می‌گشت،کودکان مسخره‌اش می‌کردند و به‌دروغ خبر آمدن یوسف را به‌او می‌دادند وهروقت یوسف می‌گذشت می‌گفتند ازاو خبری نیست . زلیخا التماس می‌کرد :

نگفتی در فریب من مکوشید قدوم دوست را از من مپوشید

روزی هنگام برآمدن خورشیدخبرشدکه یوسف از آنجا می‌گذردچون‌گدائی بیرون‌آمد

برسم دادخواهان داد برداشت زدل ناله زجان فریاد برداشت

اما از صـدای سم اسبان و نفیر چاوشان فـریاد او به‌جائی نمی‌رسید وکسی به‌حالش‌اعتنائی نمی‌کرد . از نـومیدی دلش پاره شد و با درد ورنج به محنت‌خانهٔ خودبازگشت و با پریشانی روی به بت‌آورد و اورا سد راه خوشبختی خود خواند، چون ابراهیم به‌ضرب‌سنگ شکست و بر زمینش انداخت . آنگاه،

تضرع کرد ورخ برخاك مالید به‌درگاه خدای پاك نالید

از بت‌پرستی عذرها خواست وبخشایش طلبید .

به لطف خود جفای من بیامرز خطا کردم خطای من بیامرز

پس ازآن هنگام بازگشت شاه باز زاری‌کنان سرراهش راگرفت و این بار زاریش به‌گوش یوسف رسید . چنان در وی مؤثرافتاد کـه بیدرنگ دستور داد به خلوتگاه خاصش بیاورند تا شمه‌ای ازحالش بپرسد.همینکه یوسف به‌خلوتگاه رفت و ازغوغای سپاه آرمید ، حاجب از در آمدکه‌آن زن پیر منتظر دستور است .گفت حاجتش‌را روا و درد دلش‌را دوا کن. حاجب‌گفت حاجت خود با من بازنمی‌گوید،

پس رخصت داد تا زن داخل شود. زن چون گل خندان شادمان درآمد و دهان پرخنده را به دعای یوسف گشود، یوسف چون خنده و شادی زن را دید نام و نشانش را پرسید.

بگفت آنم که چون روی تو دیدم ‌‌‌‌‌‌‌‌ ترا از جمله عالم برگزیدم
جوانی در غمت بر باد دادم ‌‌‌‌‌‌‌‌ بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاهد ملك اندر آغوش ‌‌‌‌‌‌‌‌ مرا یکبارگی کردی فراموش

یوسف چون زلیخا را شناخت زار گریست و گفت این چه حال است"

بگفتا کو جوانی و جمالت ‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا چشم تو بی‌نور چون است ‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفت از بس که [illegible]
بگفتا خم چرا شد سرو نازت ‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا کو زر و سیمی که بودت ‌‌‌‌‌‌‌‌ به فرق آن [illegible] که [illegible]
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند ‌‌‌‌‌‌‌‌ ز وصفت [illegible]
سر و زر را نثار پایش کردم ‌‌‌‌‌‌‌‌ [illegible]

یوسف حاجت زلیخا را خواست، زلیخا پس از آنکه او را [illegible] که حاجتش را برآورد گفت: اول جمال و جوانی می‌خواهم و [illegible] یوسف لب به دعا گشود و جمال [illegible] را [illegible] تا [illegible] تابان داد و بر [illegible] چشمانش [illegible] جوانی چهارده ساله شد و [illegible] چون یوسف [illegible] دید گفت مراد دیگرت چیست؟

مرادی [illegible] ‌‌‌‌‌‌‌‌ که [illegible]

یوسف چون این [illegible] [illegible] به آن [illegible] اما [illegible] پاسخ [illegible] آورد

که ما [illegible] زلیخا را چه [illegible] ‌‌‌‌‌‌‌‌ [illegible]
دلش [illegible] ‌‌‌‌‌‌‌‌ [illegible]

یوسف چون [illegible] [illegible] ساخت [illegible] و به خلوتگاه خاص فرستاد [illegible] و از شادی چشمش پر آب گشت [illegible] آب نور



برابر صفحهٔ ۱۸۳

بیهوش گشت . یوسف در کنارش نشست :

به‌بوی‌خود به‌هوش آوردبازش به‌بیداری کشید ازخواب نازش

پس از آن ،

به‌لب بوسید شیرین شکرش را به دندان کند عناب ترش را

یوسف و زلیخا پس از آن به‌عیش و کامرانی پرداختند و

دل‌یوسف به‌مهرش‌شد چنان‌گرم که می‌آمد از آن دلسردیش‌شرم



داستان نل و دمن

هند است و هزار عالم عشق
هند است و جهان جهان غم عشق

در کشور هند پادشاهی بود به نام نل باشکوه و جلال و با خرد و کمال، درهای طرب بر او گشاده بود و از بخت و اقبال بهره داشت. در اسب شناسی بینظیر بود. تا آنجا به حال اسب آشنائی داشت که از راه رفتن آن به نسبش پی می‌برد و همین که اسب آبستنی را می‌دید از رنگ کره‌ای که درشکمش بود خبر می‌داد.

نل در حسن بیهمتا بود هم جوانی داشت و هم نیکبختی، نکته پردازان و افسانه‌سرایان در انجمنش صف کشیده و از عشق مهرویان داستانها نقل می کردند، نل جوان از سرگذشت شاهان نکته‌ها می‌پرسید و جوابها می‌شنید و با چشمانی از شعلهٔ عشق تابان به‌حدیث عاشقان گوش فرا می‌داد.

می‌جست ز عاشقان نشانها   می‌خواند ز عشق داستانها

تا آنکه بیمی از عشق در دلش راه یافت پس از آن از اندیشهٔ آنکه با همهٔ قدرت و عظمت در برابر عشق زبون گردد بر خود می‌لرزید و از دل سخت مراقبت می کرد.

جان‌را به کف هراس می‌داشت   دل را به دو دیده پاس می‌داشت

اما با همهٔ ایستادگی و ثبات، غم عشق در دلش راه یافت و تاریکی از درش درآمد و خس و خاشاک در دیدهٔ خوابش افتاد شب چون ستاره بیدار ماند و غبار اندوه و ملال خانهٔ دلش را تیره ساخت. ندانست چه کس این خار و خس را در راهش ریخته و که این نمک را بر زخم دلش پاشیده است ندانست.

از آتش کیست این همه جوش   کافتاد ز جوش دیگ سرپوش

پیوسته می‌نالید و با خود می‌گفت .

این فتنه به خون من که سر داد   وین داروی بیهشی که در داد
این شعله ز آب دشنهٔ کیست   وین دیدهٔ خشک تشنهٔ کیست
این باد ز دامن که برخاست   وین دود ز خرمن که برپاست
این عشق ندانم از کجا خاست   کز هر رگ و ریشه‌ام بلا خاست

نل آن‌چنان ازعشق با معلوم آشفتگی می‌کرد که درباریان را نگران حال خود ساخت ،گوئی طوفان بلائی برخاست و زمانه را برآشفت ، درباریان همه‌در تشویش افتادند ، سرانجام وزیر نل که ازهمه به او نزدیکتر بود ناچارشد پزشکی حاضر کند تا ازحال شاه جویا شود ، پزشک که مورد عتاب شاه قرارگرفته بود با دلی شکسته به وزیر چنین گفت :

شوریست ز عشق در سر او   تبهی است نهان به گوهر او
از حسن غمزه‌های خوبی   دارد نگرانی درونی
دلدادهٔ شورش جنون است   سودا به طبیعتش فزون است
آمادهٔ عشق شد مزاجش   بشتاب و بکوش در علاجش
معشوقهٔ نازنین طلب کن   جان لبش به ناز تب کن

وزیر با دلی پراندوه نزد شاه آمد و لرزان لرزان سخن آغاز کرد و گفت : از آن‌دم که خسی در چشم شاه فرورفته دنیا در نظر من سیاه گشته‌است ، اکنون از شاه می‌خواهم که سخن را پوست کنده در میان بگذارد ، تا اگر آن‌کس که دل از کف شاه ربوده است پری‌زاده باشد دستور دهم تا همهٔ دیوان جهان را درشیشه کنند واگر آدمیزاده در دل شاه رخنه کرده‌است، کیست که زادهٔ ما نیست .

نل درجواب گفت که ای وزیر دانا همین‌قدر می‌دانم که در این بیشه کمانداری تیری به‌سویم افکنده که درجگرم نشسته است ، زخم تیر را حس می‌کنم و کماندار را نمی‌شناسم

این عشق ز عاشقان عجب نیست   معشوقه سزای از ادب نیست
این هم گلی از بهار عشق است   رنگی عجب از نگار عشق است

وزیر دانا چنین گفت که از روشنی چشم یاران را بر خود دشمن مگیر ، از

غم بیرون آی وشادمان باش، بفرمای تا به‌هر جانبی نظر بیفکنند و از نازنینان جهان خبری بیاورند. نل پذیرفت و صبر و انتظار پیش گرفت، محرمان بارگاه هرروز افسانه‌ها از عشق می‌گفتند و در رفع ملال شاه می‌کوشیدند اما: «او جواب فسانهٔ دیگر داشت».

دراین میان صاحبنظری به شاه خبر داد که در سرزمین دکن دختر فتنه‌انگیزی به‌نام «دمن» هست که شکیب ازجهان ربوده‌است.

چشمش به نگاه جادوانه　　　صد بتکده را نگارخانه
شیرین نمکین تکلم او　　　شیرینتر از آن تبسم او
جز آینه کس نسوده دستش　　　جز سرمه ندیده چشم مستش
او عشوه فروش گرم‌بازار　　　شاهانش به کشوری خریدار
بر یادگلی می‌اش به‌جام است　　　نامش نبرد که آن‌کدام است
هستند قبیله و تبارش　　　حیرت زدگان کار و بارش

چون نل وصف دمن و عشق ناپیدایش را شنید آشفته‌تر شد و دانست که خدنگ کیست که بر دلش نشسته است واین جادوئی ازچه راهی است، با ناشکیبی از آن قصهٔ جانگداز پرسید و هرچه می‌شنید بار حدیث آن بازبین می‌خواست، تا آنکه دانای دانایان او را آگاه کرد که دمن دختر شاه دکن‌است

نل که‌از کشمکش درونی در رنج بود ازشنیدن افسون دمن نعرهٔ شوق برآورد و خوش و خروش آغاز کرد، گاهی ازدرد عشق فغان برمی‌آورد.

ای عشق چه داشتی به جانم　　　کافروختی آتش نهانم
بس بود به سینه شعلهٔ آه　　　صد برق زدی توهم به ناگاه

وگاهی زبان به سپاسش می‌گشود.

کای‌عشق‌خوش‌آمدی‌چنین‌چست　　　در دل بنشین که منزل تست
این چتر و نگین و افسر از تو　　　وین جان ودل و تن و بر ازتو
از بوی تو همچوگل شکفتم　　　دامن دامن بهار رفتم
گل کرد بهاربختم امروز　　　بر گل سهید تختم امروز

غایبانه با دمن نرد عشق می‌باخت و اورا می‌خواند:

کای شمع یگانه‌ام کجائی　　　آتش‌زن خانه‌ام کجائی

ناديده زدی به سينه تيغم بی درد ، بسامدت دريغم
من بی‌تو به ناله‌های خونين تو بی من زار خسته چونی
من بی‌تو دلی بداده از دست تو فارغ از اين که بيدلی هست

هر روز به آشفتگی تب می‌افزود و درعشق بيتاب‌تر می‌شد . از سوی ديگر خواب ازچشم دمن هم رخت بربست و بی آنکه به‌وجود چنين عاشقی پی برد بيقراری در وجودش رخنه کرد و آشفته‌حالش ساخت :

هر ناله که گلعذار می‌کرد در عاشق خسته کار می‌کرد

به‌حال خود درمانده بود وچارهٔ کار نمی‌دانست ، با همهٔ خودداری رازش از پرده بيرون افتاد و دايه به‌آشفتگيش پی برد و از رخسار زردش پريشان شد . ازروی مهربانی ازاو پرسيد .

ای تازه نهال نوبهاری درسرو تو چيست بيقراری
پژمرده بهار از چه دردی درسرخ گلت زچيست زردی
خود اينهمه‌چيست خسته‌حالی بيماری و رنج و ناتوانی

کنيزکان اسپند سوزاندند و فسونگران افسون دميدند ، اما در حال دمن اثری نبخشيد

آن رشک‌پری که دلنواز بود معشوق پريوش دگر بود

سرانجام يکی از نديمه‌ها راز دمن را برمادرش آشکار کرد و ازخيال‌بازی آن لعبت نازنين چيزها نقل کرد . مادر اشک از ديده روان ساخت وقصه را با شاه درميان نهاد . شاه يکی از وزيران محرم خويش را خواند و راز عشق دختر را براو آشکار و اندوه خود را ازاين پيش‌آمد بيان کرد و از ننگ رسوائی سخن‌ها گفت :

عشق ارچه [illegible] رسوائی عشق بد بلائی است
[illegible] در پردهٔ دودمان شاهی
[illegible] از [illegible]

[illegible] شاه [illegible] و [illegible] و گفتند [illegible] کار را [illegible] اما پدر و مادر [illegible] را بر ايشان آشکار کند پس او را [illegible] اما

پند پدر و فسون مادر　　　　زد در دلش آذری برآذر
جانش ز حیات سیرتر شد　　　　در تنگدلی دلیرتر شد

اما نل که پیوسته از غم دلی آشفته داشت روزی دلتنگ آهنگ باغ کرد تا شاید از گردش میان گلها اندکی شادگردد ، همچنان که از کنار گلها می‌گذشت و شیفته‌وار چون باد شمال به هرسو می‌گشت ، ناگاه دستهٔ بزرگی از مرغان ازجانب سراندیب به باغ فرود آمدند . نل به غلام چابکی فرمود تا دامی بر آنها بیفکند ،اما مرغان تیزپر همگی از دام رستند جز یکی که در بند افتاد ، غلام مرغ را درقفس کرد وپیش نل آورد، مرغ وعاشق زار مدتی از درد نالیدند . سرانجام مرغ به‌سخن آمد و گفت ای دلسوختهٔ ناکام، ما هردواسیرو گسسته‌بالیم ، جفت من به‌پرواز درآمد ومن در آتش جدائی ماندم ، اکنون از من دست بدار وازاین شکارچشم بپوش ،شاید که روزی به‌کارت آیم . نل گفت ای مرغ ناتوان توکی از عهدهٔ انجام کار من بر می‌آئی ، بگو برای دل غمدیدهٔ من چه‌کار ازتو ساخته است ، مرغ گفت من خود ازعالم عشق وعشقبازی چیزها دانم ، در انجمن عشاق همه‌جا از عشق تو داستانها نقل می‌کنند و می‌دانم که دلت نگران جائی است ، اکنون می‌توانم خطی ازجانب تو نهانی به دلبرت برسانم وپیغامی‌ببرم، نل فوری رفت وتنها کنارجویباری‌نشست.

چون سینه شکاف کرد خامه　　　　انگیخت یکی فراق نامه
این خط که‌زدل‌نهفته‌رازی‌است　　　　از نل سوی دمن نیازی‌است

چون نل نامهٔ پرسوزوگداز را به‌انجام رساند آن‌را پیچید و به‌بال‌مرغ‌بست.

مرغ نامهٔ عشق راگرفت و به‌پرواز در آمد ، شتابان کوه و بیابان را پیمود تا به‌کاخ دمن رسید و دمی به‌کنار بام نشست و به‌نظاره پرداخت ، ناگاه چشمش‌به‌دمن افتاد که درباغ به‌گردش مشغول‌است . مرغ فرود آمد وبر سبزه روبروی دمن‌نشست مرغان دیگر همه پرهاگشادند وبه دنبال او بر چمن فرود آمدند . دمن ازدیدن‌مرغان مبهوت ماند وناگهان دریافت که همهٔ آنها اوج گرفتند وناپدید شدند جز یکی که در گلستان باقی ماند ، با شتاب به‌سویش دوید تا به دامش‌آورد . مدتی مرغ ازپیش‌و دمن از پس‌گرد باغ گشتند تا دمن از همراهان جدا شد ، دراین هنگام مرغ منقار گشاد وبه سخن درآمد که مرا به دام نیندار که من مرغ هوا نیستم و از عشق خبری دارم و رازی درمیان بالم بسته‌است، پس از زمین جست وبردست دمن جای‌گزید و

نامه را به او نشان داد، چون دمن نامهٔ نل را گشود، سراسر آن را پر از سوز و شوق دید به‌کناری رفت و

بگذاشت ز سوز دل جوابی — در حرف سواد اضطرابی
کای تیره ز سایهٔ تو روزم — نور تو چراغ خانه‌سوزم
دل خسته به‌خون و دیده بیدار — من خانه‌نشین و دل به بازار
در آرزوی محال خویشم — حیرت‌زدهٔ خیال خویشم
از نالهٔ عاشقانهٔ من — [illegible] خانهٔ من
عشق تو مرا ز جان برآرد — [illegible] از جان برآرد

دمن پس از نوشتن نامهٔ پرسوز و گداز

تاری ز کمند طره بگسست — آن نامه به بال مرغ بربست

مرغ نامه را به نل رسانید و [illegible] نامه روشن [illegible] دختر و عشق سوزان او به نل [illegible] که از رسم جهان نمی‌توان [illegible] همسری کرد [illegible]

در [illegible] رسم [illegible] دختر را [illegible]

[illegible]

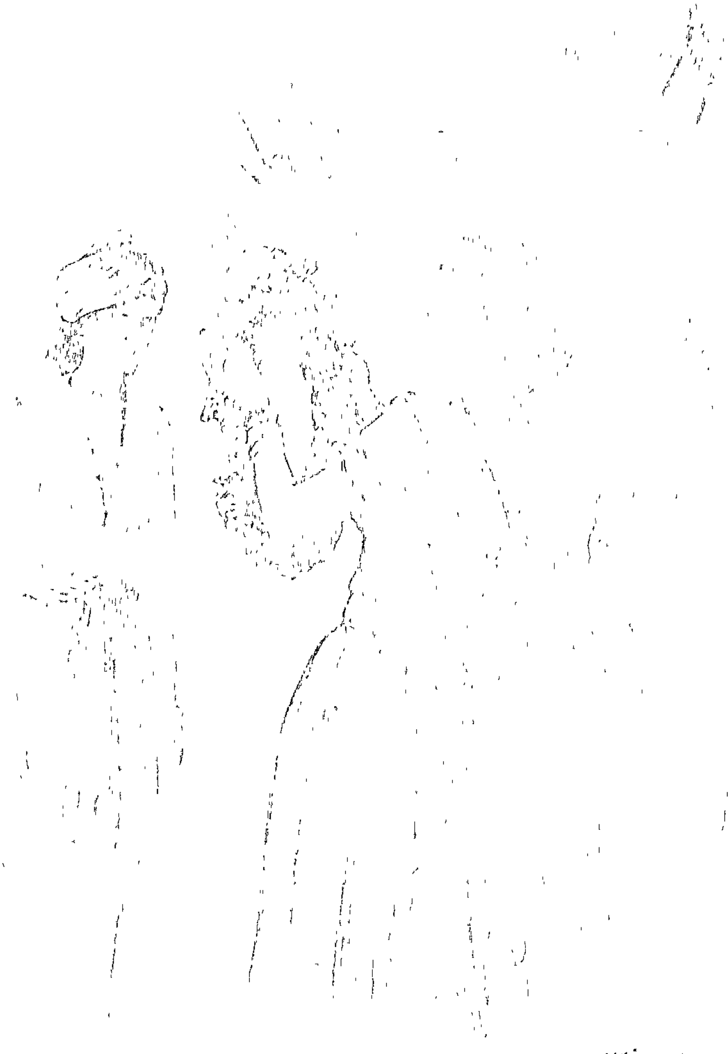
آن نامه [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون [illegible]

درآمد [illegible]



موعود فرارسید .

سلطان دکن به شادکامی   بنشسته برای میربانی
درهای خزانه باز کرده   جشنی ملکانه ساز کرده
ازگوهر و درچنانکه شاید   وزعود وقرنفل آنچه باید

نل رفت و درصدرانجمن جای گرفت و شاهان دیگر نیز پیش وپس ایستادند ، در میان میهمانان سه پری کـه دل به زیبائی بیمانند دمن بسته بودند و می‌دانستند که نل مورد توجه‌دمن است خودرا به‌صورت او درآورده و در صف خواستگاران قرار گرفتند .

هر یك هوس تمام در سر   سودای خیال خام در سر

ناگاه دمن با قامت چون سرو سهی خرامان از پرده بیرون آمد و به انجمن واردشد ، نگاه جادوانه‌ای به‌هرطرف افکند و هزارعمزه درکارآورد .

سرتا به قدم کرشمه و ناز   هم‌سرکش‌حسن‌وهم‌سرافراز

چون دمن از پیش شاهان‌گذشت و نوبت شناسائی نل رسید ، ناگهان خودرا در برابر چهار کس دید همه به‌صورت و شباهت نل . مضطرب‌گشت ونتوانست نل اصلی‌را بشناسد

درحیرت‌ازاین‌فسون‌وبیرنگ   کای‌چرخ‌مزن‌به‌شیشه‌ام‌سنگ
یارب در این طلسم بگشای   نیرنگ طلسم خانه سمای

با دل‌پراندیشه درجستجوی‌راهی‌بودکه ناگاه نشانه‌های پریان راکه ازبرهمنان شنیده بود به یادآورد ، سه نشانه ازآنها می‌دانست ، یکی آنکه‌پری هرگز مژه به‌هم نمی‌زند ، دیگر آنکه قدم برخاك نمی‌نهدسوم سایه‌اش برزمین نمی‌افتد . دمن با این نشانه‌ها ، نگاه دردیده‌ای به آن چهار نفر انداخت و نل اصلی‌را شناخت ، چون‌لالهٔ خندان سوی اوآمد وحمائل‌گل را برگردن نل‌آویخت و با نازوکرشمه با او به‌سخن پرداخت . چون دمن همسرخودرا برگزید :

هر محتشمی و تاجداری   کردند به فرقشان نثاری

پس ازآن نل و دمن :

دادند به دست یکدگر دست   گشتند ز جام وصل سرمست
هر راز که داشتند گفتند   هر نکته که خواستند گفتند

پس از چند روز شادی و طرب رخت سفر بستند و موکب سوی تختگاه کشیدند. نل در سرزمین خود زندگی را به سرور و شادمانی گذراند و صاحب پسری و دختری شد.

***

از آنجا که آدمیزاد در این غمکده نمی‌تواند آسوده زندگی کند و از سرنوشت خویش غافل می‌باشد، نل هم در عین شادی دچار ناسازگاری بخت شد و دامنهٔ عیشش چندان نپائید.

یکی از ارواح خبیث که به نیرو بایکی موسوم بود [illegible] دمن دل‌سپرده بود و جزء خواستگاران دیگر [illegible] که نل مورد عشق و علاقهٔ دمن است [illegible] بر وجودش شعله افکند، و درصدد انتقام [illegible] او مسلط شد [1].

پس از آن [illegible] کوچکتر برادر [illegible] گشته بود [illegible] قمار [illegible]

[illegible]

[illegible]

می‌رفتند . روز سوم از گرسنگی بیطاقت شدند ، دمن از شدت خستگی و گرسنگی بیحال به‌خاك افتاد .

نل گفت به‌صد حسون‌توان زیست / با این‌غم‌وغصه چون‌توان‌زیست

دراین میان‌چشمش به مرغ خوش نقش و نگاری افتاد ، بـه او روی آورد تا شاید صیدش کند و آتش‌گرسنگی‌را خاموش‌سازد. پیرهن از تن برآورد وچون‌دامی برروی مرغ انداخت . ناگاه مرغ از جا برخاست و پیرهن برسر به پرواز درآمد . نل برهنه وشرمگین برجای‌ماند و با دندان دمسارگشت، و نالب خشك وچشم بیخواب عریان به هرطرف می‌گشت .

هم باد زده تپانچه بر روی / هم خاك فشرده پنجه برموی
این روز سیـاه کس مبیاد / وین دود شراره خس مبیاد

دمن قرار از دست داده وآشفته حال و نل از حیات سیرگشته اندکی در سایهٔ درختی آسودند ، نل‌دست به دامن دمن‌زد ، اورا دربرگرفت و با زاری ازاوخواست که راه شهرمادر و پدر پیش‌گیرد و بیش ازاین درغم با او نسر برد .

برخیز و دل از وصال برگیر / رو دامن مادر و پدر گیر
جان‌ودل خود به‌غم مرنجان / بی سنگدلی نه آهنین جان
چون بخت ره فراق‌کن ساز / گر عمر بود ببینمت باز

اما دمن این فکررا نپسندید وخود را درسوروگداربااوشریك دانست وگفت:

عشق است انیس روزگارم / با مادر و با پدر چه کارم
گوئی‌که ز عشق کن جدائی / این نیست طریق آشنائی
گیرم‌خوش وشادمان توان‌زیست / هیهات که بی‌توچون‌توان زیست

چون چند روزی‌گذشت ، شبی دیدهٔ نل تا روز به خواب‌نرفت،درنور مهتاب و بربالین دمن نشست بر روی او نگاه می‌کرد واشك می‌ریخت و آه آتشین از دل برمی‌آورد و با خود می‌گفت :

کاین‌گل که چراغ دلفروز است / از طالع من سیاهروز است
روزی‌است نه برق‌غم جهانسوز / دیدن نتوانمش بدین روز
با این غم و درد بی کناره / داروی جدائی است چاره

چون یارای آن را نداشت که معشوق خود را چنین تیره روز ببیند و بالین

اورا ازخار وخاره بیابد فکرش بر آن قرار گرفت که اورا تنها بگذارد تا ناچار شود به وطن خود ونزد پدرومادر برگردد وازخواری وپستی نجات یابد . پس نیمی ازچادر اورا برید وبرتن خود پیچید ونیمی برسر اوباقی گذاشت تن برهنه را اندکی پوشید ودمن را درخواب گذاشت و از آن وادی گذشت

چون دمن ازخواب برخاست جز خیال همخوابه‌ای در کنار ندید :

نه یار ونه آن وفا سگالی — بستر تهی و کنار خالی

دمن چون نل را در کنار ندید درخاک غلتید و روی را کوفت وسیل اشک از دیدگان روان ساخت وبا صدای بلند اورا خواند وبا پای دردمند به هرسو دوید و به جستجو در آمد اما :

ازرفته نیافت نقش پائی — وزکس نشنید ماجرائی

فریاد به آسمان برآورد و ازدل دردمند نالید و هایهای گریست

رفتی و مرا خبر نکردی — بر بیکسی‌ام نظر نکردی
مردم ز جراحت جدائی — ای مرهم زخم من کجائی

دمن همچنان نالان وزاری کنان می‌رفت و از همسر خود یاد می‌کرد نه روز می‌آسود و نه شب می‌خفت ناگاه مارگرزه‌ای به او نزدیک شد و خواست تا اورا به کام خود فرو کشد صیادی از آنجا گذشت و به یاری زن بیچاره شتافت و با دشنه سینهٔ ماررا شکافت ودمن را نجات داد . اما خود از نیش مار جان داد .

دمن از آن ورطه نجات یافت ، اما غم واشک از او دور نمی‌شد ، به سوی جانان قدم در راه نهاد و بر بخت بدخویش نفرین می‌کرد . همچنان رفت تا خود را به بیشهٔ شیران افکند . تا به کام آنها فرو رود و از آن زندگی تیره نجات یابد . شیران که اورا نحیف وشکسته دیدند نگاهی به او نینداختند .

دمن افتان وخیزان از بیشه به دشت و از دشت به کوه راه می‌سپرد و از پی خیال نل بیرون نمی‌رفت واز همه چیز نشان معشوق خود را می‌پرسید تا آنکه به جائی رسید و صفی از سپیدپوشان پدیدار گشت . دمن چون نزدیک شد دربارهٔ نل از ایشان پرسشها کرد ، ایشان اورا تسلی دادند و به وصل امیدوار ساختند

گردی ز جهت وسو شتابی — گم‌گشتهٔ خویش را بیابی
گیری قدح نشاط در دست — گردی ز می مراد سرمست

دمن با بیم و امید از آنجا گذشت تا به شهر بزرگی رسید که در کنار آن فوج در فوج سپاهیان قرار گرفته بودند. به او گفتند که برای کینه‌جوئی از دشمن آماده شده‌اند دمن با پریشانی و تشویش از آب گذشت ، سالار سپاه که شنید چنین پری‌رخی از آب گذشته است شتابان نزدش آمد .

گفتا که تو کیستی بدین سور	از چیست فتاده‌ای بدین روز
ای شیفته چند بی‌قراری	وی سوخته! چند سوگواری
باری چه کسی، چه‌نام داری	در بند چه‌ای؟ چه‌کام داری ؟

دمن سرگذشت خود را شرح داد ، از گردیدن در کوه و دشت ، از آوارگی و بیچارگی و از همه‌چیز سخن گفت . سالار سپاه مهربانی بسیار به او کرد و از شاه خود و داد و دهش او قصه‌ها گفت و دمن را به درگاه او دعوت کرد تا مراد خود از او بخواهد و به کمك او به‌وطنش برود. دمن همراه سپاهیان میل درمیل راه می‌پیمود تاگذار همگی به بیشهٔ پیل افتاد ، شب پیش آمد ، شبی تاریك چون گور سیاه ، دمن از شدت آه و ناله دیده بر هم نهاد ، ناگه پیلان خروشان از مکمن خویش بیرون آمدند و میان لشکر افتادند فغان از همه بر آمد و بسیاری از افراد سپاه زیر پای پیل پایمال گشتند . دمن سرگشته به کناری افتاد با چند نفر از برهمنان وسپاهیان .

چون بامداد شد و خورشید مشتی زر به همه‌جا نثار کرد ، دمن به راه افتاد و تا تختگاه شاه راه سپرد . چون چشم شاه بر او افتاد دانست که این نهال پژمرده روزی از حسن کامل سیراب بوده‌است، با مهربانی از نام ونشانش پرسید ، دمن حال خود را به تمامی بازگفت و از رنج وملال راه شکایت کرد . شاه چون قصهٔ او شنید بفکر افتاد که از چهره‌اش گرد برافشاند و از اندوهش بکاهد ، بنابراین اورا به ماندن در دربار خود و همدمی با یگانه دخترش دعوت کرد و به او قول داد تا به دنبال گمشده‌اش فرستد و اورا بیابد .

بگذاشت به او زمهر چیزی	بگماشت به خدمتش کنیزی
آسود و رمیدگی رها کرد	با وعدهٔ آن سخن وفا کرد

از سوی دیگر نل وقتی دمن را در بیابان و درکنار دد و دام تنها گذاشت ، شتابان گام برداشت وچون باد راه کوهسار پیش گرفت می‌رفت و ازجدائی یارشکوه می‌کرد و از این که محبوب را تنها گذاشته وپیمانش‌را با اوشکسته بود دلش از آتش

غم می‌جوشید و چون مارگزیدهٔ ناتوانی جان می‌کند و با خود می‌گفت .

این فال که زد به اختر من　　　وین خاك که کرد بر سر من

نل همچنان ازکوه بالا می‌رفت و به‌دشت فرود می‌آمد و از سیل اشك هامون را پرآب می‌کرد . درضمن سرگشتگی چشمش به ماری افتاد که درون آتشی مشوش بود و به خود می‌پیچید . نل چون نزدیك آتش شد ، مار به سخن درآمد که ای شوریده‌حال ، عمر من بسرآمده است ، چون شبی بر مرتاضی نیش زدم ، او درحق من دعای بدکرد ، ازآن پس به چنین روزی گرفتار شدم نه می‌توانم با چنین حالی زندگی کنم و نه می‌توانم ازجا بجنبم ، اگر مرا ازاین آتش نجات دهی ، زندگانی از سر می‌گیرم . نل پیش آمد تا مار را ازآتش بیرون کشد ، سرش را در مشت گرفت و بیرون کشید ، افعی گفت : از یکی تا ده بشمار ، نل شروع به شمردن کرد همین‌که به عدد (ده) رسید ، ناگهان افعی اوراگزید چون ده (دس) به زبان هندی دو معنی دارد ، یکی ده و دیگری (بگز) نل ناگهان حال خود را تباه و سراپای خود را سیاه دید .

نل گفت: چه دیوی‌ وددی بود　　　پاداش نکوئی‌ام بدی بود

من سوخته بوده‌ام ز آغاز　　　تو سوخته را چه سوختی باز

چون مار اضطراب نل را دید در جواب گفت ، اگر رنگت سیاه شد باك مدار ، چون از روی مصلحتی بود

در تن سیهی گه بباشد　　　شاید که دل سیه نباشد

ازرنگ سیه چه ناامیدی است　　　مخروش که حال روسپیدی است

دراین کار حکمتی نهفته است ، همین زهر سیاه که بر رویت پوشاندم مرادت را به دست می‌دهد ، تا دراین بدبختی هیچ کس ترا نمی‌شناسد ، هروقت که چراغ بخت شعله‌ای به دست دهد ، از پرده بیرون می‌آیم و خود را چون پریان به تو می‌نمایم و آب سیاه از تنت بیرون می‌کشم بدان که این آب سیاه زهر نیست، بلکه برای فریب دیگران است . نام خود را نیز چون رنگت دگرگون کن و پس‌ازاین خود را «باهك» نام و چندی پی‌گم کن و نعل واژگون زن ، و به همین حال به درگاه «رت‌پرن» برو . او شاهی‌است بسیار سربلند و از گنج و نوال بهره‌مند‌است همسازی بااو برای تو بسیار دلپسند است . باشد که در دربار او گره ازکارت گشوده شود از

پوست موم تن من چیزی بردار و پیش خود نگهدار و با قوت قلب روی به راه آور. اگر روزی احتیاج یافتی، اندکی از آن را چون نعل به آتش افکن فوری پیش چشمت حاضر می‌شوم. زمانی که بخت گشوده شود و به شهر خود برگردی به صورت نخستین در می‌آئی.

نل با تن سیاه و دل پرخون از رنگرزی روزگار راه خود را پیش گرفت و رو به تختگاه «رت پرن» آورد، چون به آن شهر رسید، دستگاه عظیمی دید و جلال و شکوهی یافت. در آن شهر رسم چنان بود که هر کس به شهر می‌رسید، صورتگر نقش او را می‌کشید و خدمت شاه می‌آورد. چون نقش نل را نزد شاه بردند، شاه نل را به حضور خود پذیرفت و آن شکسته‌دل را نواخت، او را دردمند و بیچاره دید.

پرسید که‌ای و از کجائی   افسرده و تنگدل چرائی
جز مردمی از حرف چه داری   ور نقد هنر به کف چه داری؟

نل رسم ادب به جای آورد و گفت: درویشم و باهک نام دارم و از خورد روزگار تلخکامم، غریب و رنجورم و در فن اسب شناسی بی‌نظیرم و در صورتگری بی‌همتا، هنرهای دیگری دارم، اما افسوس که بخت با من مساعد نیست و اکنون.

درگاه تو قبلهٔ سجودم   زنده به وجود تو وجودم

شاه که او را بینوا و بیچاره دید و در دلش داغ سودایی یافت، نزد خود نگاهداشتش و نل نیز به خدمت افزود و درسایهٔ لطف شاه آسود.

روزانه سرگرم کار می‌شد و شبها به یاد دمن ترانه می‌خواند و با بلبل مست زار می‌گفت و صد نکتهٔ عاشقانه بر زبان می‌آورد. همنشینان او را تسلی می‌دادند و به صبر و بردباری وادار می‌کردند!

* * *

اما از سوی دیگر پدر دمن از حال نل و بدبختی و آوارگی او و دختر خویش خبر یافت و جگرش از فراق نورچشمش خون شد و از آشفتگی‌اش بی‌آرام گشت. سرانجام برهمنان را نزد خود خواند و تمثال دمن را به ایشان داد و سیم و زر فراوان نثار هریک کرد و ایشان را به سراغ دمن فرستاد، برهمنان شهر به شهر و ده به ده به گردش درآمدند. از میان برهمنان سیرلو نامی قدم به ملک (سیدو) گذاشت ودرسایهٔ کاخ شهریار از خستگی راه کمی آسود.

همچنان که به اطراف می‌نگریست، جمعی از دور نمودار شدند، همه با نغمهٔ خوش «بید» می‌خواندند زن و مرد سر به جیب اندوه فرو برده بودند، برهمن از هر سو نظر انداخت ناگاه چشمش به دمن افتاد.

خونین‌جگری چو نافهٔ مشك — از غم شده پوست بر تنش خشك
برخاك نشسته چون غریبی — از یار و دیار بی‌نصیبی

برهمن دمن را شناخت و شتابان به سویش دوید، دمن هم برهمن را شناخت و دلش از دیدن او به تپش افتاد، از او احوالپرسی کرد و از حال پدر و مادر و برادر پرسید.

گفتا همه از غمت خرابند — زین راه و روش به پیچ و تابند
شد قطع هزار ورطهٔ سخت — تا یافتمت به ساحل بخت

دمن از بیقراری گریست، کنیزی که همراهش بود به خانه برگشت و آنچه شنیده بود برای بانوی خود نقل کرد، بانو دمن را طلبید و از اینکه دانست نژادش بلند است و از گوهر شاه است خوشحال شد و از او خواست تا ماجرای خود را چنان که هست شرح دهد.

گفتا گذر ای خجسته بانو — بگذار مرا سری به زانو
من سوخته برگ بینوایم — من تا نروم که خاك پایم
محنت‌زده‌ای ز پیش و ز پس دور — دشمن‌کامی ز دوستان دور

بانو دانست که دختر با چه حد آشفته‌دل و شکسته‌بال است، برهمن را نزد خود خواند و گفت از حال دمن ما را بیاگاهان و افسانهٔ عشق او بر ما بازگوی و او گفت تو بیشتر از او گوی؟

برهمن حال نل و شهرت قمار و باخت کشور و گریختن او را در کوه و دشت همه را باز گفت، چون به شرح سرگذشت دمن رسید

برخاست ز جان آتشین جوش — بر شد ز زبان اندرین هوش
بوسید قدم مادران خویش را — تر کرده ز گریه پیکرش را

پس راز سرگذشت را آشکار کرد که دمن خواهرزادهٔ او و او خالهٔ دمن است و احساس محبت فراوان نسبت به او پیدا نموده است.

با آتش و آه و سوز ناله — افتاد دمن به پای خاله

هردو مدتی گریستند و مادر چند روزی دمن را نزد خود نگهداشت و با عزت تمام به عماری نشاند و سوی پدر و مادر روانه‌اش کرد

مادر چو بدید حال فرزند — بگسست ز درد بندش از بند
برجست و چو جان به سر [illegible] — چون میل به دیده در گرفتش

چون دمن از ایام فرقت و [illegible] و [illegible] فرو رفت [illegible] پژمرده‌اش تازه گشت و از نو زندگی یافت اما با آنهمه آرایش دلش در [illegible] دست ناشکیبا ماند و باغ دلگشا در نظرش بیابانی [illegible] بود

[illegible]

[illegible]

[illegible] پاسخ آورد

[illegible] ناگهان از راه [illegible] آشکار کرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نکرد تا یکی از [illegible] افتاد [illegible] دیر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

به صورت [illegible]

[illegible]

[illegible] پدر دمن [illegible] چون دمن [illegible]

[illegible]

چه راز نهفته‌ای است، پس به برهمن گفت کسی جز تو شایستهٔ این کار نیست، برگرد و به تختگاه «رت پرن» بشتاب و به شاه خبر بده که دو روز دیگر در «بیدر» جشن عالم‌افروزی است و پدر دمن از شاهان دعوت کرده است تا بار دیگر او را به شوهر دهد. گفتند: این فریبکاری بهر کیست. دمن جواب داد این آزمایشی است برای شناختن نل. چون او تنها کسی است که می‌تواند از راه دور خود را با اسب برساند و آن‌وقت می‌توانیم از این راز نهفته پرده برداریم

برهمن اطاعت کرد و با شتاب خود را به دربار «رت‌پرن» رساند و بار یافت و به شاه گفت:

کامروز به روز انتظار است   روز طلب وصال یار است
هم‌خوابهٔ سرو گل چمن را   در رشتهٔ لاله کش سمن را
برخیز جهان خوش است برخیز   پیش آر شکر به نال در آمیز

وبدین ترتیب آتش اشتیاق او را شعله‌ور کرد. شاه نل را خواند و گفت جشنی در شارسان «بیدر» ترتیب داده شده است و همهٔ شاهان را فرو خوانده‌اند [illegible] باید به افسون نیرنگ خود را برسانم و [illegible] بادپایان [illegible] خواهد رفت چون نل این سخن شنید خروشش به جوش آمد [illegible] با خود گفت.

دانم که فسون دلبر است این   [illegible]
ترسم که از این [illegible]   [illegible]

نل در دل نیت کرد که [illegible] زده است تا او را نزد خود [illegible] از این رو [illegible] شمارند به شاه گفت [illegible] و روز بیدار می‌مانند و [illegible] با این حیوان نمی‌توانیم [illegible] شاه چون اسبها را دید [illegible] نتوانند این راه دور را [illegible]

نل گفت [illegible] آنها [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]

بطوری [illegible]

و [illegible]

شاد [illegible]

هر [illegible]

[illegible]

حقیقت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و [illegible]

[illegible]

گذشت از [illegible]

گفتا که تنت چرا سیاه است — گفتا [illegible] است

گفتا که شود جدا ز دلدار ؟ — گفت آن که [illegible]

گفت از ره عقل چون شدی گم — گفتا [illegible]

گفتش که چنین خراب چونی — گفتا [illegible]

در ضمن گفتگو چشم به چشم و دل به دل پیوست [illegible] راز دل را آشکار کردند .

پیمان [illegible] وفا [illegible] — چون [illegible]

مجلس نشاطی آراستند و بزم [illegible] و عیشی چون حیات جاودانی ترتیب دادند

در تار [illegible] — [illegible]

[illegible] از پوست [illegible] ماری سیاه با [illegible] آتشین از [illegible] تا پا سیاه دید ، آنگاه [illegible] سیاه را از تن [illegible] سپید ساخت

[illegible]

[illegible]

بدین ترتیب [illegible] بار دیگر [illegible] رفت و [illegible] [illegible]
از [illegible] زمانه و [illegible] بوده است [illegible] [illegible]
دماغم بیرون رفته است و [illegible] خویش [illegible] امروز [illegible]
خیال دارم یک دست دیگر بازی کنم [illegible] برادر [illegible] [illegible]
کرد و مجلس طرب آراست و [illegible] را [illegible] کردند [illegible]

گل آن [illegible] [illegible] الماس — [illegible]

[illegible] که [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] برادر [illegible] [illegible]
به او داد و با صلح [illegible] [illegible]

در شهر دربند پادشاهی بود گرگین نام، دادگستر بود و رعیت‌پرور. در زمانش ولایت‌ها آبادان بود و مردمان به آسودگی می‌زیستند. اندوهی نداشت جز اینکه فرزند نداشت، پس از نذرها و دعاها به داشتن فرزند امیدوار شد. از قضا روزی شاه به شکار رفته بود گرازی به او حمله کرد و زخمی کاری بر او زد که از آن نجات نیافت. اما پس از مرگ دو وزیر خود را به نام فارس‌بهرام و فرخ‌بهزاد، نزد خود خواند و گفت مرا فرزندی در راه است که چون متولد شود اگر پسر باشد در بزرگی به تخت بنشیند وگرنه فرخ‌بهزاد که به عقل و دانش برتری دارد و جانشین من خواهد بود همچنان پادشاهی کند. ایشان پذیرفتند و پس از مرگ شاه آیین عزاداری برقرار کردند. ارکان دولت فرخ‌بهزاد را بر تخت نشاندند و خطبه و سکه به نام او کردند. فرخ‌بهزاد به داد و عدل پرداخت. اما روزی با خود اندیشید: اگر فرزند شاه به دنیا آید و پسر باشد، به موجب وصیت شاه گرگین باید پادشاه شود و من امر او بپذیرم بهتر آن است که با کشتن مادر از تولد فرزند شاه جلوگیری کنم. پس فارس‌بهرام را خواست و این راز را با او در میان گذاشت. فارس‌بهرام اگرچه در دل راضی نبود، اما ناچار پذیرفت و زن را با غلامان به سوی صحرا روان کرد تا به جائی دور ببرند و هلاک کنند. چون شب شد از شهر بیرون آمدند و به بیستانی رسیدند. غلامان زن را هلاک کردند و بازگشتند. فارس‌بهرام آنها را بگذاشت و خود به بیستان رفت، زن را کشته دید، اما پسری از او متولد شده بود که می‌گریست. دل فارس‌بهرام به درد آمد و بر او رحم

کرد ، پیراهن مادر را پاره کرد و به طفل پیچید و شرح حال پسر را بر کاغذی نوشت وچند تکه جواهر که همراه داشت برگردنش آویخت و دور شد . اما دید دو شیر نر وماده بر غلامان حمله کرده آنهارا خورده‌اند و به بیستان برگشته‌اند ، شیر نر کشتهٔ زن را خورد ، اما در دل شیر ماده شفقتی نسبت به کودك پیدا شد وچون آبستن بود، پستان پرشیر خود را در دهان پسر گذاشت وپس از زائیدن پسر را با دو فرزند خود شیر می‌داد و خدا خواست که پسر به‌این‌ترتیب زنده بماند ، پسر شیر شیر می‌خورد وبزرگ می‌شد وگاهی برپشت شیران سوار می‌گشت.

اما درشهر بغداد بازرگانی بود خواجه اسد نام با مال وغلامان بسیار ، روزی به قصد تجارت حرکت کرد ، نزدیك بیستان رسید ، مرغزار باصفائی دید با غلامان فرود آمد ، غلامان به‌رسم شکار به‌بیستان آمدند ، شیر یکی از آنها را خورد ، دیگران پیش خواجه‌اسد رفتند و واقعه را بیان کردند ، خواجه‌اسد [illegible] شیر نر و دو بچه‌شیر را کشتند وپسر را برگرفتند، پسر [illegible] را [illegible] شیر ماده می‌کشیدا و آنها او را نگاه می‌داشتند خواجه اسد چون [illegible] را دید کشود و جواهرها را برداشت و نامه را خواند و [illegible] . پسر را به کنیزکی سپرد تا محافظت نماید . اما شیر ماده [illegible] ایشان شیر را هم محافظت کردند و از آنجا روان شدند [illegible] به‌جای خود بازگشت خواجه اسد پسر را شیرزاد نام کرد [illegible] سپرد زن به‌تربیت او همت گماشت . چون شیرزاد [illegible] ساله شد [illegible] خوب و هوش فراوان که داشت [illegible] به تیراندازی و سواری و چوگان‌باختن و شمشیرزدن علاقهٔ تام پیدا کرد و چون به حد بلوغ رسید بسیار آراسته گشت .

اما فرخ‌بهزاد که از کشته‌شدن زن و پسر پادشاه آسوده [illegible] و با خیال راحت به شاهی پرداخته بود [illegible] شد که او را [illegible] نام [illegible] فرصت که در پرستاریش بکوشد [illegible] بزرگ می‌شد و [illegible] آموخت [illegible] به علم نجوم علاقه‌مند شد و [illegible] . فرخ‌بهزاد [illegible] خواست برای [illegible] گاهی [illegible] بیاورند و [illegible] [illegible]



برابر صفحة ۲۱۲

کوشکی ساختند و در آنها نه منظر نهادند هر منظر به طالع کوکبی از کواکب. کوشک اول به طالع قمر، دوم به‌طالع عطارد، سوم به‌طالع زهره، چهارم به‌طالع آفتاب، پنجم به طالع مریخ، ششم به طالع مشتری، هفتم به طالع زحل، هشتم به طالع کواکب ثابته، نهم به طالع فلک‌الافلاک.

چون گلشاد بزرگ شد، پدر باغ فردوس و آن کوشک را به او واگذاشت. او در آنجا قرار گرفت و شب و روز را به رعایت حکمت و نجوم در منظری مناسب سر می‌برد، هر سه روز یکبار به‌اتفاق کنیزکان سوار می‌شد و به‌شکار و گشت بیرون می‌رفت.

اما روزی عده‌ای از بازرگانان در خانهٔ خواجه اسد بازرگان گرد آمده بودند و از باغ فردوس و نه منظر چیزها نقل می‌کردند. شیرزاد که با دقت گوش می‌کرد به فکر افتاد که از آن باغ دیدن کند، از خواجه اسد خواست که او را به تماشای آن قصر برد، خواجه اسد پذیرفت و به‌رسم تجارت به‌جانب شهر دربند روی آوردند. چون نزدیک شهر رسیدند در مرغزاری خوش و باصفا فرود آمدند تا خستگی از تن بدر کنند، شیرزاد به‌عزم شکار سوار شد. گلشاد نیز از سوی دیگر با کنیزکان به‌گشت و شکار آمد، در راه به هم برخوردند، گلشاد خواجه‌سرای خود را فرستاد تا حال آن جماعت و پسر را معلوم گرداند. خواجه‌سرا چون به پسر رسید از حسن و جمال او در شگفت ماند، سلام کرد و از حال و وضع ایشان پرسید، خود نیز حال گلشاد و قصر نه‌منظر را چنانکه بود بیان کرد و چون نزد گلشاد برگشت، جمال پسر را چنان وصف کرد که گلشاد یکباره دل به او باخت و چون به کاخ برگشت تا شب خیال او را از سر بدر نمی‌کرد و با کسی سخن نمی‌گفت. از این جانب شیرزاد نیز در هوای دختر همچنین و همه‌شب در فکر بود، چون روز شد گلشاد با کنیزکان روی به صحرا نهاد و فرمود تا خیمه زدند وساقیان سیم‌اندام باده‌ها به گردش آوردند و خود همچنان چشم به صحرا دوخته بود تا چشمش به شیرزاد افتاد که برای شکار در آن حوالی سیر می‌کرد. فوراً دو خواجه‌سرای خود را به نام صالح و مخلص فرستاد تا پسر را به‌نزدش آوردند. شیرزاد گلشاد را دید که چون ماه‌تابان بر تختی نشسته‌است و گلشاد هم شیرزاد را چون آفتاب درخشان یافت در کنار هم نشستند و باهم حکایتها گفتند و از دیدار یکدیگر لذت بردند. گلشاد شیرزاد را با کاخ نه منظر برد و او

را در آن گردش داد، شیرزاد از زیبائی آن عمارت حیران شد. پس مجلسی آراستند و به عیش و نوش پرداختند.

باغبان که به گلشاد تعلق خاطری پیدا کرده بود. از روی حسد مصمم گشت که شاه را خبر کند. پس با شتاب نزد فرخ‌بهزاد آمد و حال جوان و عیش و نوش اورا با دختر به‌تفصیل بازگفت. شاه در خشم شد و بهادران را خبر کرد که همراه باغبان بروند و پسر را دست‌بسته نزد او بیاورند. ایشان روی به باغ نهادند و شیرزاد وگلشاد را دیدند در کنارهم نشسته و به‌عشرت مشغولند. همینکه چشم گلشاد به ایشان افتاد آشفته گشت و خواست تا شیرزاد را پنهان کند. اما شیرزاد از این سخن در خشم شد و گفت: برایش اسلحه آوردند و گلشاد را به نقطه دیگر فرستاد و خود بر بهادران تاخت و بسیاری از آنها را کشت. آنهائی که جان به سلامت بدر بردند نزد شاه رفتند و خبر بردند. فرخ‌بهزاد مضطرب گشت و فارس‌[illegible] را طلبید و فرمود تا هزار مرد جلد مسلح حاضر شدند و روی به باغ فردوس نهادند. شیرزاد با ایشان روبرو شد و عده‌ای را به خاک وخون کشید و عاقبت به فرمان شاه [illegible] مرد ناگهان کمند انداختند و سر و گردن و تن اورا در کمند پیچیدند و او [illegible] آتش و جدال با ایشان مشغول گشت.

اما [illegible] [illegible] شیرزاد [illegible]

اما خواجه [illegible] شیرزاد [illegible] جدال مشغول

جنگی در طلب شیرزاد [illegible] کمند انداختند را

[illegible] رسید و آن حال [illegible] فرخ‌بهزاد تاختند.

کشته و شیرزاد را [illegible] و دروازه‌ها

شکست [illegible] فرخ‌بهزاد [illegible]

[illegible] و او

[illegible] فارس [illegible] راه

[illegible] شاه [illegible]

[illegible] شناسی

[illegible] است

[illegible] او با

[illegible]



ـ الى صفحة ٢١٣

شیر شیر و آوردن او به خانه و تربیت او همه را یکایک شرح داد. آنگاه نامه و جواهری را که به گردن پسر بسته بود به او نشان داد. فارس‌بهرام شناخت و گریان شد، شیرزاد را حاضر کردند، فارس‌بهرام به پای او افتاد و زاری‌ها کرد. خواجه اسد شیرزاد را هم از حقیقت حال آگاه ساخت. فارس‌بهرام به بارگاه رفت و چگونگی حال را چنان که شنیده بود برای فرخ‌بهزاد شرح داد و گفت او تاج و تخت می‌خواهد و خون مادر را ادعا می‌کند. درباریان که از حقیقت امر آگاه گشتند، همه به جانب شیرزاد میل کردند. فرخ‌بهزاد صلاح در آن دید که کشور را به او سپارد. سرانجام کس فرستادند و از شیرزاد خواستند تا از سر گناه فرخ بهزاد بگذرد تا تاج و تخت به او سپارند. فارس‌بهرام و خواجه اسد و کلانتران پیغام گزاردند. شیرزاد ابتدا تندی کرد اما پس از درخواست بسیار ظاهراً از سر جرم فرخ‌بهزاد درگذشت. آنگاه او را به شهر بردند و کلید شهر و خزائن همه را به او سپردند و خطبه و سکه به نام او کردند و شهر و مملکت به او سپردند، گلشاد که در نجوم دست داشت، در ساعت سعد شیرزاد را بر تخت نشاند.

شیرزاد به عدل و داد پرداخت چنانکه همهٔ مردم خواهان او شدند و برای درازی عمرش دعا کردند، اما او همچنان در خیال مادر بود و هرگاه فرخ‌بهزاد را می‌دید و جنایت مادر را به یاد می‌آورد خشم بر او دست می‌یافت تا روزی که طاقت نیاورد و فرمود او را گرفتند و در بند کردند و به زندان فرستادند. آنگاه خواجه‌اسد را در شهر گذاشت و خود با گلشاد به باغ فردوس و کاخ به منظر رفت، در منظر قمر منزل کردند و به عیش و نوش پرداختند. پس به دختر گفت تو می‌دانی که پدرت مادر مرا بی‌گناه کشته است و به حکم شرع باید او را به قصاص برسانم.

دختر که در نجوم دست داشت طالع پدر را دید و دانست که تا به روز در طالع او قرانی است که اگر دفع شود کارها نیکو می‌گردد، صلاح در آن دید تا به روز شاه را سرگرم کند و از فکر کشتن پدر منصرف گرداند، پس گفت این منظر که در آن نشسته‌ایم موافق ملک قمر است و سیر او در عیاران و جاسوسان اثر دارد، چنانچه اختر عیار که دختر پادشاه را به عیاری برد چه دید و چه بر سرش گذشت و چنین حکایت کرد که شاه روم دختری داشت بسیار زیبا به نام «ماه منظر» که آوازهٔ جمالش عالمگیر شده بود. در آن شهر عیاری بود به نام اختر، روزی که دختر پادشاه بر بام

قصر با کنیزکان به تفریح پرداخته بود، عیار بر بام بازار اورا دید و چنان عاشق جمالش گشت که بر بالای بام واله و حیران ماند و با حسرت قرین گشت. چون شب شد، با خود اندیشید که برود و بر بام قصر پادشاه کمند اندازد؛ شب به بام قصر برآمد ولی پاسبانان بیدار بودند و به نوبت پاس می‌دادند و کار میسر نشد. هر شب می‌رفت و همچنان غمگین و متفکر می‌ماند و موفق نمی‌شد تا اینکه پسر پادشاه تبریز به خواستگاری دختر قیصر آمد، شهر را آئین بستند و از او استقبال کردند و جشنی پرشوری برپا کردند، ازقضا یکی از شبها که اختر عیار به گرد قصر گشت و کمند انداخت و بر بالای قصر آمد، خادمان و ملازمان همگی مست بودند و به خواب رفته بودند. اختر کمند در کنگرهٔ قصر بست و پائین آمد دختر را دید بر بالای تخت در خواب بود، قدری داروی بیهوشی در دماغ او ریخت و اورا برگرفت و [illegible] راه رفت تا به دامنهٔ کوهی رسید که غاری در آن بود، داخل غار شد و دختر را بر زمین نهاد، دختر به هوش آمد و خود را در جائی تاریک یافت [illegible] را صدا کرد جوابی نشنید. اختر عیار آتش افروخت و پیش آمد و سلام کرد و گفت که اختر عیارم و از آن روز که ترا بر بالای کوشک دیدم عاشق جمالت شده‌ام، اکنون که به دستت آوردم اجازه بده تا در سلک بندگان تو باشم. دختر که خود را اسیر دید به فکر چاره افتاد و گفت من نیز از آن روز که ترا دیدم به تو مایل شدم اما نتوانستم ترا ببینم حال که دیدار دست داده بهتر است که [illegible] به شهر برویم و باقی عمر را به خوشی بگذرانیم. اختر عیار این فکر را پسندید و [illegible] ماه‌منظر خود را به شکل مردان ساخت [illegible] آوردند چون به حوالی شهر رسیدند در رباطی فرود آمدند [illegible] اختر عیار برای بدست آوردن طعام به شهر رفت [illegible] به شهر وارد گشت، ازقضا در آن [illegible] در آن بوم هلاک می‌ [illegible] رسیدند و او را [illegible] اورا می‌شناسم اختر عیار [illegible] به صحرای [illegible] از سه روز ازشهر [illegible] هر کس

راکه گرفت اورا برخود شاه کنید .

ازسوی دیگر چون اختر عیار به رباط بازگشت دختر بیرون آمد و رو به شهر نهاد ومنزل به‌منزل می‌ماند تا خستگی از تن بدر کند ، از قضا بامداد همان روز که مردم بیرون شهر جمع شده بودند تا بر وفق وصیت شاه‌گذشته رفتار کنند دختر به آنجا رسید، چون میان مردم آمد ، سنگ تازی دامنش‌راگرفت و کشید ، مردم گردش جمع شدند و به‌موجب وصیت پادشاه اورا بر تخت نشاندند وچون شاهزاده بود آئین سلطنت و داد می‌دانست ، پس حکم کرد تا زندانیان راآزاد کنند ، اخترعیارهم آزاد شد و یکسر به‌رباط رفت چون دختررا ندید غمناك شد و به تفحص پرداخت.

پدر ومادر دختر هم که اورا ناپدید دیدند به‌هرجانب کس فرستادند و تفحص کردند اما خبری نیافتند . مهر آثار که به‌خواستگاری دختر آمده بود با صد غلام از شهر بیرون آمد و با جستجوی دختر و اخترعیار که ازغیبتش آگاه شده بود پرداخت روزی درصحرا آهوئی شکار کرد درپای‌درختی درویشی دید خرقه پوشیده شاهزاده فرود آمد ونشست و با درویش به‌گفتگو مشغول شد . ازهرطرف حکایت گفتند وآتش افروختند وآهو راکباب کردند وخوردند وخفتند ، چون شاهزاده به خواب رفت ، درویش که کسی جز اختر عیار نبود داروی بیهوشی در بینی او ریخت و اسب و جامه و سلاح اورا برگرفت و شاهزاده را دست‌بسته در درخت پنهان کرد و رفت . نوکران شاهزاده که ازعقب می‌آمدند اسب را شناختند . درویش راگرفتند و چون ازچگونگی حال آگاه شدند با او به‌طرف درخت آمدند ، بند ازدست وپای‌شاهزاده گشودند و دست وپای درویش را بسته به سوی حلب بردند . ازقضا ماه‌منظر به‌قصد گشت وسیر بیرون آمده بود ، ومهر آثار را دید و شناخت . کس فرستاد و ازحال آن جماعت جویا شد ودانست که ایشان به دنبال گمشده‌ای می‌روند . فرمود تا ایشان را بشهر آوردند وپذیرائی بسیار نمودند. آنگاه ماه‌منظر بامهرآثار و وزیران خلوتی کرد و اختر عیار را حضور کرد تا شرح حال خود بتمامی بازگفت ، پس ماه منظر خود را به ایشان شناساند و فرمود تا اختر عیار را بر دار کردند و خود به عقد مهرآثار درآمد وپادشاهی حلب بدو داد.

چون شاهزاده این داستان را به اتمام رسانید شیرزاد بسیار لذت برد و اندرون گشتن فرخ‌زاد را موقوف کرد و به بخشش و پوشش پرداختند

روز دیگر به‌منظر عطارد آمدند و به شراب خوردن مشغول شدند شیرزاد باز قصهٔ مادر وفرخ‌بهزاد را به‌یاد آورد و کس فرستاد تا اورا بیاورند واز بالای قصر به‌زیر اندازند، اماگلشاد که ظاهراً نزد شاه خود را تسلیم قضا وقدر کرده بود گفت: این‌منظر عطارد است و به شاعر وخطاط و رمال تعلق دارد وداستان رمالی را آغاز کرد که به دخترشاه بلخ رمل آموخت و درآن میان عاشق اوگشت و چون از وصلش مأیوس بود به صورت طوطی درآمد و ازطرف پسر خود به دختر پادشاه هدیه‌گردید . به‌این طریق هر شب با سحر وجادو دختررا به‌خواب می‌کرد واز او کام بر می‌گرفت، دختر بی‌آن‌که ازحقیقت امر اطلاعی داشته باشد مات و مبهوت مانده بود . از قضا پسر پادشاه مرو به‌خواستگاری دختر آمد و اورا به‌ازدواج خود درآورد دختر طوطی را نیز با خود برد طوطی که دید دختر از وضع خود بسیار اندوهگین و شرمسار است داماد را با سحر و جادو بست و ناتوانش ساخت ، داماد که از کار خود متحیر و خجلت زده شده‌بود به زن جادوگری پناه برد و از او چارهٔ‌کار خواست زن پس از دقت وکنجکاوی دانست که هرچه هست از طوطی است ، خود را به شکل گربه‌ای ساخت و جست و سر طوطی را از تن جدا ساخت . همینکه طوطی کشته شد شکل آدمی یافت ودختر رمال‌را شناخت ، اما برای آنکه رازش فاش نشود ، شب شوهر را مست وخراب کرد وکنیزکی را به‌شکل خود ساخت وبه بستر فرستاد ودر کنارش خواباند ، به‌این ترتیب رازش درپرده ماند .

آن‌شب هم کشتن فرخ‌بهزاد موقوف شد

روز دیگر به منظر زهره درآمدند و بازشیرزاد قصد کشتن وزیر کرد، اماگلشاد گفت. ای پادشاه این منظرمقام زهره وجای عیش وعشرت است نه‌جای خون‌کردن. پس داستان مطربی را به‌نام ناهید که بکر بود شرح داد که به دست پریان ناپدید شد وهمه ازاو مأیوس گشتند و درماتمش سیاه پوشیدند، اما پس‌از مدتی بازگشت و از عالم پریان دو میوه آورد که هرکس از آن می‌خورد اگرزن بود مرد می‌شد و اگر مرد بود زن . ناهید به‌ازدواج شاهزاده‌ای درآمد که عاشق او بود پس یکی از آن میوه‌ها را به او خوراند و خود نیز از دیگری خورد شوهر زن گشت و ناهید مرد . مدتها به‌این طرز زندگی کردند . اما شوهر بسیار ملول و غمناک بود و روزگار را به تلخی و ناکامی می‌گذراند تا آنکه تضرع بسیار کرد و به خواب رفت . درخواب

پیری را دیدکه اورا ازحقیقت امر آگاه کرد ، چون بیدار شد مطابق نشانی پیر میوه را یافت وخورد وپنهانی به ناهید خوراند و به صورت اول درآمدند .

شیرزاد بسیارخوشش آمد و بازکشتن فرخ‌بهراد به تأخیر افتاد .

روز بعد درمنظر آفتاب منزل کردند و به شراب نوشیدن مشغول گشتند . چون شیرزاد قصد کشتن فرخ‌بهزاد کرد ،گلشاد قصهٔ پادشاه نیشابور راگفت که طالعش در منزل آفتاب بود و روزی به شکار رفته بود و از نوکران عقب ماند، به چاهی رسید و سنگی انداخت صدائی برآمد و ناگهان به چاه پائین کشانده شد وگرفتار دیو سفید گشت دیو لباس‌های اورا بر تن خویش کرد و از چاه بالاآمد و به نیشابور رفت و به‌جای او برتخت سلطنت نشست شاه درچاه ملول‌شد وبه‌تفرج پرداخت. به‌خانه‌ای رسید ، درآنجا دری بسته یافت ، پس ازگشودن‌آن وچندین در بستهٔ دیگر به باغی رسیدکه درختان میوهٔ بسیار داشت پس به‌قصری وارد شد ، دختر بسیار زیبائی دید که مانند او اسیر دیو سفید شده است ، او دخترشاه‌پریان بود ، شاه با کمك دختر آئینه‌ای یافت‌که بر پشت‌آن طلسم بود وچون طلسم را محو کردند، بند از دست و پای دختر برداشته شد ، هردو ازچاه بیرون آمدند شاه به شهر خود رفت و خدمت وزیر رسید ، وزیر ابتدا اورا نشناخت وچون شرح‌حال اورا شنید باورکرد و او را نزد شاه غاصب برد،آئینه پیش روی اوگرفتند، دیو به‌شکل سابق درآمد،اوراکشتند وخورشیدشاه را به‌تخت نشاندند .

آن‌شب هم‌گذشت روز پنجم شیرزاد به منظر مریخ آمد و به عیش و نوش پرداخت ، باز قصهٔ فرخ‌بهراد را پیش‌کشید وگلشاد نیز به دفع‌الوقت پرداخت و قصهٔ دیگری راآغازکرد

باری‌گلشاد چهارشب دیگر را درمنظرمشتری و زحل و ثابتات وفلك الافلاك با قصه‌های جادب و شیرین چنان شیرزاد را سرگرم‌کردکه هر بارکشتن فرخ‌بهراد را فراموش‌کرد تا روزآخرکه دانست قران از طالع پدر بیرون رفته است ، کس فرستاد وخواجه اسد و امرا و ارکان دولت را پیش خواند وگفت که پیش شاه روند و ازاو بخواهندکه از سر خون پدرش بگذرد، همه به‌اتفاق چنین‌کردند وخواجه اسد افزودکه خاطر گلشاد نیز براین تعلق‌گرفته است . شیرزاد پس از درخواست فراوان ایشان ازسر خون فرخ‌بهراد درگذشت وفارس‌بهرام را فرستاد تا فرخ‌بهراد راآورد

اورا نوازش کرد و وزیر خود ساخت .

سالها گذشت شیرزاد به عدل وداد شاهی کرد و کامرانی بسیار نمود تا روزی که به عزم شکار با امرا و یاران سوار شد ، در شکارگاه شیری پیدا شد و بر او حمله کرد شیرزاد که با شیر آموخته بود از اسب فرود آمد و هردو گوش شیر راگرفت و برآن سوار شد شیر اورا درربود و به بیشه برد ، هرچند نوکران به دنبالش گشتند اثری ازاو نیافتند

هر که ازشیر شیر سیرشود عاقبت هم شکار شیر شود

چون همه از یافتن شیرزاد مأیوس شدند به عزا و ماتم پرداختند ، گلشاد نیز شب وروز در ماتم ومحنت سر می‌برد تا روزی که به بالای قصر رفت تا خود را از قصر به زیر اندازد بادی درآمد او را درربود و با خود برد و کسی ندانست که کجا رفت .